ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وپنجم، تیرماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



این شماره همراه با: غلامحسین ساعدی، غزاله علیزاده، زهرا علیرضازاده، فرزانه شفیعی، طاهره صدیقیان فاطمه ایمانی، سعیده زادهوش، لیلا امانی، حمید نیسی، شهناز شهبازی، اصغر الهی، مولود مدنی، سروناز روحی، زانا کوردستانی، محمود سلطانی آذین، فرهاد قبادی، محمد شرفی، فیروزه کاویان، کوثر عابدینی صابر جعفری، فاطمه درغال، سپیده عابدی، منیژه راکی زاده، فرزاد کدخدایی، اکرم حسینی نسب، سپیده جنیدی، غزال شاه‌پناه، فروغ صابر مقدم، بهمن عباس‌زاده، جعفر سلمان‌نژاد، سیاوش ملکی، الکساندر چودسکو دیوید گمل، ناتالیا کارنیوا ، اشموئل یوسف آگنون، آنی آرنو، پل ورهوفن، دورتی پارکر، انتظار حسین جاکوب و ویلیام گریم، بائو نین

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

---

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه‌وپنجمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

متأسفانه هنوز در عرصهٔ هنر ایران، نقد اصولی با لحن درست جا نیفتاده است و بدتر از آن، عده‌ای بدون دانستن اصول نقد، نظر شخصی ارائه می‌دهند و خود را منتقد قلمداد می‌کنند! نقد دارای قواعد خاص خودش است و نیاز به مطالعه دارد؛ بدون شناخت مباحث نقد ارزشی ندارد.

مسئله مهم دیگر این که بسیاری از منتقدان خوب که شناخت کافی از اصول نقد دارند، از مهارت لحن درست نقد آگاهی ندارند؛ این که ما علمی داشته باشیم؛ ولی از بیان درست واژه‌ها عاجز باشیم و گستاخانه و با نشتر نقد کنیم، هم از سوی هنرمند دافعه ایجاد می‌کند هم دیگر مستمعان نمی‌پذیرند. لحن منتقد باید سازنده و دلسوزانه باشد. شوربختانه، اکثریتی که عشق منتقد بودن دارند؛ افراد سرخورده‌ای هستند که نتوانسته‌اند در عرصهٔ هنر جایگاهی پیدا کنند و متأسفانه، عقده‌های درونی خود را با لحن مغرضانه بیان می‌کنند!

همین مسئله در حوزهٔ سیاسی اجتماعی هم دیده می‌شود؛ بنابراین به جرئت می‌توان گفت که مختص به حوزهٔ هنر نیست. پرواضح است که جامعهٔ ما نیازمند دانش نقد است و برای چنین مهمی باید برنامهٔ آموزشی مهیا ساخت؛ البته ذکر این موضوع لازم است که رسانه‌های داخلی هم در تغییر معنای نقد اصولی نقش منفی بازی می‌کنند.

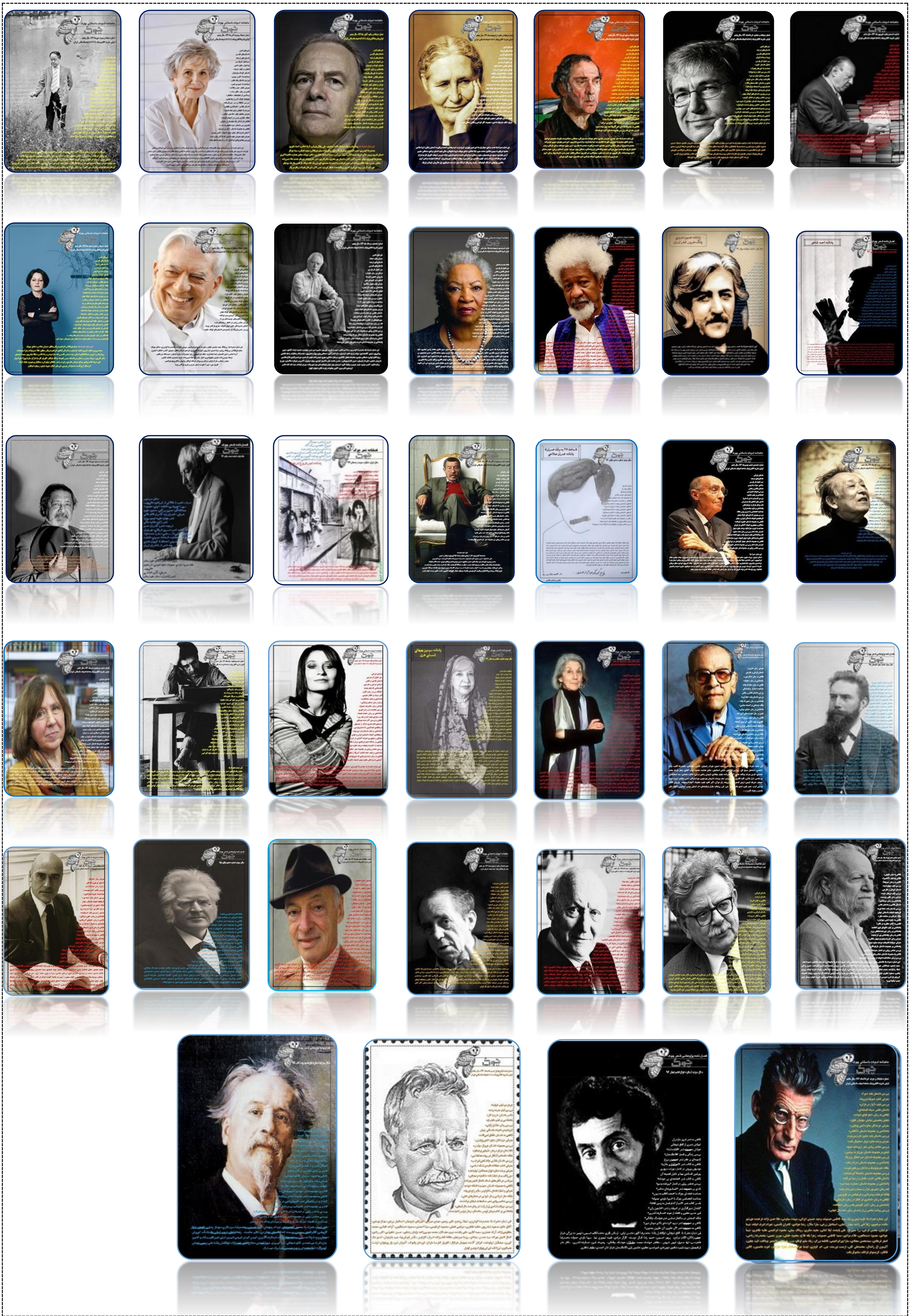
کلام آخر، منتقد باید ماهیت موضوع را بشناسد و مهارت سازنده سخن گفتن را به دور از هر عقده‌گشایی بیاموزد!

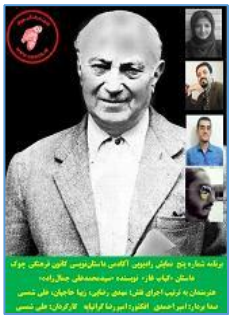
بخارا

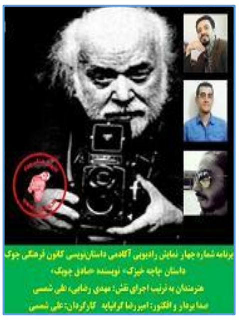
شماره ۱۵۶. خرداد و تیر ۱۴۰۲. قیمت دویست هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • دکتر رضا ابوتراب • شهرزاد اسفرجانی • سایه اقتصادی‌نیا • حسن انوری • سهیلا ایمان‌خواه
سرگه بارسقیان • سارا بهبهانی • مهدی به‌خیال • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود جعفری جزی • مصطفی حسینی • بهاءالدین خرمشاهی •
شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده • رسول رئیس‌جعفری • رحیم رئیس‌نیا • بهمن زبردست • دکتر علیرضا زمانی • مجید سلیمانی • شاه‌منصور شاه‌میرزا •
محمدرضا شفیعی کدکنی • محمد شکری فومشی • عمادالدین شیخ‌الحکمایی • پوران صارمی • کامیار عابدی • مسعود عرفانیان • حمیدرضا قلیچ‌خانی •
صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • ترانه مسکوب • رحمان مشتاق‌مهر • مهدخت معین • حسن میرعابدینی و **جشن‌نامه دکتر مهری باقری**






برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سید‌محمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی


برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی


برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

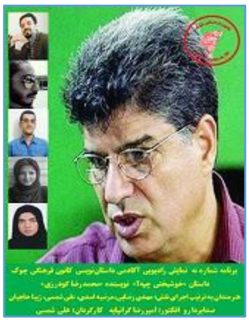

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی


برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

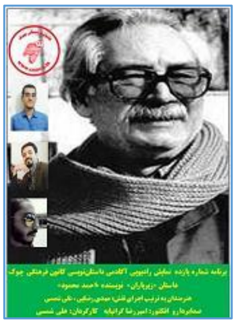

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی


برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

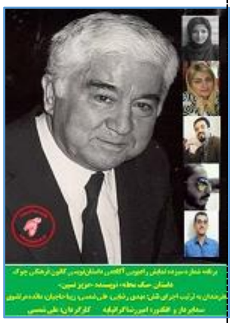

داش آکل
برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

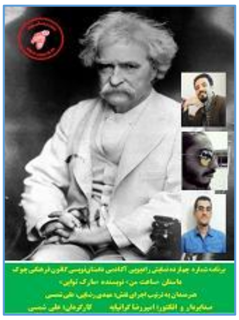

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

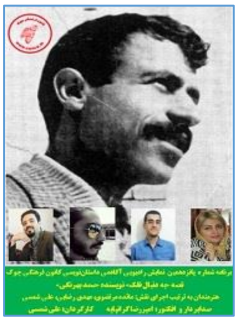

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذر یزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدسه مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

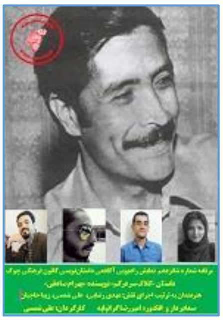

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

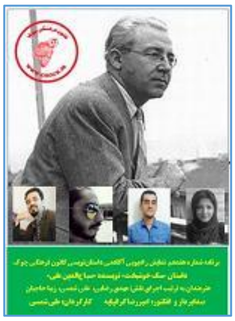

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی



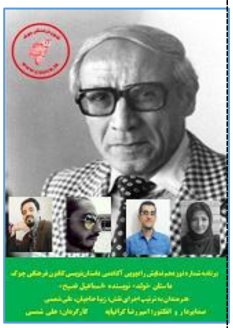




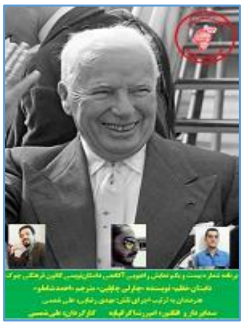


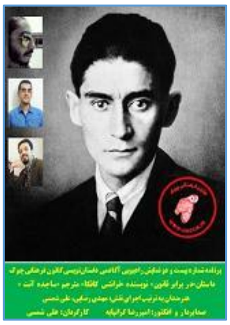


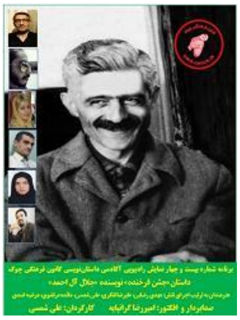




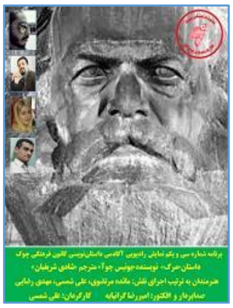


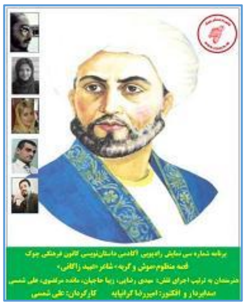


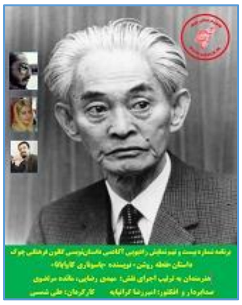




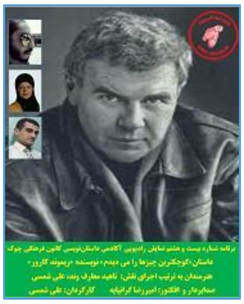




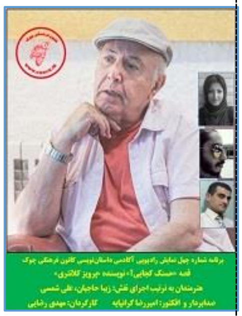


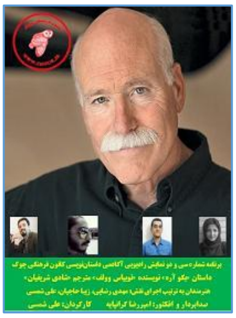


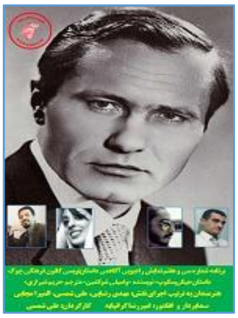


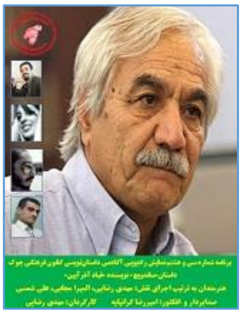


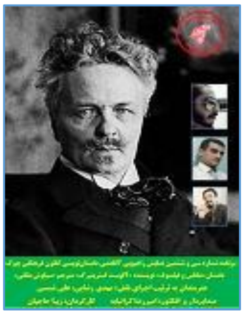


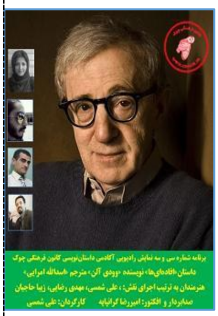












درباره داستان















آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «اشموئل یوسف آگنون»



«گیتا بختیاری»

اشموئل یوسف آگنون (به عبری: ۱۷ ژوئیه ۱۸۸۸ — ۱۷ فوریه ۱۹۷۰) رمان‌نویس، شاعر و داستان‌نویس اسرائیلی متولد اتریش-مجارستان بود. او یکی از شخصیتهای اصلی ادبیات مدرن عبری بود. مشترکا با نلی زاکس برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۶ و دو بار برنده جایزه ادبیات اسرائیل در سال های ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸.

در گالیسیا لهستانی متولد شد که در آن زمان بخشی از امپراتوری اتریش-مجارستان بود (بخشی از اکراین امروز) در سال ۱۹۰۸ به یافا در فلسطین عثمانی (اسرائیل فعلی) نقل مکان کرد. در سال ۱۹۱۲ به مدت ۱۲ سال به آلمان مهاجرت کرد و پس از آن در سال ۱۹۲۴ مجدداً به سرزمین اسرائیل مهاجرت کرد و تا پایان عمر در آنجا اقامت گزید و در اورشلیم درگذشت.

آثار او به تضاد بین زندگی و زبان سنتی یهودیان و جهان مدرن می‌پردازد وهمچنین تلاش می‌کنند تا سنت‌های رو به زوال روستای اروپایی را بازپس گیرند. در زمینه‌ای وسیع تر، او همچنین به گسترش مفهوم مشخصه نقش راوی در ادبیات کمک کرد. اگنون یک سبک زبانی متمایز داشت که عبری مدرن و خاخامی را در هم می آمیخت.

آثار او به تضاد بین زندگی و زبان سنتی یهودیان و جهان مدرن می‌پردازد وهمچنین تلاش می‌کنند تا سنت‌های رو به زوال روستای اروپایی را بازپس گیرند.

زندگینامه

به طور رسمی، تاریخ تولد او در تقویم عبری ۱۸ Av 5648 (۲۶ ژوئیه) بود، اما او همیشه می گفت تولد او در روز روزه یهودیان «تیشا باوِ»، نهمین روز از ماه یهودی Av است. (به نظر میرسد ابتدا برای اجتناب از خدمت سربازی، سپس ظاهراً به آن چسبیده است تا نمادسازی در مورد تاریخ تولدش ایجاد کند.)

پدرش، شالوم مردخای هالوی، دارای منصب خاخام بود، اما به تجارت خز مشغول بود ، و ارتباطات زیادی در میان حسیدیم‌ها داشت، از طرف مادرش با میتناگدیم ارتباط داشت. پس از او چهار فرزند دیگر یک پسر و سه دختر از والدینش به دنیا آمدند. او در خانواده‌ای سنتی بزرگ شد و تحت‌تأثیر پدرش شالوم مردخای چچاکس، که به عنوان خاخام و متمایل به حسیدیسم بود، و پدربزرگ مادری‌اش، یهودا هاکوهن فارو، که مردی ثروتمند بود و به دانش معروف بود، بزرگ شد. در ۳ سالگی وارد هدر شد و شروع به مطالعه کرد ، اما شش سال بعد آنجا را ترک کرد و آموزش را در خانه و زیر نظر پدرش و معلمین خصوصی فراگرفت. زمانی که هشت ساله بود شروع به نوشتن به زبان عبری و ییدیش کرد. در جوانی، زمان خود را بین کانونهای حسیدی (پدرش از پیروان ربه چورتکوور بود) و میدراش قدیمی، که سنگر سنت خاخام بود، تقسیم کرد. اگرچه آموزش اصلی او در متون مذهبی و سنتی بود، اما در سنین جوانی به ادبیات جدید عبری و نوشتار اروپایی علاقه‌مند شد. و با کمک مادرش ادبیات آلمانی خواند. و آثار بسیاری از نویسندگان نسل روشنگری و آثار کلاسیک از جمله آثار گوته، شیلر و شکسپیر و آثار نویسندگان اسکاندیناویایی: کنوت همسون، بیرنسترنا برنسون و وینس پیتر یاکوبسن را مطالعه کرد.

آگنون علاوه بر مطالعه متون یهودی، به مطالعه نوشته‌های هاسکالا پرداخت و همچنین به زبان آلمانی آموزش دید. نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد و از شانزده سالگی آثار خود را در مطبوعات یهودی گالیسیا - هم به زبان عبری و هم به زبان ییدیش - منتشر کرد. او درباره اتفاقات شهرش که ریشه در زندگی اجتماعی محیط او داشت داستان، شعر و مقاله می‌نوشت. و از همان ابتدا مورد تشویق و حمایت نویسندگان و ویراستاران، به ویژه توسط شیمون مناخم لازار ، سردبیر رصدخانه در کراکوف قرار گرفت در سن ۱۶ سالگی، اولین شعر خود را به زبان عبری، "Givor Ketan" در هفته‌نامه عبری "Hmitzvah" منتشر کرد. در سال ۱۹۰۷ توسط الیزر رخ که مجله‌ای به نام Haat را تأسیس کرده بود ، به لمبرگ (لووو) دعوت شد تا به عنوان دستیار سردبیر خدمت کند. این نشریه بخاطر مشکلات مالی عمر کوتاهی داشت، اما اقامت در لمبرگ به او این فرصت را داد تا برای اولین بار با گروهی از نویسندگانی که به زبان عبری می‌نوشتند، ملاقات کند. اگنون حتی برخی از آثار دوران جوانی خود، شعر و نثر را در این هفته نامه منتشر کرد.

در سال ۱۹۰۸، تصمیم گرفت به سرزمین اسرائیل مهاجرت کند. در راه خود به اسرائیل، به لوو رفت و سپس به وین، جایی که بستگانش، پروفسور دیوید زوی میلر، به او پیشنهاد کرد که در وین بماند و در دانشگاه تحصیل کند، اما اگنون به تصمیم خود برای رفتن به اسرائیل پایبند بود.
در یافا، اعمال مذهبی خود را رها کرد و به بخشی جدایی‌ناپذیر از جامعه ادبی تازه در حال ظهور در فلسطین تبدیل شد. به عنوان دستیار اس. بن زیون (نویسنده) که سردبیر مجله ادبی Hamar بود، استخدام شد و همچنین چندین منصب روحانی داشت و به عنوان معلم خصوصی عبری نیز خدمت می‌کرد.
داستان «آگنوت» ("همسران رهاشده" یا "به زنجیر") اولین اثر او در سرزمین اسرائیل با تشویق و ویرایش ش. بن زیون منتشر شد، توانایی شگفت‌انگیز اگنون در بیان داستانی مدرن و در عین حال استفاده گسترده از منابع ادبیات یهود برای اولین بار در آگنون نشان داده شد. داستان آگنوت در مسیر میدراش و افسانه عشق خدا به مردمش نوشته شده است. داستان مشکل یک عشق نافرجام، حسادت و تلخی ذهنی؛ داستانی دردناک از ازدواج و طلاق که در اورشلیم اتفاق می‌افتد. داستان یک زن یهودی است که در ازدواج مذهبی خود که توسط «قانون یهودی» تعیین شده است گیر افتاده است،در حالی که قهرمانان به دنیای پیچیده انسانی سفر می‌کنند نحوه سخنرانی و توصیف در قلمرو افسانه‌های عامیانه باقی می‌ماند.
با انتشار این اثر نام خود را از «تچاتسکیس» به «آگنون» تغییر و از سال ۱۹۲۴ آن را به به عنوان نام رسمی خانوادگی انتخاب کرد. به ابتکار آر.بنیامین، ترجمه آلمانی «آگونوت» را برای مارتین بوبر فرستاد و بوبر آن را در سال ۱۹۱۰ در هفته نامه صهیونیستی «دی ولت» منتشر کرد. زمانی که اگنون داستان‌هایش را جمع‌آوری کرد، «آگونوت» اولین داستانی بود که در مجموعه تمام نوشته‌هایش گنجانده شد. داستان‌های دیگر آگنون عمدتاً در روزنامه "هاپوئل هاتسایر" و همچنین در روزنامه "هاشیلو" در اودسا، در روزنامه "هاتزپیرا" در ورشو و در پرونده‌های دیگر منتشر شد.
در ۲۹ مارس ۱۹۰۹، شاعر حییم ناخمان بیالیک برای اولین دیدار خود از سرزمین اسرائیل وارد یافا شد. که بیالیک به اگنون معرفی و در تور دیداری بیالیک از اسرائیل با او همراه شد بدین ترتیب دوستی بیالیک و اگنون آغاز و تا زمان مرگ بیالیک ادامه داشت.

در ۱۲ می ۱۹۰۹، شروع به انتشار مجموعه داستان «برا شل میریام یا تکه‌هایی از زندگی انسان» در «هاپوئل هتزایر» در پنج دنباله نمود.
در سال ۱۹۱۰، "آگنوت" به آلمانی ترجمه شد. در پایان سال ۱۹۱۱، به اصرار یوسف هایم برنر، اگنون در یک کار فشرده که چهار روز به طول انجامید، رمان «و کج‌روها راست می‌شوند» را نوشت. در ۹ ژانویه ۱۹۱۲ انتشار این رمان در «هاپوئل هاتزر» آغاز شد و تا ماه مه در ۹ دنباله چاپ شد. سپس برنر آن را در قالب یک کتاب ۶۴ صفحه ای منتشر کرد.
برخی از داستان‌های آگنون از این دوره تصویری از محیط جدید او را نشان می‌دهد از جمله «تیشره» (که بعداً به عنوان «تپه شنی» شناخته شد؛ ۱۹۱۱)، اما برخی دیگر بر اساس مضامین برگرفته از دنیای قدیمی بودند که او پشت سر گذاشته بود، شناخته‌شده‌ترین اثر او از آن زمان، رمان «و کج‌روها راست می‌شوند» است، این اثر با تکیه بر یک داستان حسیدی در Buczacz و حومه‌اش اتفاق می‌افتد؛ و داستانی از زندگی و تاریخ گالیسیا پیشامدرن در این رمان به تصویر میکشد، اگنون در این اثر به طور گسترده به متون کلاسیک یهودی اشاره می‌کند و تسلط دایره المعارفی خود را بر این منابع آشکار می‌کند، مهارتی بی‌نظیر که با هیچ نویسنده عبری دیگری در عصر مدرن قابل مقایسه نیست. استفاده او از این تکنیک نقطه عطف سبک ادبی او شد.
در نوامبر ۱۹۱۲، با تشویق دکتر آرتور روپین، که در آن زمان رئیس وزارت هاآرتص-اسرائیل بود، عازم آلمان شد و آنچه که قرار بود یک رویداد موقت باشد، اقامتی بود که بیش از یک دهه به طول انجامید. اگنون ابتدا در برلین زندگی کرد، در طول جنگ جهانی اول زمان خود را بین برلین و لایپزیگ تقسیم کرد. در آنجا با استر مارکس (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، آشنا ودر سال ۱۹۲۰ ازدواج کردند.
آگنون ابتدا از طریق برگزاری کلاس‌های خصوصی به زبان عبری امرار معاش می‌کرد با روشنفکر نسل جوان «پسا همسان‌سازی» مارتین بوبر رهبر فکری صهیونیست‌های آلمانی، و اعضای روشنفکر یهودی (مانند گرشوم شولم) که او را نماینده اصیل و واضح فرهنگ سنتی سرکوب شده توسط اجدادشان می‌دانستند، آشنا و توسط اعضای گروه به خوبی مورد استقبال قرار گرفت این فضا او را تشویق کرد تا نوشته‌هایش را در مورد دنیای سنتی اروپای شرقی گسترش و عمیق‌تر کند.

بیشتر داستان‌هایی که او در آلمان منتشر کرد به سمت اروپای شرقی بود و دنیای یهودیان لهستانی را به شیوه‌ای به تصویر می‌کشید که اغلب بازتاب ادبیات دین‌پرستانه یهودی است. نماینده‌ترین اثر او در این دوره، هانیده (تبعید شده؛ ۱۹۱۹) است، داستانی طولانی که بر مبارزه بین حسیدیسم و میتناگدیم در اوایل قرن هجدهم لهستان متمرکز است. او همچنین «کتاب یهودیان لهستانی »؛ (۱۹۱۶) را برای Jüdischer Verlag کارفرمایش، ویرایش کرد. آثار اگنون در مجلات برجسته عبری (مانند Ha-Tekufah، متعلق به Avraham Yosef Stybel) منتشر شد و همچنین به طور گسترده در ترجمه آلمانی منتشر شد .

او در جامعه یهودی با افرادی چون شاعر دیوید شیمونی، بن زیون دینور، زلمان شازر، گرشام شالوم و منتقد و ناشر فیشل لهور ملاقات کرد. گرشام شالوم در مورد روزهای اگنون در برلین گفته: "او در آن دوره اشعار بسیاری نوشت که روح تنهایی وحشتناکی بر آنها آویزان بود".

در ۱۹۱۵ شلومو زالمان شوکن تاجر آشنا شد که بعداً ناشرو حامی ادبی آگنون شد و با حمایت مالی و اجتماعی از آگنون او را از نگرانی‌های مالی رها کرد. از سال ۱۹۳۱ به بعد، آثار او توسط شوکن بوکز منتشر شد (انتشاراتی که شروع تاسیش بخاطر اگنون بود) و داستان‌های کوتاه او مرتباً در روزنامه هاآرتص، متعلق به خانواده شوکن، منتشر می‌شد. شلومو شوکن او را تشویق کرد که ادبیات آلمانی و اروپایی را مطالعه کند حرکتی که تأثیر گسترده‌ای بر نوشته‌هایش داشت. شوگن مراقب بود که نوشته‌های اگنون در سطح و کیفیتی منتشر شود که تا آن زمان در دنیای کتاب‌های عبری شناخته نشده بود، تلاش زیادی برای توزیع نوشته‌ها انجام داد و حتی راه را برای انتشار داستان‌های آگنون در دیگر مقالات هموار کرد. اگنون در طول زندگی خود در انتشارات شوکن کتاب‌های زیادی منتشر کرد. پس از مرگ او، دخترش، آمونا یارون، دست نوشته‌های زیادی منتشر کرد که او در زمان حیاتش منتشر نکرده بود. کتاب‌های او به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده‌اند و در سراسر جهان موفقیتهای بسیار خوبی را کسب کردند. نوشته‌های او به مسائل مربوط به قوم یهود، شعر، روانشناسی و بسیاری موضوعات دیگر می‌پردازد. از برجسته‌ترین آثار او می‌توان به رمان‌های «عروس‌بازی»، «مهمانی که می‌خواست شب را بگذراند»، «دیروز پریروز»، رمان کوتاه «داستانی ساده» و رمان‌های «و او پیرو میدان، «در دل روزها» و «تهیله» اشاره کرد.

در آلمان به نوشتن داستان‌های کوتاه ادامه داد و با مارتین بوبر در مجموعه‌ای از داستان‌های حسیدی همکاری کرد. بسیاری از کتاب‌های اولیه او در Jüdischer Verlag بوبر (برلین) منتشر شد. یهودیان سکولار آلمانی عمدتاً جذب شده، از جمله بوبر و فرانتس روزنزوایگ ، اگنون را یک یادگار مشروع می‌دانستند، زیرا مردی مذهبی و آشنا به کتاب مقدس یهودی بود. گرشوم شولم او را «یهودی یهودی» نامید.

در سال ۱۹۱۶، دو سال پس از شروع جنگ جهانی اول، حکم اجباری سربازی را دریافت کرد. اما او برای نرفتن به سربازی ترجیج داد به سلامت خود آسیب واردکند و به مدت پنج ماه در بیمارستان یهودیان برلین بستری شد.

او در آلمان داستان‌های «ردشدگان»، «در جوانی و در پیری ما»، «در خون روزهای من» و غیره نوشت و به همراه بابر به جمع‌آوری داستان‌های حسیدی پرداخت. علاوه بر این، او به بازنویسی و صیقل دادن آثار قبلی خود، از جمله آثاری که قبلاً منتشر شده بود، مشغول بود. از جمله تغییرات قابل توجهی در رمان «و کج‌روها راست می‌شوند» که توسط انتشارات «یودیشر پرلاگ» بازنشر شد، ایجاد کرد. در این دوره تلاش زیادی برای انتشار به زبان آلمانی از جمله در ماهنامه «Der Jude» که بوبر در سال ۱۹۱۶ تأسیس کرد، صورت گرفت. علاوه بر این، دو گلچین را ویرایش کرد: "کتاب یهودی لهستانی" و "مائوز تزور - کتاب هانوکا".

در سال ۱۹۱۹ شوکن، آگنون را به مونیخ فرستاد تا او به همراه نقاش «تام فروید»، کتابی مصور برای کودکان درباره حروف الفبای عبری بنویسد. «کتاب نامه» اگنون و فروید نوشته شد اما هرگز منتشر نشد («کتاب نامه» در نهایت تنها در سال ۱۹۸۴ با متن آگنون منتشر شد، اما بدون نقاشی‌های فروید).

در طول اقامتش در مونیخ با استر مارکس آشنا شد که در گذشته عبری به او آموزش داده بود و برای تحصیل در آکادمی هنر به مونیخ آمد. با وجود مخالفت پدرش، گئورگ مارکس، بانکدار، که از ازدواج دخترش با یهودی شرقی ("Ostioda") که از نوشتن امرار معاش می‌کرد، خوشش نمی‌آمد، آن دو در ۶ مه ۱۹۲۰، با هم ازدواج کردند (نام محبت‌آمیز استر در عنوان مجموعه نامه‌های «استرلین عزیز» که پس از مرگ اگنون منتشر شد، آمده است).

در سال ۱۹۲۴، بر اثر آتش‌سوزی در خانه‌اش دست نوشته‌ها و مجموعه کتاب‌های کمیاب او نابود شد. این رویداد آسیب‌زا گهگاه در داستان‌های او ظاهر شده است.

آگنون خسارت ناشی از آتش سوزی را اینگونه توضیح داد: «در میان کتاب‌هایی که سوخته بودند، رمان بزرگی شصت برگی چاپی بود که ناشر اعلام کرد که در شرف انتشار قسمت اول است. با این رمان که به آن "در بسته زندگی" می‌گویند، همه چیزهایی که از روزی که اسرائیل را به مقصد تبعید ترک کردم، نوشتم، و همچنین کتابی که با مارتین بوبر انجام دادم. علاوه بر چهار هزار کتاب عبری که بیشتر آنها از اجدادم به ارث رسیده و برخی از آنها را با پولی که از نان تراشیده بودم خریدم.» اواخر همان سال، پس از آتش سوزی، آگنون در اکتبر ۱۹۲۴، زمانی که حدود ۳۷ سال داشت، برای بار دوم و این بار برای همیشه به سرزمین اسرائیل - اورشلیم مهاجرت کرد.

ابتدا به تنهایی، و پس از اسکان او همسر و فرزندانش به او ملحق شدند. این آتش‌سوزی و مهاجرت تغییراتی را در اوآغاز کرد. شیوه زندگی ارتدکس را در پیش گرفت؛ شروع به پوشیدن کیپا کرد، با تمام وجود به حفظ میتزوت بازگشت و تا پایان روزگارش به آنها پایبند بود. پژوهشگر ادبی دان لاور خاطرنشان می‌کند: «تعیین دقیق دلایل تغییری که در او در این زمینه رخ داد دشوار است، و حتی تعیین اینکه این تغییر تا چه اندازه به آسیبی که پس از آن آتش‌سوزی تجربه کرد، مربوط میباشد هم دشوار است ، اما واقعیت این است که نشانه‌های تغییر پیش از این در نامه‌های او به نویسندگان مختلف در ماه‌های پس از آتش‌سوزی مشهود بود، و پس از آمدن او به اسرائیل، آنها به یک واقعیت مبدل شدند؛ بار دیگر در سال ۱۹۲۹، کتابخانه او دوباره در جریان شورش‌های ضد یهودی ویران شد.

هنگامی که رمان «سایبان عروس» در سال ۱۹۳۱ با تحسین شدید منتقدان روبرو وجایگاه او در ادبیات عبری و به عنوان یکی از شخصیت‌های اصلی ادبیات مدرن جهان برای زنده کردن تضادهای فرهنگ یهودی تثبیت شد. حماسه عامیانه «سایبان عروس» (۱۹۳۱)، تمثیلی درباره زوال زندگی مذهبی یهودیان در لهستان، در ادبیات عبری مدرن به عنوان یک کلاسیک در نظر گرفته می‌شود. خلاصه داستان سفرها و آشفتگی مذهبی درونی یک یهودی حسیدی است که به دنبال جهیزیه برای دخترانش در اروپای اوایل قرن نوزدهم است.

در ماه می ۱۹۳۲، اگنون در «دوار» مجموعه‌ای از پنج داستان را با عنوان «کتاب اعمال» منتشر کرد. این داستان‌ها ماهیت متفاوتی با داستان‌های قبلی آگنون داشتند و برخی آن‌ها را با داستان‌های کافکا مقایسه کرده‌اند. در سال ۱۹۳۵ سیپور پاشوت (داستانی ساده) را منتشر کرد، رمانی که در اواخر قرن نوزدهم در بوچاخ اتفاق می‌افتد. با این حال، بزرگترین رمان اگنون، «و دیروز» (۱۹۴۵) است که در دوره آلیه دوم، موج مهاجرت یهودیان به فلسطین بین سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۱۳ اتفاق می‌افتد. این رمان سنگ بنای ادبیات مدرن عبری به حساب می‌آید.

در طول جنگ استقلال، آگنون شروع به نوشتن رمان «شیرا» کرد که در اورشلیم در دهه ۱۹۳۰ اتفاق می‌افتد و در مرکز آن شخصیت دکتر مانفرد هربست، مدرس تاریخ در دانشگاه عبری اورشلیم قرار دارد استاد میانسالی که از کسالت رنج می‌برد، روزهای خود را در خیابان‌ها به جستجوی شیرا می‌گذراند، پرستار فریبنده‌ای که او هنگام به دنیا آوردن فرزند سوم همسرش ملاقات کرد. هربست به جنگ علیه تجاوز به سن می‌پردازد. فصل‌های اول کتاب قبلاً در سال ۱۹۶۹ در « هاآرتص» منتشر شده بود، اما اگنون از این کار خودداری کرد. تکمیل رمان و انتشار آن، تا پس از مرگ او منتشر نشد.

با انتشار کتاب «فقط دیروز» بر اساس تجربیات شخصی خود در زمان آلیه دوم، احترام زیادی به دست آورد. در این رمان، اگنون مسیر یک مهاجر جوان را در مسیر خود از گالیسیا به فلسطین و در آنجا از یافا به اورشلیم دنبال می‌کند و تضاد حل نشده بین پیوندهای مذهبی و عاطفی خود با دیاسپورا و چالش‌های جامعه سکولار مدرن را که با آن مواجه است را شرح می‌دهد. در سرزمین جدید، اگنون، در سوق دادن قهرمان خود به مرگ غم انگیز، پیشنهاد می‌کند که ایدئولوژی صهیونیستی راه‌حل آسانی برای یهودی مدرن ارائه نمی‌دهد.

در سال ۱۹۵۰، رمان «تاهیلا» را منتشر کرد، داستان پیرزنی عادل که در اورشلیم زندگی می‌کند. بعداً در همان سال، داستان‌های «هملوش» و «ایدو واینم» او و همچنین نسخه اصلاح‌شده « مهمان شب» (۱۹۳۹) » منتشر شد. در سال ۵۱ مجموعه داستان «سموک و نارا» و در سال ۵۲ مجموعه داستان «تا اینجا» منتشر شد. اگنون در سفری به سوئد در تابستان ۱۹۵۱ که قصد داشت شانس خود را برای برنده شدن جایزه نوبل افزایش دهد، دچار حمله قلبی شد. در این دوره انتشارات شوکن به سرپرستی گرشام شوکن شروع به آماده‌سازی برای انتشار نسخه جدیدی از «همه داستان‌های شموئل یوسف آگنون» کرد که در هفت جلد در تابستان ۱۹۵۳ منتشر شد. از اواسط دهه ۱۹۵۰، اگنون بر آثاری متمرکز شد که هدف آنها توسط گرشام شالوم "حفظ

اشکال زندگی محکوم به مرگ برای نسل‌های آینده" بود. از جمله این آثار می‌توان به کتاب‌های «ایر و مالوا» و «کوروت باتینو» و داستان «هدوم و کیسه» اشاره کرد که پس از مرگ اگنون منتشر شد (بخش هایی از آنها در زمان حیات او منتشر شد). او همچنین در ساخت مجموعه‌های «تو دیدی»، درباره‌ی بخشش تورات، «سفر سفر و سیپور» و داستان‌های بشات مشارکت داشت. قسمت اول مجموعه «تو دیدی» در سال ۱۹۵۹ منتشر شد. و به شوکن تقدیم شد که مدت کوتاهی قبل درگذشته بود. قسمت‌های باقی مانده از گلچین پس از مرگ آگنون منتشر شد.

بخش عمده‌ای از آثار ادبی آگنون در طول تقریباً پنج دهه‌ای که او در اورشلیم زندگی کرد به دست آمده: پنج رمان، صدها داستان، و چندین گلچین از متون کلاسیک یهودی. در این محیط جدید، او با مسائل صهیونیسم و ظهور اسرائیل مدرن روبرو شد و همچنین توجه خود را به یشوف قدیم معطوف کرد که عمدتاً جمعیت یهودیان متدین داشتند.

اگنون که چندین بار به عنوان کاندیدای جایزه نوبل کاندید شده بود سرانجام در سال ۱۹۶۶ به همراه نلی زاکس جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد، و در سال ۱۹۶۵ به خاطر «روایت هنری به شدت خاص و دلایلی از زندگی مردم یهودی» برنده جایزه نوبل ادبیات شد و به عنوان بزرگترین نویسنده داستان مدرن به زبان عبری شناخته می‌شود.

در سخنرانی خود برای دریافت جایزه نوبل ادعا کرد: «برخی در کتاب‌های من تأثیر نویسندگانی را می‌بینند که در نادانی‌ام حتی نامشان را نشنیده‌ام، در حالی که برخی دیگر تأثیرات شاعرانی را می‌بینند که نامشان را شنیده‌ام اما نوشته‌هایشان را نخوانده‌ام. " او به تفصیل ادامه داد که تأثیرات اصلی او داستان های کتاب مقدس بود. اگنون اذعان داشت که او همچنین تحت تأثیر ادبیات و فرهنگ آلمانی و به طور کلی ادبیات اروپایی است که آنها را با ترجمه آلمانی خوانده است.

بزرگ‌ترین و جاه‌طلبانه‌ترین انتشارات آگنون پس از جنگ جهانی دوم « شهر و تمامیت آن» (۱۹۷۳) مجموعه‌ای از ابعاد حماسی است که شامل داستان‌های عامیانه، افسانه‌ها، وقایع نگاری و سایر اشکال روایت است. به تصویر کشیدن Buczacz اثری که تحت تأثیر هولوکاست نوشته شده است، منعکس کننده تلاش آشکار نویسنده در آن دوره "برای حفظ اشکال زندگی محکوم به انقراض برای آیندگان است. نیاز به حفظ اشکال قدیمی زندگی یهودی به خوبی در بسیاری از آثار بعدی آگنون که پس از مرگ منتشر شد، به ویژه در مجموعه‌ای از مجموعه‌های جدید یا تجدیدنظر شده از فرهنگ یهودی، از جمله گلچین حسیدی «قصه‌های با» منعکس شده است

اگنون در طول زندگی خود افتخارات و جوایز زیادی دریافت کرد: جایزه بیالیک (۱۹۳۵)، جایزه اسرائیل (دو بار - ۱۹۵۴، ۱۹۵۸)، درجه دکترای افتخاری در اسرائیل و خارج از کشور و جایزه نوبل ادبیات (با نویسنده یهودی نلی زکاش). که در سال ۱۹۶۶ به او اعطا شد.

در ۷ ژوئیه ۱۹۶۹، اگنون دچار سکته مغزی و باعث فلج شدن او شد و به شدت توانایی صحبت کردنش را مختل کرد. اگنون به مرکز پزشکی هرتسفلد در گادارا منتقل شد و همسرش نیز در آنجا بستری شد. همچنین در این مدت دخترش آمونا یارون در خصوص تدوین «شیرا» با او مشورت کرد. در ۱۷ فوریه ۱۹۷۰، اگنون در مرکز پزشکی کاپلان در Rehovot درگذشت ودر یک تشییع جنازه دولتی در قبرستان کوه زیتون به خاک سپرده شد.

مضامین و تأثیرات ادبی

تقریباً تمام نوشته‌های نمادین و فولکلور آگنون در فلسطین اتفاق می‌افتد. بسیاری از داستان‌های او تحت‌تأثیر مهاجرت یهودیان به فلسطین، جذب یهودیان با فرهنگ غربی و تضاد بین زندگی سنتی یهودی و زندگی مدرن یهودی است. (جوامعی که او در زندگی خود از آنها گذشت در آثارش منعکس شده است) بدین خاطر نوشته‌های اگنون موضوع تحقیقات دانشگاهی گسترده‌ای بوده است. بسیاری از محققان برجسته ادبیات عبری کتاب‌ها و مقالاتی را در مورد آثار او منتشر کرده‌اند، از جمله باروخ کورزویل، دوو سادان، نیتزا بن دوو، دان میرون، دان لاور و آلن مینتز.

اگرچه او در مورد زندگی یهودی نوشته، اما با دیدگاه منحصر به فرد و لمس خاص خود. در نوشته‌های آگنون اغلب از کلمات و عباراتی استفاده می‌شد که با آنچه که عبری مدرن شناخته می‌شد متفاوت بود. اگرچه پس از ورود به فلسطین، فقط به زبان عبری نوشت، اما زبان ییدیش که در بسیاری از نوشته‌هایش، به ویژه در گفت‌وگوهایش، که شامل عباراتی به آن زبان است، زبان پنهان باقی ماند. این زبان متمایز او، بر اساس منابع سنتی یهودی، مانند تورات و پیامبران، ادبیات میدراش، میشنا، و دیگر ادبیات خاخام است.

اگنون کار ادبی خود را به عنوان یک نئورومانتیک آغاز کرد که هم در سبک و هم از نظر محتوا بدیع بود. بعدها او یک سبک مدرن منحصر به فرد را توسعه داد. از نظر محتوایی می‌خواست چهره جدیدی در یهودیت و به ویژه حسیدیسم کشف کند. از نظر سبک، او گنجینه هایی از میدراش، ادبیات تورات، کابالا، داستان‌های حسیدی و کتاب مقدس را با هم ترکیب کرد. اگنون از همه اینها استفاده کرد تا سبکی عالی، متعادل و حساب شده ایجاد کند که در آن عشق شدید به یهودیت خودنمایی می‌کند. با این حال، در آثار اگنون نسبت به قهرمانانش و وجود آنها، احتیاط خاصی وجود دارد که می‌توان آن را به شیوه‌های مختلف تفسیر کرد. اگنون فاصله و دیدگاهی را بین نویسنده و سوژه‌هایش حفظ می‌کرد که به او اجازه می‌داد رویکردی هنری در تثبیت مطالب در دست داشته باشد. نوشته اگنون نوشته یک پیرو سرسخت یا یک معتقد جزمی نیست، بلکه هنرمندی با چشم باز است که حس طنز را کمتر از راز ایمان قهرمانانش می‌داند. مفهوم کیهانی-جهانی که نمونه معروف آن رمان "دو مرد خردمندی که در شهر ما بودند" است تصویری از دنیای یهود ارائه شده است که گذشت، حسادت، احترام و ... اساساً جهانی است (اگرچه موضع اگنون در مورد طبیعت انسان توسط شخصیت‌های دو مرد خردمند تجسم یافته است).

سه رمان از پنج رمان او (و همچنین داستان‌های متعدد) که همگی در فلسطین نوشته شده‌اند، در شرق گالیسیا اتفاق می‌افتند و چشم‌اندازی غنی از زندگی یهودیان لهستانی در طول قرن‌ها ارائه می‌دهند: «سایبان عروس» یک داستان عامیانه است. حماسه حماسه‌ای با محوریت ماجراهای رب یودل حسید، یهودی وارسته اوایل قرن نوزدهم، که به هسته‌ای برای بازنمایی جامعه پیشامدرن یهودی تبدیل شد. «داستانی ساده» رمانی واقع‌گرایانه که در آستانه قرن بیستم می‌گذرد، شکافی را که در زندگی یک خانواده بورژوازی در شهر کوچکی که بین باورها و آداب و رسوم قدیمی دویده شده اند را به تصویر می کشد، روح دوران مدرن سومین رمان آگنون اوره ناتا لا لون (مهمان شب، ۱۹۳۹) بود که توسط کمیته نوبل به عنوان بزرگترین دستاورد او مورد استقبال قرار گرفت. او بر اساس سفر تابستانی ۱۹۳۰ خود به لهستان، که شامل اقامت یک هفته‌ای در Buczacz بود، رمانی از آگاهی خلق کرد که در آن مواجهه «من» با زادگاهی متروک به نمادی از آنچه او به عنوان امری اجتناب‌ناپذیر تصور می‌کند تبدیل می‌شود. فروپاشی دیاسپورای یهودی میدراش شرطبندی متروک، که راوی به شدت تلاش میکند تا آن را به زندگی بازگرداند، به تصویر مرکزی رمان تبدیل می‌شود و احساسات نوستالژی و کابوس را برمی‌انگیزد.

در بیشتر آثار اگنون، عنصر یک افسانه یا افسانه عامیانه حفظ شده است (مانند داستان «هادونیت و دستفروش»، رمان «بالاب یامیم» یا مجموعه داستان‌های «سموک و ناهیر» و «قصه‌های باشوت". اگنون مواظب بود که با آشکار ساختن عجولانه دانشی که در پس بدوی نهفته است، چه در استخراج نقوش عامیانه (فولکلور) و چه در استخراج نقوش مذهبی، به تمامیت موضوع آسیب وارد نکند. او در آثارش جریان‌های عمیق شورش و بدعت را روایت می‌کند، اینها از حد مجاز بر اساس برداشت عمومی از یک داستان عامیانه یا یک افسانه عامیانه فراتر نمی‌روند، از سوی دیگر، آگنون به تدریج در یک نفس حماسی طولانی و صبور، لایه مفهومی کم‌گفته را القا می‌کند. که گاه کاملاً برعکس لحن آشکار داستان است. از این رو مشکلات متعدد ناشی از عناصر مفهومی در داستان‌های او، عناصر نمادین، عناصر طنز، عناصر فولکلور ساده و عناصر شاعرانه است، بنابراین، تفسیر ادبی آنها ناگزیر در هزارتوی نارسایی ا، دوراهی پنهان یک حدس اشتباه، گسترده یا بیش از حد ساده انگارانه قرار می‌گیرد. آگنون در داستان‌هایش، چنان از پس زمینه، فضا، جمله‌بندی و سبکی استفاده میکند که عنصر ایمان با عنصر شکاکانه یک هنرمند درهم می‌آمیزد تا مشکلات بسیار گسترده‌ای که توصیف می‌کرد و همیشه هم مختص زندگی یهودیت نیست، در داستان جای دهد.

آثار اگنون که عمیقاً در سنت یهودی ریشه دارد، اما کمتر در معرض چالش‌های زندگی و فرهنگ مدرن است، هر دو جهان و حتی بیشتر از آن، انتقال پیچیده و نسبتاً آسیب‌زده یهودیان را از سنت به مدرنیته نشان می‌دهد. این مشاهدات در اصل توسط دو تن از منتقدان او، دوو سادان و باروخ کورزویل ارائه شد، که به شدت برداشت اولیه از اگنون را به عنوان نویسنده‌ای پرهیزگار که در بند سنت قفل شده بود رد کردند. با این وجود، برخی از آثار او در واقع ادای احترامی به جهان اجدادی است که صدها سال در دیاسپورای اشکنازیک (یا در مورد یشوف قدیم) شکل گرفته است. اما آثار دیگر چهره‌ای مدرن دارند و وجود یهودی آسیب دیده ناشی از تغییرات اجتماعی، از دست دادن ایمان، جنگ و مهاجرت را نشان می‌دهند. این امر به‌ویژه توسط «کتاب قصه‌ها»؛ (۱۹۳۲-۱۹۵۱)، چرخه‌ای از داستان‌های

تجربی که حس اضطراب را منتقل می‌کند، نمونه‌ای است. این اثر اغلب با نوشته های فرانتس کافکا مقایسه شده است.
در ارائه زندگی یهودی، اگنون در هر یک از سه قلمرو و محیط اجتماعی که شخصاً تجربه کرده بود غوطه‌ور می‌شود - گالیسیا (لهستان)، اسرائیل، و آلمان، که بوچاک و اورشلیم اغلب به عنوان نقاط کانونی او عمل می‌کنند. او به‌عنوان فردی با دانش فراوان در منابع یهودی، که دائماً به آن‌ها اشاره می‌کند، اما همچنین در بومی‌کردن تأثیر خارجی در آثارش (عمدتاً نویسندگان اسکاندیناوی، آلمانی و فرانسوی) بسیار خلاق بود، موفق شد در سطح بهترین‌ها داستان‌های ادبیات قرن بیستم داستانی بیافریند؛ با این حال، آثار او نه تنها در مضامین و محتوا، بلکه در فرم، سبک و تکنیک نیز یهودی باقی مانده است.
آثار او از یهودیت در تمام عناصر آن از جمله کتاب مقدس، ادبیات حکیم، کابالا، داستان های حسیدی، آداب و رسوم، ایمان و زبان نشأت می گیرد و همه اینها در آثار او که از نظر محتوا و زبان منحصر به فرد است، منعکس شده است، همچنین تحت‌تأثیر ادبیات آلمانی به طور خاص، و ادبیات اروپایی به طور کلی بود (ادبیاتی که در ترجمه آلمانی خوانده بود).
نزدیک به ۴۰ سال پس از مرگ او، هیچ نویسنده دیگری هنوز موقعیت اگنون را به عنوان بزرگترین نویسنده عبری عصر مدرن به چالش نکشیده است.

یادبودها

دارایی و آرشیو ادبی او به کتابخانه ملی و دانشگاه عبری در اورشلیم سپرده شد.
بنای یادبود Shmuel Yosef Agnon در باد هامبورگ، آلمان
کنیسه‌ای در تالپیوت، چند بلوک دورتر از خانه او، به نام او نامگذاری شده است
تصویر او در اسکناس پنجاه مثقالی، سری دوم از سال ۱۹۸۵ تا ۲۰۱۴ نقش داشت
همچنین در بوچاچ، که اکنون در اوکراین جای دارد، (جایی که او متولد شد)، یک نمایشگاه گسترده (به وسعت موزه) در موزه تاریخی بوچاچ نیم تنه آگنون بر روی پایه‌ای در میدانی روبروی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد نصب شده.
پس از مرگ اگنون، خانه شخصی او به عنوان یک بنای تاریخی ملی اعلام شد و شهردار سابق اورشلیم موردخای ایش-شالوم خانه اگنون را برای سخنرانی، کنفرانس و برگزاری شب‌های ادبی و فرهنگی به روی عموم باز نمود. در سال ۲۰۰۵، انجمن خانه آگنون در اورشلیم این ساختمان را بازسازی کرد، که در ژانویه ۲۰۰۹ بازگشایی شد. این خانه توسط معمار یهودی-آلمانی فریتز کورنبرگ، که همسایه او نیز بود، طراحی شد.■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Shmuel_Yosef_Agnon
https://library.osu.edu/projects/hebrew-lexicon/02005.php
http://authorscalendar.info/agnon.htm
https://yivoencyclopedia.org/article.aspx/agnon_shemuel_yosef





یادداشتی بر مجموعه داستان «یه‌جور ناجور»

نویسنده «زهرا علیرضازاده»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب

مجموعه داستان یه جور ناجور اولین کتاب از این نویسنده و شامل هفت داستان و یک ناداستان است که در سال ۱۴۰۱ توسط انتشارات آقاپور در ۵۴ صفحه به چاپ رسیده است و امتیاز آن در اختیار مؤسسهٔ چوک می‌باشد.

نگاهی به داستان

نام کتاب برگرفته از اسم دومین داستان آن است که اسم جذابی بوده و طراحی جلد نیز به‌نحوی است که می‌تواند کنجکاوی مخاطب را برانگیزد. موضوع داستان‌ها به مسائل زنان پرداخته و سعی دارد مشکلاتی را به تصویر بکشد که اغلب گریبانگیر آنان می‌شود و با طرح نمونه‌های مختلف در این زمینه موفق عمل کرده است.

اولین داستان با نام «عجوزه سکوت کرده بود» دربارهٔ فردی روان‌پریش روایت شده که به‌خوبی توانسته حالات بیمارگونهٔ او را به‌نمایش درآورد و فضاسازی ملموس آن مخاطب را در دل داستان قرار می‌دهد. شرح وقایع با دیالوگ‌ها مشخص می‌شود و شخصیت‌پردازی ملموس داستان جذابیت بیشتری به آن داده و خواننده را با خود همراه می‌کند، تعلیق داستان نیز توانسته کشش کافی را ایجاد کند.

داستان دوم «یه جور ناجور» سعی دارد مسئلهٔ تجاوز را مورد توجه قرار دهد، گرچه کوتاه بودن داستان مجال آن را نمی‌دهد که آشنایی سریع دختر با هم‌کلاسی‌اش باورپذیر جلوه کند؛ اما در مجموع نویسنده توانسته در همین اندک، منظور خود را برای خواننده بیان کند و نشان دهد گاهی اعتماد نابجا به افراد فامیل چه عواقب ناگواری به‌دنبال دارد و چگونه می‌تواند آیندهٔ برخی دختران را دچار مخاطره کند.

داستان «دست‌های خالی» و «شمعدانی» نیز هر کدام با نوشتاری روان و ساده تنهایی زنانی را ترسیم کرده که گاهی شرایط زندگی، آنان را مجاب می‌کند که تن به تقدیر سپرده و به‌اجبار با اوضاع زمانه خود را وفق دهند. زنانی که ناچار می‌شوند موقعیت پیش رو را پذیرفته و توان آن را ندارند برای خلاصی از جبر موجود اقدامی صورت دهند.

داستان «فال» داستانی آشنا برای عموم بوده و بیانگر فقری است که بسیاری در آن دست‌وپا می‌زنند. در این داستان بیان می‌شود همیشه هستند کسانی که درمقابل چنین افرادی احساس مسئولیت کرده و سعی در برطرف کردن معضلات آنان دارند، می‌توان امید داشت که هنوز انسانیت نمرده و گاه می‌شود امیدوار بود به حضور اشخاصی دلسوز برای نجات قشر آسیب‌پذیر.



«گلاره» به شکلی جذاب داستان خون‌بس را مد نظر قرار داده و نشان می‌دهد هیچ‌گاه ازدواجی که با اجبار صورت گیرد، نمی‌تواند سرانجام خوشی داشته باشد؛ اما پایان غافلگیرکنندهٔ داستان بار دیگر بر این امر صحه می‌گذارد که برخی مردان ممکن است به چه میزان خودخواه باشند که حتی حاضر نیستند برای لحظه‌ای خود را جای طرف مقابل گذاشته و از نگاه او وضعیت موجود را بررسی کنند. داستان سعی دارد به این باور برسد که قضاوت‌های نابجا تا چه حد آزاردهنده بوده و چگونه آیندهٔ افراد را دستخوش التهاب و دگرگونی می‌کند.

«ناداستان بهشت» و «درددل» که در پایان کتاب آمده، دغدغه‌های مادران را بیان می‌کند که گاهی بیش از توان‌شان تحت فشار قرار می‌گیرند و امکان دارد اطرافیان توجهی به این حجم استرس وارد بر او نداشته باشند. نگاه جامعه اغلب بر این استوار است که تربیت فرزند تنها به‌عهدهٔ مادر بوده و نقشی برای پدر در این زمینه قائل نمی‌شوند که همین مسئله می‌تواند عوارض بسیاری به دنبال داشته باشد.

درمجموع کتاب حاضر توانسته با نگاهی به مسائل زنان و با زبانی ساده تأکید داشته باشد که فرهنگ جامعهٔ ما نیاز به بازنگری اساسی داشته و باید به خانم‌ها توجهی ویژه داشت تا سلامت روانی خانواده تأمین شود. برای این نویسندهٔ عزیز آرزوی موفقیت‌های روزافزون داریم.■



یادداشتی بر رمان «شوالیه‌های بدنام»

نویسنده «دیوید گمل»؛ ترجمه «طاهره صدیقیان»کتابسرای تندیس «سعید زمانی»

وقتی صحبت از داستان یا رمان فانتزی می‌شود، ذهن می‌رود سمت چند هزار صفحه داستان و یه دریا شخصیت و اسامی زیاد و سرگذشت‌های پر شمار؛ ولی دیوید گمل خلاف این قضیه را ثابت کرد؛ در رمان اسطوره، اولین رمان این نویسنده، واقعاً اسطوره خلق می‌کند. حماسه‌ای خلق می‌کند که بسیار خواندنی است. خواننده رمان اسطوره با خود می‌گوید کاش از ماجراهای دراس اسطوره (شخصیت اصلی رمان) باز بیشتر بخواند؛ دیوید گمل انتظار خواننده‌ها را برآورده می‌کند و ماجراهای خواندنی دیگری از این شخصیت منتشر می‌کند. از خاطره خوش خواندن رمان اسطوره بگذریم. رمان شوالیه‌های بدنام داستان مستقلی دارد و تک جلدی است. نه پیش درآمد دارد نه دنباله و با این حال داستان کامل با شخصیت‌های کامل، چند بعدی و پرداخت شده‌ای دارد. به نوعی رمان شوالیه‌های بدنام دوره نویسندگی برای کسانی است که شاید بخواهند رمان فانتزی هم بنویسند. گره گشایی، شخصیت پردازی، گذشته و آینده شخصیت‌ها، نوع روایت، نوع پرداخت، تعلیق و .... ریتم سریع همه چیز در شوالیه‌های بدنام بی نظیر است. به نوعی گفته می‌شود رمان خوب رمانی است که در صفحات اول و همان پاراراگراف اول قلابش خواننده را بگیرد و به دنبال خود بکشد. رمان شوالیه‌های بدنام فراتر از این حرفهاست. گره افکنی در این رمان طوری است که مثلاً در صفحه‌ای گره‌ای افکنده می‌شود و در در حداکثر دو سه صفحه بعد گره گشایی می‌شود؛ این روند تا پانصد صفحه ادامه پیدا می‌کند و خواننده تا رمان را تمام نکند، کتاب را زمین نمی‌گذارد. زاویه دید سوم شخص دوربینی است و هر چند صفحه (نه هر فصل) از دید یک شخصیت داستان روایت می‌شود. زمان در داستان خیالی است و شاید مربوط به قرون وسطی باشد؛ مکان در سرزمینی خیالی به نام گابالا می‌گذرد. اما خیال فقط در زمان و مکان داستان خلاصه می‌شود؛ شخصیت‌ها پرداخت بسیار واقعی و چند بعدی دارند و طوری هستند که خواننده پانصد صفحه با آنها زندگی می‌کند. داستان شوالیه‌های بدنام در مورد جادوگری به نام اولاتار است؛ اولاتار دروازه‌ای به دنیای دیگر باز می‌کند و نه شوالیه را برای هدف و علتی خاصی به درون دروازه می‌فرستد. اما ماهها از شوالیه‌ها خبری نمی‌شود و اولاتار شوالیه‌های مرده می‌پندارد و خودش را سرزنش می‌کند. در این میان نوجوان برده زاده‌ای به نام لامف هادا را به شاگردی خود قبول می‌کند و شروع به تعلیم او می‌کند. به طور ناگهانی یکی از نه شوالیه‌ای که اولاتار به دروازه سیاره فرستاده بود سر و کله‌اش پیدا می‌شود؛ شوالیه که نامش مانانان است کلاه خود به کلاهش قفل شده است و در به در دنبال اولاتار است که شاید بتواند طلسم قفل کلاه خود را بشکند و دنبال دوستان شوالیه خود بگردد. یکی از جالبترین نکات این رمان خواندنی دیالوگ‌هایی که بین شخصیت‌ها رد و بدل می‌شود. خواننده تیزهوش می‌داند که دیالوگ نباید بی فایده و هرز باشد. در این رمان کلمه‌ای از زبان شخصیت‌ها روایت نمی‌شود مگر این که در گره افکنی داستان تاثیری داشته باشد. نکته دیگر این که خواننده در این رمان هیچ شخصیت خوب مطلق یا بد مطق پیدا نمی‌کند. حتی اولاتار که فکر خواننده می‌رود به این سمت که خوب مطلق است، اشتباهات فاحشی مرتکب می‌شود که مو بر تن خواننده راست می‌کند. شخصیت‌ها در این رمان خاکستری هستند؛ از آن نوع خاکستری‌هایی که به هیچ عنوان قابل پیش بینی نیستند که همین غیرقابل حدس بودن داستان خوانش آن را بسیار لذت بخش می‌کند.

یکی از جالبترین نکات این رمان خواندنی دیالوگ‌هایی که بین شخصیت‌ها رد و بدل می‌شود. خواننده تیزهوش می‌داند که دیالوگ نباید بی فایده و هرز باشد.

قسمتی از رمان:

آرین بعد از هفت روز سرگردانی در جنگل، خسته بود و پاهایش تاول زده بود. دوباره مجبور شده بودند در مقابل نیزه‌داران پیشروی شاه پنهان شوند و سه روز قبل به دهکده‌ای نابودشده با اجساد در حال فساد رسیده بودند. آرین نمی‌توانست آن منظره را فراموش کند؛ آن‌ها وجودش را از وحشت انباشته بودند و احساس تهوع داشت. عبادی آنجا گشته بود و ردپاها را وارسی کرده بود. اونا از شمال و جنوب حمله کردن. صبح زود. آتیش

صبحانه تازه روشن شده بود. دهاتی‌ها جایی نداشتن فرار کنن. شاید ده دوازده نفر سمت مشرق فرار کرده باشن. ولی اسب‌ها دنبالشون کردن. باید گرفتار شده باشن.

آرین گفت: «این کشت و کشتار بی‌معنیه. چی می‌خواستن به دست بیارن؟»

عبادی شانه‌هایش را بالا انداخت: «وحشت. اسلحه خوب باعث میشه مردم ازت بترسن.»

شیرا پرسید: «تو از این جور قصابی‌ها اغماض می‌کنی؟ چه‌طور آدمی هستی؟»

عبادی پرسید: «معنی‌اش چیه؟ اغماض؟»

آرین توضیح داد: «یعنی با این کارها موافقی.»

«موافق نیستم. سوالو جواب دادم. چی به دست می‌آرن؟ زمان پدربزرگم، خان می‌رفت به جنگ و غارت شهرهای دشمن. می‌رفت به اولین شهر و بهشون اخطار می‌داد: تسلیم بشن و فقط ثروتشون رو از دست بدن؛ اگه بجنگن همه از بین می‌رن. دفعه اول اونا همیشه می‌جنگیدن. ولی بعد خان همه زندانیا رو می‌برد بیرون شهر و هر مرد و زن و بچه‌ای رو می‌کشت- به جز یکی. این یکی رو می‌فرستاد شهر بعدی. اونا زود تسلیم می‌شدن.»

شیرا گفت: «بازم کارش وحشتناک بوده.»

عبادی دست‌هایش را از هم گشود. «دنیا همین راهو می‌شناسه. خیلی از مردم حالا دارن از جنگل فرار می‌کنن خونواده‌هاشونو نجات می‌دن. اینجوری سپاه شورشی‌ها کوچیک میشه. می‌فهمی؟ مشکل سپاه کوچیک کمتر از سپاه بزرگه. باید زودتر بریم سیتائرون.»

بعد از ظهر روز پنجم آرین کنار گذرگاه نشست و پاشنه پوتینهای سواری‌اش را نگاه کرد. یکی کاملاً رفته و ساییده شده بود. دیگری درزهایش شکافته بود.

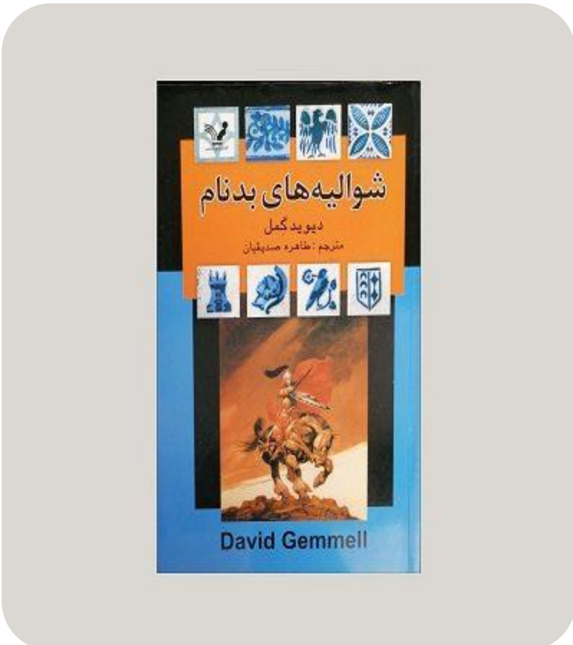
به شیرا گفت: «نگاهشون کن. می‌دونی چقدر می‌ارزید؟»

شیرا خندید: «آرین بیچاره! زندگی جنگلی بهت نمیسازه»

عبادی هیس کرد: «ساکت باشین!» شمشیر کوتاهش را از غلاف بیرون کشید.

آرین پرسید: «چی شده؟»

سه مرد از زیر بوته‌ها بیرون پریدندو آرین به یک طرف شیرجه رفت و روی زمین غلت زد. از جایش پرید و دست به کمربندش برد، دو مهاجم دیگر روی پشتش پریدند و او را به زمین دوختند.





یادداشتی بر داستان «خاکسترنشین‌ها»

نویسنده «غلامحسین ساعدی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

داستانی رئالیستی که واقعیت دردناک فقر و فقیر بودن را در تحتانی‌ترین طبقهٔ جامعه به خواننده معرفی می‌کند. با این داستان ما وارد دنیای زیرزمینی و اسفلی می‌شویم (دنیای فرودین) که شخصیت محور است. داستان از زاویهٔ دید اول شخص دخیل، از زبان پسری جوان روایت می‌شود. این زاویهٔ دید بسیار هوشمندانه انتخاب شده است زیرا راوی هم مشاهده‌گر است و هم شرکت‌کننده‌ای مستمر که قدم‌به‌قدم با شخصیت‌های دیگر داستان در کشمکشی متداوم برای بقا و ادامهٔ زندگی پیش می‌رود، می‌جنگد و در واقع تک‌تک اتفاق‌ها را می‌بینند. زبان داستان شکسته است و ادبی نیست و همین امر باعث شده تا داستان باورپذیرتر شود.

در اولین جملهٔ داستان راوی به گداخانه‌ای اشاره می‌کند که خود و عمویش بعد از دو هفته اقامت اجباری، با طرح حیله‌ای زیرکانه که همان گریه و شیون است از آن‌جا بیرون می‌آیند. ادامهٔ داستان، شرحی است از این‌که پسرک با رفتن پیش دایی بزرگ، چگونه تلاش می‌کند که از گدایی رهایی یابد، اما بالاخره نه فقط او و دایی بزرگ بلکه دایی کوچک هم که با دایی بزرگ دشمن است و با مأموران هم همکاری می‌کند، برای امرار معاش هیچ راهی جز گدایی در خیابان‌ها و گورستان‌ها پیش پای خود نمی‌بینند و در پایان هر سه به‌ناچار به گدایی روی می‌آورند.

در داستان دو عنصر شخصیت و مکان به خوبی توصیف شده است. موجز و مؤثر. با ضربه‌های کوتاه قلم خصوصیات فیزیکی مکان اعم از صدا و رویدادهایی که در آن رخ می‌دهند را ترسیم می‌کند.

در داستان دو عنصر شخصیت و مکان به خوبی توصیف شده است. موجز و مؤثر. با ضربه‌های کوتاه قلم خصوصیات فیزیکی مکان اعم از صدا و رویدادهایی که در آن رخ می‌دهند را ترسیم می‌کند. صدای چرخ‌های خستهٔ قطار را شنیدیم که روی خط آهن می‌کوبید و می‌گذشت، و صدای دارکوبی را که از توی شب می‌آمد، و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه، که اولی را جواب می‌گفت. ماشین کوچکی آمد، زن جوانی که قد بلندی داشت و چادر سیاهی سرش کرده بود، از ماشین پیاده شد و پشت سرش سه مرد تنومند آمدند بیرون. زن چیزی را به سینه می‌فشرد، آن‌ها طرف یکی از قبرها رفتند و کناربه‌کنار هم نشستند. اتفاقاتی در نقل‌قول دوم توصیف می‌شوند که هیچ نقش روایی ندارند. معلوم نیست اینها چه کسانی هستند و چه ربطی به آدم‌های داستان دارند. نقش‌شان فقط خلق حسی از رازآلودگی است. شروع داستان از گداخانه و آزادی و صحنهٔ پایانی در گورستان وادی‌السلام است. شخصیت‌های دو دایی (دایی بزرگ و دایی کوچک) نقش پُر رنگ‌تری در پیرنگ داستان دارند. شخصیت‌های فرعی داستان عبارتند از:

سیّد علی رانندهٔ اتومبیل نعش‌کش، عباس فرزند خردسال دایی کوچک، حاج عباس سوهان‌پز، شیخ محمد (قاری و مداح).

توصیف شخصیت دایی بزرگ:

»دایی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ و زیارتنامه می‌دوخت. عینک سفید و کوچکش را زده بود و زیارتنامه‌ها را گذاشته بود روی زانو، با حوصله می‌دوخت و عبای پاره‌پورشو پهن کرده بود رو ماشین چاپ«.

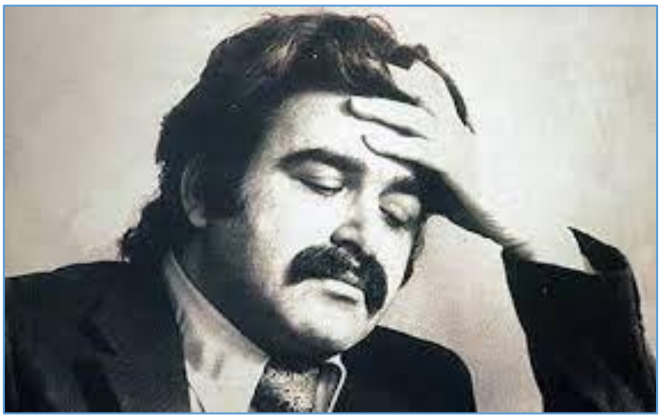
حکومت چاپ زیارتنامه‌هایی را که دستاویزی برای گدایی شده، منع کرده است ولی دایی بزرگ برای ادامهٔ زندگی چاره‌ای جز زیر پا گذاشتن قانون ندارد و به تکثیر مخفیانهٔ این زیارتنامه‌ها مشغول است و وابستگی مطلق زندگیِ او را به این کار غیر قانونی نشان می‌دهد و این‌که پول بخور و نمیری از فروش این زیارتنامه‌ها به‌دست می‌آورد. وضعیت دایی کوچک هم بهتر از حال و روز دایی بزرگ نیست. هر دو قربانی فقر وفلاکت‌اند. به قول سیّد علی: «هر دو سَروتَه یک کرباسن«.

در داستان راوی اشاره به قسمت‌هایی از بدن دایی کوچک می‌کند:

»از دریچهٔ کوچکِ روبه‌رو که نگاه کردم، آفتاب یه جورِ سردی بالای مهمانخانه می‌لرزید. یک دفعه پاهای دایی کوچک پیدا شد«.

و در قسمت دیگری به نقص عضو دایی کوچک اشاره می‌کند: «که عباس کوچولوشو با تنها دستش بغل کرده بود و آستین راستش، خالی، کنارِ تنش تکان می‌خورد.» و مجدد در طول داستان تکرار می‌شود: «دایی آستینِ خالی راست را

با دست چپ گرفت و دهن عباسشو تمیز کرد؛ با دست چپ آستین خالی دست راست را گرفته بود؛ تنها دستش را که آزاد بود دورِ سر تکان می‌داد و می‌خندید و فحش می‌داد؛ دایی کوچک با تنها دستش من و دایی بزرگو هُل می‌داد.»
تمام رفتارهای پرخاشگرایانهٔ دایی کوچک از اضطراب بنیادینی نشأت می‌گیرد که مربوط به همان نفص عضوش است که باعث شده فردی مردم‌ستیز باشد.
همهٔ این موارد معضلات تنیده شده در بین اقشار فقیر و مسائل مربوط به دشواری‌ها و واقعیت‌های نامأنوس فقر و فلاکت است که به غیر از گرسنگی، فقدان عضوی خاص، همه را به وضوح نشان می‌دهد. در داستان هم‌چنین مسئلهٔ گرسنگی هم چندین بار تکرار شده است. پس از آزاد شدن از گداخانه، راوی در پاسخ به سؤال سیدعلی که می‌پرسد: «کجاها بودی پسر؟» می‌گوید: «با عمو رفته بودم مُفت خوری.» و در جای دیگری گفته می‌شود که: «بهتره باز بری پیش حاج عباسِ سوهان‌پز. پیش دایی بزرگ که شکم آدم سیر نمی‌شه... دایی بزرگ همیشه خدا گشنه‌س«.
یا این که دایی‌کوچک بعلت علیل بودن دستش، با دندان‌هایش نان را برای فرزندش خُرد می‌کند و آن را در کاسهٔ دوغ می‌ریزد تا عباسش بخورد که این خود تصویری رقت‌انگیز از فقر است.
در عین حال نان و دوغ غذای دایی بزرگ و راوی هم هست وآن‌ها مجبورند از این طریق خودشان را سیر کنند.
در آخر داستان باز هم گرسنگی به عنوان موضوع برجستهٔ داستان بیان می‌شود. پس از توقیف دستگاه چاپ دایی بزرگ، راوی همراه با دو دایی راهی گورستانی می‌شوند که مراسم ترحیم در آنجا برقرار است تا راهی برای سیر کردنشان بیابند. تقابل بین سیری و گرسنگی، پلو و آش زندگی بین دارا و ندار را به خوبی به تصویر می‌گشد.
انتخاب زمان داستان هم اواخر پاییز و اوایل زمستان است که نشان‌دهندهٔ غم و مرگ طبیعت است. راوی خطاب به دایی بزرگ متذکر می‌شود: «همه کارا گداییه و هم گِدان. من یه جورشم و تو هم یه جورشی«.
کلماتی مانند: هولفدونی، دخمه، زیرزمین، قطاری زنگ‌زده، درخت‌هایی که میوه به بار نمی‌آورند همه نمادی از دنیای تیره و تارِ زندگی افراد بی‌بضاعت و فقیر را نشان می‌دهند. دنیای فرودستان که سراسر زندگی‌شان ویران و دشوار است.
قسمت عمدهٔ اتفاق‌های این داستان هنگام تاریکی هوا و در شب رُخ می‌دهد: «هوا که تاریک می‌شد، من با خورجین پُر می‌زدم بیرون«.
دایی بزرگ در تاریکیِ شب از مأموران می‌گریزد: «بی‌خبر بساطشو جمع کرده، شبانه فلنگو بسته بود.» و انتقال دستگاه چاپِ دایی بزرگ در تاریکی انجام می‌شود: «از وسط چند تا درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی، کنار دیوار کوتاهی ماشین متوفیات ایستاده بود.» در کل داستان نشان می‌دهد که محرومان و بینوایان یا به درون تاریکی می‌روند و یا از دل تاریکی ظاهر می‌شوند. جمله‌ای که بیشترین تأکید را بر تاریکی دارد، ورود و خروج عمو با تأکید بر تاریکی است: «عمو را دیدم که پنجهٔ ابوالفضل به دست از توی روشنایی آمد و رفت توی تاریکی. و من دوباره خزیدم توی تاریکی«.
در این جهان محنت‌زده، تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است و حتی روشنایی ماه توسط چیز سیاهی که آن را آرام‌آرام از ته می‌خورد به ظلمت تبدیل می‌شود. یکی از گدایان می‌گوید: «یه چیزِ سیاهی روی ماه افتاده و باهاش گلاویزه.» انگار که بختک سیاهی بر زندگی این بی‌خانمان‌ها افتاده و نور هستی را در آن‌ها خاموش می‌کند و این‌که گدایی می‌پرسد: «چطور میشه که ماه می‌گیره؟»، هیچ‌کدامشان حرفی برای گفتن ندارند. در خاتمه اینکه اهمیت به تصویر کشیدن خاکسترنشین‌ها حکایت از مردمانی است که با این‌که زخم‌خورده هستند ولی در بدترین حالت سختی‌های زندگی را تحمل می‌کنند و می‌مانند.■





نگاهی به مجموعه داستان «قمار در یخ»

نویسنده «سعیده زادهوش»؛ «لیلا امانی»

مجموعه‌ای است که در حال داستانی جامعه نوشته شده است. حال نمادین جامعه اتفاقات جاری است که با رویکردها و اتفاقات اجتماعی گره می‌خورد. گویی اتفاقات مبدأ تشکیل داستان می‌باشند. داستان‌های کوتاه اما کوبنده واقعیت اجتماع را نشان می‌دهند. مهاجرت، اعتراض، اغتشاش، اختلاس دست مایه اصلی قرار می‌گیرد.

داستان‌های این مجموعه در ظاهر گوناگون هستند اما در یک خط سیر حرکت می‌کنند. واقعه هولناک در واقعه‌ای است که مخاطب با خواندن داستان قلبش فشرده می‌شود و ادامه می‌دهد تا واقعه هولناک اجتماعی دیگری را بخواند. واقعه آنگونه که هست بیان می‌شود و راویت گویی دخل وتصرفی ندارد. اصل پایداری راوی در عدم دخل وتصرف واقعه زیبایی روایت را نشان می‌دهد و راویان داستانی به آن پایبند می‌باشند.

مجموعه داستان در لایه دوم دارای پیشینه تاریخی است. تاریخ روایاتی که هنوز در حال جریان دارد گویی تاریخ تمام نشده است و حال در تاریخ مستحیل شده است. علاوه بر لایه تاریخی به لایه‌ای از داستان می‌رسیم که در جامعه از آن صرفنظر می‌شود یا رویکرد اجتماعی با دیده اغماض به واقعه اجتماعی نظر دارد. نویسنده با کلمات کوبنده بر این اغماض می‌شورد و دوباره یادآوری می‌کند که جامعه از مشکلات درونی خود گذر نکرده است و آن مشکل بی‌جواب در حال باقی مانده ست. گویی هنوز گاومیش‌ها از تشنگی در حال سوختن هستند یا اسب ملک المتکلمین هنوز در جست جوی مشروطیت اجتماعی پا بریده در خون غلطان است. داستان ناز استر این مجموعه جگر آور است و وقایع مشروطیت و به توپ بستن مجلس را بار دیگر با نگاهی نو بیان می‌کند. حیوانات در این مجموعه داستان قربانی خودخواهی و زیاده خواهی انسان برای نشان دادن قدرت و تصرف محیط می‌باشند گویی محیط در تصرف انسانی خونریز و بی‌رحم است که چیزی جزء اقناع درونیات خود نمی‌طلبد. اسب، گاومیش حیوانی که در خدمت انسان است اما انسان با بی‌رحمی این حیوانات را از بین می‌برد.

فرار از واقعیت‌های اجتماعی در داستان قمار در یخ اتفاق می‌افتد اینکه شخصیت یکبار برای رهایی از پیشامد خطرناک فرار یکباره را انتخاب می‌کند تا جان خود را از مخمصه نجات دهد.

علاوه بر حیوانات انسان و موضوع انسانیت در سطح نازلی از رویدادهای اجتماعی بیان می‌شود انسانی که در حد شپش بی‌ارزش شناخته می‌شود و از بین می‌رود تا قربانی سیاست‌های اجتماعی شود.

انسانیت و حیوان بودن در زیر لایه متن در تقابل هم قرار می‌گیرند تا بار دیگر این موضوع مطرح شود که انسان حیوان است؟ حیوان انسان نیست.

فرار از واقعیت‌های اجتماعی در داستان قمار در یخ اتفاق می‌افتد اینکه شخصیت یکبار برای رهایی از پیشامد خطرناک فرار یکباره را انتخاب می‌کند تا جان خود را از مخمصه نجات دهد.

مخمصه عنصر مشترک داستانی در داستان‌های کوتاه این مجموعه است. شخصیت‌های در یک مخمصه عظیم دست و پا می‌زنند تا به ساحل نجات یا ساحل فریاد دست پیدا کنند اما گویی فریادرسی وجود ندارد و شخصیت‌ها با مخمصه زندگی می‌کنند.

این مخمصه را می‌تون سرنوشت مختوم اجتماعی نامید. سرنوشت اجتماعی که در آن نگاه ماتریالیستی بر نگاه محیط انسانی غلبه می‌کند و در نهایت به سرگردانی و نافرجامی شخصیت‌های داستان منتهی می‌شود.

مخمصه اجتماعی در ایران بعد از عصر مشروطیت به چند شکل متفاوت نمودار شد که تا امروز این مخمصه‌ها در برابر پیشرفت اجتماعی مقاومت کرده‌اند گویی انسان ایرانی با مخمصه اجتماعی زاده می‌شود وبا آن مخمصه می‌میرد. مجموعه داستان قمار در یخ این تلنگر اجتماعی را ایجاد می‌کند که در برابر این مخمصه‌های گریزناپذیر چه باید کرد؟ با آن روبرو شد و مخمصه را در اجتماع حل کرد یا راه فرار و کشتن را برگزید؟

یا می‌توان سرنوشت اجتماعی را به نحو دیگری تغییر داد؟ سعیده زاده هوش با چینش کلمات در قالب داستان کوتاه این تلنگر را برای یافتن جواب و رهایی از مخمصه اجتماعی بیان کرده است. تلنگری که قالب کلمه و داستان را برای بیان پذیرفته است.■



مقاله «نوشتن و نویسندگی»

«حمید نیسی»

پلی بین انسان‌ها وجود دارد که از طریق آن افکار، ایده‌ها و احساساتشان را به یکدیگر منتقل می‌کنند و این پل چیزی نیست به جز نوشتن و نویسندگی. نوشتن کنشی است که انسان اندیشه‌هایش به وسیلهٔ خط به تصویر می‌کشد. نوشتن یک عشق است، عشقی که نویسنده آن را در سطرها و کلمات به کار می‌گیرد و داستانی را خلق می‌کند. نوشتن و نویسندگی نوعی بیماری مشابه مالیخولیا است که انسان خودش را به آن‌ها خودش را مبتلا می‌سازد. نوشتن پاره‌ای جدایی ناپذیر از سبک زندگی یک نویسنده است. نویسنده اگر به صورت مرتب و روتین ننویسد اشتباه است که اسم نویسنده روی خودش بگذارد. به گفتهٔ ویلیام فاکنر:

«نویسنده آن جن زده‌ای است که شیاطین، نوشتن را به جانش انداخته‌اند، نمی‌تواند ننویسد»

برای نوشتن نباید به زمان و مکان خاصی پایبند بود و باید از کوچکترین فرصت و در هر مکانی که می‌توان شروع به نوشتن کرد. نویسنده دارای تجربیاتی است که در نوشتن برای او اهمیت دارند و نباید هیچ تجربه‌ای از دستش در برود. نویسنده با نوشتن به چالش‌های درونی و ذهنی‌اش پی می‌برد. نویسندگی هنری اغواکننده، وسوسه‌انگیز و امری درونی است که از نظر روان‌شناسان کارکردش را در فیزیولوژی فعالیت‌های پیچیدهٔ عصبی نشان می‌دهد. بیشتر نویسندگان بزرگ جهان، نه در رشتهٔ ادبیات درس خواندند و نه کلاس آموزش داستان‌نویسی دیده بودند. حتی نابغه‌ای مثل ویلیام فاکنر مدرک معادل دورهٔ راهنمایی را نداشت، شب‌ها که از نیروگاه برق نگهبانی می‌کرد، قلم به دست می‌گرفت و می‌نوشت. برای همین من معتقدم که نوشتن امری درونی است، باید از پیش پتانسیل و توانی نهادینه وجود داشته باشد که بتوان آن را با کلاس آموزش یا خواندن کتاب‌های ادبی تقویت کرد. کتاب و کلاس آموزش به خودی خود هرکسی را نویسنده نمی‌کند. کسانی همچون ریموند کارور و جومپا لاهیری و... از استعداد اولیه برخوردار بودند (امر درونی) ولی این کلاس‌ها کمک کردند تا استعدادشان به اصطلاح هدایت و کانالیزه شود. نویسنده برای نوشتن نکاتی را باید رعایت کند تا به موفقیت برسد. باید خصلت ناپسند تعصب و جزمیت روی متنی که نوشته است را در خود بکشد. در کار نوشتن امروز و فردا نکند و از حرف زدن در مورد اثرش بپرهیزد. زندگی را از چشم نویسنده‌ها ببیند. مطالعات خود را گسترش دهد و نگذارد موتور محرکهٔ ذهنش تحت هیچ شرایطی خاموش شود و برای آن سوخت مناسب و با کیفیت تهیه کند. دست از نوشتن نکشد تا کاملش کند. شرایط زندگی همیشه ذهن افراد را مغشوش می‌کند و نویسنده نباید اجازه دهد این شرایط و نگرانی‌های جزیی عذابش دهند و برنامهٔ نوشتنش را به هم بریزد. هیچگاه نباید مأیوس شود و از ورود فکر و ایدهٔ ناشناس به ذهنش جلوگیری کند بلکه باید از آن‌ها استقبال کند چون همین افکار و ایده‌ها زمینهٔ بهترین نوشته خواهند شد. نویسنده نباید به خاطر نداشتن ایده نوشتن را متوقف کند زیرا برای او دغدغه‌ای جز نوشتن وجود ندارد. نوشتن بازنشستگی و خستگی و ناامیدی ندارد و فقط بیماری آلزایمر و مرگ قلم را از دست نویسنده می‌گیرد.■



تحلیل داستان «یک زن»

نویسنده «آنی آرنو»، «شهناز شهبازی»



آنی ارنو درسال ۱۹۴۰ در نرماندی فرانسه دیده به جهان گشود! دوران کودکی ونوجوانی او درمحیطِ کارگری وروستایی، همراهِ پدر ومادرش سپری شد، برخلاف والدین به مدرسه رفت، تحصیل کرد، معلم شد وسپس استادِ دانشگاه.

ارنو با نوشتنِ کتابِ (قفسه‌های خالی) قدم به عرصهٔ نویسندگی نهاد.

کتاب‌های او رمان یا داستان نیست بلکه پازلهای بهم ریختهٔ زندگی است که با مهارت خاص آنها رادرکنارهم چیده، رویهمرفته به جرات می‌توان گفت به زندگی زنان نگاهی جامعه شناسانه دارد.

کتاب‌های معروف ومشهور او عبارتند از:

آنچه می گویند ویا هیچ؛ زن یخ زده؛ جایگاه

یک زن درسال ۱۹۸۸ به چاپ رسید وخانم سمانه رودباری آن را ازفرانسه به فارسی ترجمه کرده است.

اینک تحلیل کتابِ یک زن، هرچند بسیار ناقص ونه درخورشان

راوی درلباسِ اول شخص، درسال ۱۹۸۸ بعداز مرگِ مادرش وتحت تأثیر جدایی، آنهم جدایی همیشگی، درطول یک سال، زندگی سه نسل یعنی مادربزرگ، مادر وخودش را کنکاش کرده، زیر ذره بینِ قلمِ برده، رمانی نوشته است که بین تاریخ وجامعه شناسی واقع شده و حقیقت زندگی را بیان می‌کند، حقیقتی که بی شباهت به زندگی بسیاری از زنان ومردانِ این کرهٔ خاکی نیست وبسیار ملموس بوده وآشنا می‌نمایاند.

داستان ازروز دوشنبه هفتم آوریل با تلفنی ازخانهٔ سالمندان آغاز می‌شود، روزی معین با تاریخ معین.

دوامر درزندگی غیر قابل تغییر وناممکن است، تولد ومرگ در ماه وتاریخی خاص وفراموش نشدنی، آنچه که بسیار قابل تأمل است عدم یادآوری هردو اتفاق برایِ خودِ فرد است.

هیچ انسانی به یاد ندارد چگونه و چه وقت بدنیا آمده ازدیگران که می‌شنود تعجب وشگفتی درچهره اش موج می زند وپایانِ زندگی وخاموشیِ چراغ عمرش را نیز نه می‌فهمد ونه درک می‌کند.

(مادر سه سالِ آخرِ عمرش را در سالمندان سپری کرده واز دنیا رفته بود،) این خبر توسطِ پرستار باتلفن به تنها دختر او خبرداده می‌شود! چه آشناست این نوع زندگی، هرروز بیشتر ازدیروز می‌شود.

راوی روایت می‌کند یک بار مادرم خود به سالمندان رفته، زندگی در آنجارا دوست نداشته، برای کار وفعالیت، خانهٔ غم وتنهاییِ جمعی را ترک گفته است.

اولین نسل این داستان، مادربزرگ، در یک روستای کوچک درکنارِ شوهرِ کشاورزش می‌زیسته، درهمهٔ کارها کمک حالِ مرد زندگی‌اش بوده. درست مثلِ روستاهای ما که زنان چند برابرِ مردان کار می‌کنند وخم به ابرو نمی‌آورند، فکر می‌کنند زندگی همین است که هست. زنان درخانهٔ شوهرانِ خود پیر وافسرده می‌شوند بی آنکه حق اعتراض یا لذت بردن از زندگی را داشته باشند! آن‌ها دراندیشه خوشبخت شدن فرزندان خود مُهر سکوت برلب دارند درست مثل مادربزرگِ راوی یا نویسنده.

آنی ارنو می‌گوید همه رمان‌های من برگرفته از زندگی خودم می‌باشد که به آن بال وپر داده وگسترده ام.

زندگی مادر بزرگ دریک روستای کوچک، بدون هیچ امکاناتی، مخصوصاً تحصیل برای دختران به اتمام می‌رسد.

نسل دوم، مادر راوی نیز زیر سلطهٔ دیگران مخصوصاً شوهرش بوده وهر لحظه آرزوی فرار از آن محیط را داشته است، دلش می‌خواست درس بخواند، معلم شود اما زندگی فقیرانه این را برایش آرزویی کرده بود آنهم از نوع محال اش.

مادر این آرزوی دیرین را درزندگی دخترش به منصهٔ ظهور رساند، پافشاری برای درس خواندن دخترش ورسیدن به جایی که برای مادر مقدور نبود! درست مثل همهٔ ما والدین.

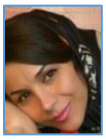
دختر درسال ۱۹۴۰ در نرماندی متولد شده، کودکی ونوجوانی خودرا درمحیط کارگری دوش به دوش مادر زیسته، بالاخره معلم واستاد دانشگاه شده ومادر را به آرزویش رسانده است.

زندگی مادر ازتولد تا مرگ زندگی کارگری بوده وهمیشه دغدغهٔ آموختن وپیشرفت داشته است.

رمان حاوی دوگانگی احساسات دختر نسبت به مادرش می‌باشد، احساس عشق ونفرت، محبت وگناه ودلبستگی غریزی نسبت به زنی پیر وناتوان که اکنون خبر یافته درخانهٔ سالمندان در تنهایی وبی کسی در گذشته است.

کتابِ (یک زن) کتاب تاریخ است! آنجا که می‌گوید: (دلش می‌خواست ازآن محیطِ کوچک! کارگری فرار کند) تاریخ وجامعه شناسی وصد البته انسان شناسی! که انسان زیباست وزیبایی ها را دوست دارد.

ویژگی زندگی رمانِ (یک زن) ازسبک های معاصر ادبی فرانسه است ومحوریت آن رابطۀ پدر وفرزند ومادر وفرزند که درفرانسه با عنوانِ Recitde Filation نام برده می‌شود ومعادلِ فارسی ندارد. وسبکی تازه وبدیع درایران می‌باشد.
این رمان مخاطب رابا نثری ساده وصمیمی با فراز وفرودهای رابطۀ دختر و مادرش را درسه نسل واضح وآشکار آشنا می‌کند وبحرانهای عاطفی را که در بتن جامعه رسوخ کرده به عیان بازگو می‌کند.
خواندن این داستان (بیگانۀ) فاکنر را تداعی می‌کند که او هم درمرگ مادر آنهم مادر! بی تفاوت و بی قید بوده است.
درداستان چنین می‌آید (مادر وسایل آنچنانی نداشت! نرده‌های دور تخت را برداشته بودند دیگر نیازی به مانع نبود) اوبرای مادر گل گرفته! عادت همۀ ما انسانها! اگر مادر در قید حیات گل می‌خواست کسی برایش تهیه نمی‌کرد الان بی آنکه بخواهد برایش گل می‌گیرند! وسایل اندک مادر را تحویل می‌گیرد آنچه شگفت آور وتعجب انگیز است بودنِ مجسمه‌ای که چند سال پیش دختر ودامادش برایش خریده‌اند می‌باشد، مادر با هدیۀ دخترش روزگار می‌گذرانده! روزگار عجیبی است!
درجایی می‌خوانیم (گورکن آخرین کسی بود که برای مادرم کار می‌کرد! مادرم تنهازنی بود که برایم اهمیت داشت دوسال پیش زوال عقل گرفت)
انسان‌ها تا زمانی اهمیت دارند که به درد می‌خورند وکاری ازآنها برمی آید واین اختصاص به نسل ونژاد وفرقه وقوم خاصی ندارد! باعوض شدنِ چهرۀ انسانها، زمینِ خاکی هم دگرگون شده وقوانین وفرایندهای جدید خلق می‌شود.
مادرِ داستانِ (یک زن) زنِ قدرتمندی است وبا داشتنِ ظرافت‌های زنانه وپوشیدنِ لباس‌های شیک ورنگارنگ، قادر به انجام دادنِ کارهای مردانه است! او نمونۀ کاملی از زنان جدی، مسئولیت پذیر واندکی نیز خشن است! بعداز مرگِ شوهرش فشارِ سنگینی بار مسئولیت بردوشِ او چند برابر شده وخشونت اش نیز بیشتر می‌شود.
نویسنده باذکر حقایق مسلم وبدیهی زندگیِ زنان اذعان می‌کند که زن هرچقدرهم که قوی وقدرتمند باشد به همراهی وحمایت مردی درزندگی اش نیاز وافر دارد، ازاین گذشته نویسنده با صراحت می‌نویسدشان اجتماعی پدر خیلی بالاتر از مادربوده وپدر لیاقتِ زنی بهتر ازمادرش را داشته است واین نیز یکی ازعلل خشونتِ مادر بعداز مرگ شوهر بوده که خودرا بی کس وتنها حس می‌کند. بااینهمه تفاسیر، دختر تحت حمایت مادر بزرگ شده، درس خوانده، استادِ دانشگاه گردیده، اکنون دیگر ازبودن درکنار مادر خجالت می‌کشد می‌نویسد (مادرظرافت زنانه نداشت! از طرز حرف زدن ورفتارش خجالت می‌کشیدم تنها ارزویم رفتن ازخانه بود)
چه شباهتهای زیادی بین این داستان وداستانِ زندگی خیلی ازانسانها وجوددارد! والدین برای بزرگ کردنِ فرزندان خود بی امان مسیرِ زندگی را به سمت وسوی پیری طی می‌کنند وکودکان تحتِ تأثیر عواملاتی در زندگی از عاطفه تهی شده، طبل تو خالی می‌شوند!
دختر بزرگ شده، استاد دانشگاه شده، ازدواج کرده وصاحب دوفرزندِ پسر وزندگی خوب وراحت در شهربزرگی است، مادر، معنوی ومسافتی باآنها فاصلۀ زیادی دارد! به سالمتدان سپرده شده وبه نوعی انتظارِ مرگ را می‌کشد.
مادر که براثر آلزایمر در سالمندان می‌میرد! دختر سفری دلهره آور را به گذشته آغاز می‌کند! سفری که پاسخگوی سؤالات وجدان او باید باشد.
بسیار نزدیک به یقین است که هیچگاه به پاسخ درست وقابل قبول محمکۀ وجدان اش نخواهد رسید! فقط دلایلی می‌تراشد، توجیهی می‌یابد که وجدان خودرا اندکی قانع وآرام کند.
او دراین سفر درد آور که پراست از اضطراب ودلهره، پیوندِ بینِ دختر ومادر را بررسی می‌کند که درآنِ واحد هم ضعیف است هم تزلزل ناپذیر، آن‌ها درجهان، بیگانه وجدا ازهم، زندگی می‌کنند.
این حقیفت اجتناب ناپذیر را دراین رمان در می‌یابیم که ما کسانی را که دوستشان داریم ازدست می‌دهیم، انها را دور از خود به حال خود رها می‌کنیم! ولی بعداز مرگشان تمامِ عادات وعرفِ بیجا و غلطِ حاکم درمحدوۀ محیط جامعه را بجا می‌آوریم، یعنی داریم تلاش می‌کنیم تا بیشترین وبهترین عدالت را درمورد انها بجا بیاوریم.
راوی درجایی می‌نویسد (من معتقدم که درمورد مادرم می‌نویسم! زیرا نوبتِ من است که اورا بدنیا بیاورم)
گاهی هم پیش آمده، فرزندان، بخصوص فرزندانِ دختر چنان محبت خالص وبی ریا نثار والدین می‌کنند، چنان زیبا وعاشقانه، که تشخیص داده نمی‌شود والد کیست؟ و ولد چه کسی است!؟ طبقه بندی این رمان در قفسۀ داستان سخت ویا غیر ممکن است زیرا بیشتر وبیشتر شبیه روایت و زندگینامۀ همه انسانها، مخصوصاً انسانی که خودرا مدرن ومتمدن می‌نامند. زن، به اندازه‌ای که زنده می‌شود، نه خود می‌تواند خودِ حقیقی و وا قعی اش را معرفی کند ونه بوسیلۀ نهادها، ارگان‌ها و نزدیکان اش گزارش شود. ■



مقاله «نگاهی اجمالی به سیر تطور ادبیات داستانی زنان ایران»

«شهناز عرش اکمل»

جنبش مشروطه با تأسی از تحولات قرن نوزدهم میلادی و نفوذ غرب دگرگونی‌های بسیاری در ایران پدید آورد و این شامل ادبیات نیز بود؛ خصوصاً حوزه رمان و داستان کوتاه که خود محصول غرب بود. البته باید گفت از دوره مشروطه بدین سو، نظام فکری و اجتماعی ما مردسالارانه است. می‌توان گفت تاریخ رمان تحت هژمونی نویسندگان مرد بوده و «همهٔ این داستان‌ها درون جامعه‌ای به شدت طبقه‌بندی شده و مذکر آفریده شده‌اند. فرض بر این بوده که محور همه آنها قهرمان مذکر است» (نفیسی،۱۳۸۳:۶۹). به‌واقع در ادبیات آن دوران نمی‌توان تصویری ملموس از زندگی روزمره زنان مشاهده کرد. هرچند تحولات اجتماعی به تدریج جامعه را دیگرگونه کرد و این دیگرگونی بر حوزه ادبیات زنانه نیز اثر نهاد؛ خصوصاً در دهه‌های اخیر رمان‌نویسان زن ایرانی با نگرش خاص خود به خلق داستان‌هایی با مضامین نو و مرتبط با تحولات فرهنگی-اجتماعی پرداخته‌اند. بسیاری از این داستان‌ها در پیوند با تجربهٔ زیستهٔ زنان داستان‌نویس است.

از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۵ که همزمان با انقلاب سفید و دگرگونی‌های فرهنگی و اجتماعی در ایران بود، می‌توان نخستین نشانه‌های حضور جدی زنان در داستان‌نویسی دیده می‌شود. ضمن اینکه در طول این سال‌ها تحولات قابل‌تأملی در وضعیت اجتماعی زنان (از قبیل داشتن حق رأی، تصویب قانون حمایت از خانواده و...) پدید آمد. در چنین اوضاع و احوالی بود که جهان زنانه به متون نویسندگان زن ایرانی مانند سیمین دانشور و مهشید امیرشاهی وارد شد و بستری برای بیان دغدغه‌ها، مشکلات و احساسات زنانه مهیا کرد. اکنون ادبیات داستانی به مانند رسانه‌ای در تلاش بود تا به ترسیم هویت زنان بپردازد. باید گفت آغاز جدی داستان‌نویسی زنان ایرانی در این دوران است زیرا در آثار نویسندگان این دوران می‌توان بازتاب تجارب زنان و وضعیت شخصی آنها را دید. (رک: میاحی، ۱۴۰۱)

تا انقلاب ۱۳۵۷ می‌توان ادبیات متعهد را در نوشته‌های زنان دنبال کرد؛ هرچند آنها در آثار خود چهره‌ای مستقل از زن را به نمایش نمی‌گذاشتند. به عقیده برخی «ادبیات زنان در این دوره به عنوان یک کل، جزء لاینفک ادبیات متعهد بود. و نویسندگان زن با استفادهٔ ماهرانه از کانون‌های ادبی، رمان‌ها و شعرهای اجتماعی، رئالیستی، عاشقانه و تعلیمی نوشتند» (تلطف، ۱۳۹۳: ۵۳۴). اما بعد از انقلاب، نویسندگان زن تحولی عظیم در ادبیات داستانی پدید آوردند و مؤلفه‌های نوشتاری زن‌محور ویژگی مهم آثار آنهاست. درواقع آثار ادبی زنان در پس از انقلاب بستر مناسبی بود برای طرح مطالبات، دغدغه‌ها، تجارب، مصائب فردی و جمعی زنان و...

دههٔ ۶۰ را با وجود وضعیت بحرانی این دهه و نبود تنوع مضامین، باید دورهٔ ورود نویسندگان جوان زن (همانند منیرو روانی‌پور و فرخنده آقایی) به عرصه نوشتن قلمداد کرد. در دهه ۷۰ رمان به رشد بیشتری رسید و فرصتی برای زنان نویسنده مهیا شد تا از تجارب و خواسته‌هایشان سخن بگویند. تحولات در این دهه «رمان فارسی را به نقطه‌ای رساند که تغییراتی در گفتمان قدرت مسلط مردسالارانه در آن اتفاق بیفتد» (عاملی‌رضایی، ۱۳۹۸: ۱۰۸). می‌توان دههٔ ۷۰ را دههٔ حضور زنان در رمان دانست.

در دهه ۸۰ در آثار زنان رگه‌هایی از عصیان و آفرینش شخصیت‌های غیرکلیشه‌ای دیده می‌شود. طغیان اساسی در این آثار اغلب علیه فضای خانه آغاز می‌شود و نویسنده می‌کوشد جهانی شخصی بیافرینند. در دهه ۸۰ گویی جایگاه داستان‌نویسی زنان به تثبیت رسیده است. در دهه ۹۰ نیز همین قبیل مسائل در آثار زنانه حضور دارد؛ هرچند به عقیده برخی محققان الگوهای موفق پیشین و بازنمایی دغدغه‌های زنان مورد ظلم در جامعه دیگر جوابگو نیست.

در یک نگاه کلی الگوهای ادبی زنان پیش و پس از انقلاب نشانگر تفاوت‌های بسیار در فرم و محتوای آثار داستانی است. درواقع تغییر شرایط و مناسبات فرهنگی و اجتماعی جامعه به بازاندیشی زنان درباره خود منتهی می‌شود و به متون داستانی آنان صبغه‌ای زنانه می‌بخشد. امید است که نوشتار زنان ایران همچنان مسیر پیشرفت را ادامه دهد.■

منابع:

تلطف، کامران (۱۳۹۳) ***سیاست نوشتار: پژوهشی در شعر و داستان معاصر ایران***، ترجمهٔ مهرک کمالی، تهران: نامک.

عاملی‌رضایی، سیده مریم (۱۳۹۸) «**جنسیت و قدرت در گفتمان زنانه رمان‌نویسی ایران**»، *مجلهٔ نقد و نظریه ادبی، سال چهارم*، شماره پیاپی ۸.

میاحی، الهام (۱۴۰۱). «**تحلیل کرونوتوپ خانه در آثار رمان‌نویسان زن ایران**»، رسالهٔ دکتری، دانشگاه هنر.

نفیسی، آذر (۱۳۷۸) «**تصویر زن در ادبیات کهن فارسی و رمان معاصر ایرانی**»، ترجمهٔ فیروزه مهاجر، *فصل‌نامهٔ جنس دوم*، شماره سوم.



بررسی رمان «عروسک‌جون»

نویسنده «فاطمه ایمانی (لیلین)»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان عروسک‌جون ۵۲۳ صفحه دارد که در هشت‌فصل، با راوی اول شخص مفرد و به زبان محاوره نوشته شده که در سال ۱۴۰۱ توسط انتشارات آرینا به چاپ رسیده است.

خلاصه رمان: رمان از زبان افسانه و دربارهٔ زندگی او روایت می‌شود که کودکش را مخاطب قرار داده و منتظر دنیا آمدنش است و اولین فرزندش می‌باشد. داستان از جایی آغاز می‌شود که مدت زیادی از مرگ همسرش نمی‌گذرد، از سر ناچاری به خانهٔ پدری بازگشته و مجبور است برای تأمین مایحتاجش کار کند تا بتواند پولی برای هزینه‌های بارداری و زایمانش پس‌انداز کند؛ از یک طرف حرف و حدیث‌های نامربوطی که پشت سرش گفته می‌شود او را احاطه کرده و از طرفی خانوادهٔ همسرش، او را مقصر مرگ شوهرش معین قلمداد می‌کنند.

پدرش هم از طرفی دیگر او را تحت فشار قرار داده که باید دنبال گرفتن مطالباتش از خانوادهٔ همسرش بوده و از آنان بخواهد مسئولیت مخارجش را به‌عهده گیرند؛ مزاحمت‌های برادرشوهرش نیز به‌نوعی دیگر افسانه را در تنگنا قرار داده تا جایی که برخلاف میلش به مادربزرگش پناه می‌برد با آن‌که می‌داند از او دلخور بوده و ممکن است برخورد مناسبی نشان ندهد.

تحلیل و بررسی رمان:

اسم و طرح جلد ساده‌ای برای رمان انتخاب شده؛ اما با محتوای آن تناسب و هم‌خوانی دارد. نثر به‌شکل محاوره بوده که شیوهٔ مناسبی برای روایت نیست و درست آن است از زبان معیار استفاده شود، بااین‌حال داستان با نثری روان و دلنشین به نگارش درآمده که اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود، از جمله: بی‌جا به‌جای بیجا، زدەن به‌جای زدن، ایرانی‌ــ به‌جای ایرانیه، پیشانیش به‌جای پیشانی‌اش و اوناأم به‌جای اونام نوشته شده است.

«گاهاً» اشتباه است زیرا نباید برای کلمات فارسی از تنوین استفاده کرد. به‌جای «آب پیدا نمی‌دید» بهتر است نوشته شود آب پیدا نمی‌کرد. به‌جای «اخم‌های توهم‌گره‌خورده» درست‌تر است نوشته شود ابروهای گره‌خورده زیرا کلمهٔ اخم به معنای گره ابرو بوده و نوشتن آن به این شکل حشو است. در بعضی قسمت‌ها جملات بی‌دلیل نیمه‌کاره رها شده و ادامه از سر سطر بعد دنبال شده که نشان می‌دهد ویراستاری لازم برای رمان صورت نگرفته است.

داستان طرز فکر نادرست برخی والدین را سوژه قرار داده که معتقدند ازدواج حلال مشکلات بوده و اگر پسرشان نااهل باشد با ازدواج سر به‌راه خواهد شد، زمانی هم که دختر نتواند زندگی موفقی را برای پسرشان رقم بزند او را مقصر دانسته و مورد سرزنش قرار می‌دهند. افسانه با آن‌که بسیار شکیبا بوده و در برابر کج‌رفتاری‌های همسرش معین تا جای ممکن صبوری به‌خرج داده؛ اما به مرحله‌ای می‌رسد که رفتن را به تحمل الواتی‌های همسرش ترجیح داده با آن‌که می‌داند بعد از طلاق شرایط بهتری پیش رویش نخواهد بود.

«گاهاً» اشتباه است زیرا نباید برای کلمات فارسی از تنوین استفاده کرد. به‌جای «آب پیدا نمی‌دید» بهتر است نوشته شود آب پیدا نمی‌کرد.

معین به‌دلیل حمایت و توجه افراطیِ والدینش به فردی خودشیفته بدل شده که با ورود به زندگی متأهلی توقع دارد همسرش نیز مانند آنان همهٔ خواسته‌های ریزودرشتش را برآورده کند تا حس بزرگ‌بینی‌اش ارضا شود. افسانه طی سال‌ها زندگی با معین سختی‌های بسیاری را پشت سر گذاشته و زمانی از او دل می‌برد که به این نتیجه می‌رسد دیگر امیدی به بهبود شرایط وجود ندارد؛ با همهٔ این‌ها پدر و مادر معین همچنان متوقع بودند افسانه باید باز هم صبوری به خرج می‌داد، همچون گذشته گناهانش را می‌بخشید و به زندگی در کنار پسرشان با همهٔ مصائبِ لاینحل ادامه می‌داد.

پدر و مادری که آسایش و راحتی پسرشان را به امنیت و سلامت عروس‌شان ترجیح داده و نیازهای او را نادیده می‌گرفتند، از دختری که خود خواهان یک زندگی ساده و آرام است توقع داشتند مُصلح رفتارهای نادرست معین باشد، کاری که خود نتوانستند در طی دوران تربیت‌شان انجام دهند. انتظار داشتند کم‌کاری‌های خود را دختری جبران کند که خودش تجربهٔ چندانی در زندگی نداشته و با هزار امید برای داشتن آینده‌ای خوش پا به خانهٔ معین گذاشته بود. ازدواجِ چنین افرادی که خود را برتر از دیگران دانسته، توقعات نابجا از اطرافیان دارند و نیازمند درمان اساسی هستند، یعنی قرارگرفتن در بن‌بستی که فرد دیگری را نیز همراه خود اسیر

کرده و راه علاجی برای این زندگی‌ها نمی‌توان یافت. پیش از ورود به زندگی زناشویی باید دنبال حل معضلات شخصیتی افراد بود چرا که ازدواج خود به‌تنهایی می‌تواند بحران جدیدی برای آنان ایجاد کند که نیازمند حضور فردی سالم در این برحه است. قبل از تشکیل زندگی باید دنبال برطرف‌کردن تعارضات شخصیتی بود و توقع اصلاح رفتار با کمک همسر آینده انتظاری نابجا و تفکری غلط است.

وقتی یک زندگی با شکست مواجه می‌شود، فرد بیش‌ازپیش نیاز به حمایت و پشتیبانی دارد که دربارهٔ افسانه با وجود پدری که حس مسئولیت ندارد این امر میسر نمی‌شود. پدری که حتی برای همسر خود نمی‌تواند تکیه‌گاه مناسبی باشد، زن و زندگی دومی برای خود مهیا کرده و تنها در شناسنامه پدربودن را نمایش می‌دهد. پدری که بیشتر نمک بر زخم روح دخترش می‌پاشد جای آن که مرحم باشد بر آلام او، زخم‌زبان‌هایش عرصه را بر افسانه تنگ کرده تا جایی که او را از خانهٔ پدری فراری می‌دهد جای آن‌که پناهگاه امنی باشد برایش.

تعبیر جالبی است که فقط نباید تجاوز به تن و بدن را نوعی تعرض دانست، گاهی تجاوز می‌تواند روحی باشد و با رسوخ به تفکرات فرد آسایش و آرامش را از او سلب کند.

خواستگارهایی که سراغش می‌آیند افسانه را مزجر می‌کنند از مردانی که او را احاطه کرده‌اند، اجبارهای اطرافیان او را سوق می‌دهد سمت این تفکر اشتباه که هر زنی نیازمند سایهٔ سر است؛ اما او مخالف این دیدگاه غلط است و می‌خواهد از هر جنس نری دوری کند زیرا نتوانسته حمایت لازم را از هیچ‌کدام‌شان دریافت کند، بنابراین به همهٔ افراد مذکر بدبین شده وقتی می‌بیند هیچ‌یک از مردان اطرافش پذیرای او نبوده و هریک دنبال منافع شخصی خود هستند.

معین ابتدای آشنایی با افسانه ادعای عاشقی داشت و توانسته بود طی سه سال دوستی با او توجهش را به خود جلب کند، با دادن خرج دانشگاهِ افسانه، او را مدیون خود کرده‌بود؛ اما شخصیت تنوع‌طلب و خودشیفتهٔ او که طی همان دو سه ماه اول ازدواج آشکار شد، پس از مدتی کوتاه دچار روزمرگی شده و راه خیانت را در پیش می‌گیرد تا پاسخگوی روحیهٔ زیاده‌خواهانه‌اش باشد. عشق کورکورانهٔ افسانه سبب می‌شود بسیاری از رفتارهای ناپسند همسرش را نادیده گرفته و چشم روی تفریحات رنگارنگش ببندد که به‌تنهایی در آن شرکت می‌کرد و به‌راحتی حضور افسانه را در زندگی‌اش نادیده می‌گرفت.

آن‌چه موجب شد این زندگی چندین سال دوام یابد، چشم‌پوشی افسانه روی گناهان ریز و درشت معین بوده و صبوری نابجایی که به خرج داده به امید آن‌که شاید تغییری در رفتار همسرش حاصل شود. درواقع افسانه همان راهی را انتخاب کرد که دیده‌بود مادرش در زندگی اعمال کرده؛ یعنی نادیده انگاشتن خطاهای همسر و تحمل شرایط ناگوار به این دلیل که حامی و پناهگاهی برای فرار از آن موقعیت نابسامان وجود نداشته است. افسانه در خانواده‌ای رشد کرده که همواره دچار تنش بوده و به گمان خود می‌خواسته با تحمل شرایط ناگوار زندگی زناشویی به عقب بازنگردد.

محسن برادر بزرگ‌تر معین نیز به‌شکل دیگری از تربیت غلط والدینش صدمه دیده، کم‌توجهی و نادیده‌گرفتن تلاش‌های محسن باعث شد برای رسیدن به خواسته‌های خود از راهی ولو نادرست وارد شود تا بتواند به جایگاه حقیقی‌اش دست یابد، حتی شده با اعمال فشار و استفاده از خشونت یا دورزدن قوانین برای کسب امتیاز بیشتر که همان‌ها در دادگاه علیه‌ش ارائه شد تا افسانه بتواند به حقوق واقعی خود دست یابد.

وقتی نه قوانین حمایت‌گرانه وجود دارد و نه خانواده‌ها به آسایش دختران‌شان در زندگی زناشویی بها می‌دهند، نتیجه آن می‌شود که دختران ناچارند شرایط ناگوار موجود را تاب آورده و با کمبودها بسازند. زمانی که فرهنگ حاکم بر جامعه آسایش مردان را در اولویت قرار می‌دهد، زنان مجبورند خواسته‌های خود را نادیده گرفته و تن به سختی‌های ریز و درشتی دهند که آنان را احاطه کرده‌است. فرهنگ فعلی غالب بر کشور با اولویت‌دادن به نیازهای مردان، زنان را مجبور می‌کند شرایط نابسامان موجود را پذیرا بوده و برای بهبود وضعیت خود تلاشی نکنند.

افسانه در جایی با خود واگویه می‌کند: «تجاوز که فقط به جسم نیست. همین که روحت، فکرت و رؤیاهاتو با حرفاشون زیر دست و پای خواسته‌هاشون له کنن، یعنی بهت تجاوز کرده‌ن.» تعبیر جالبی است که فقط نباید تجاوز به تن و بدن را نوعی تعرض دانست، گاهی تجاوز می‌تواند روحی باشد و با رسوخ به تفکرات فرد آسایش و آرامش را از او سلب کند.

همان کاری که عمورضا در حق افسانه انجام داد و باعث شد ذهنیت زیبایی که از او ترسیم کرده‌بود خدشه‌دار کند و برای همیشه حمایتش را از دست بدهد، عمویی که زمانی جای

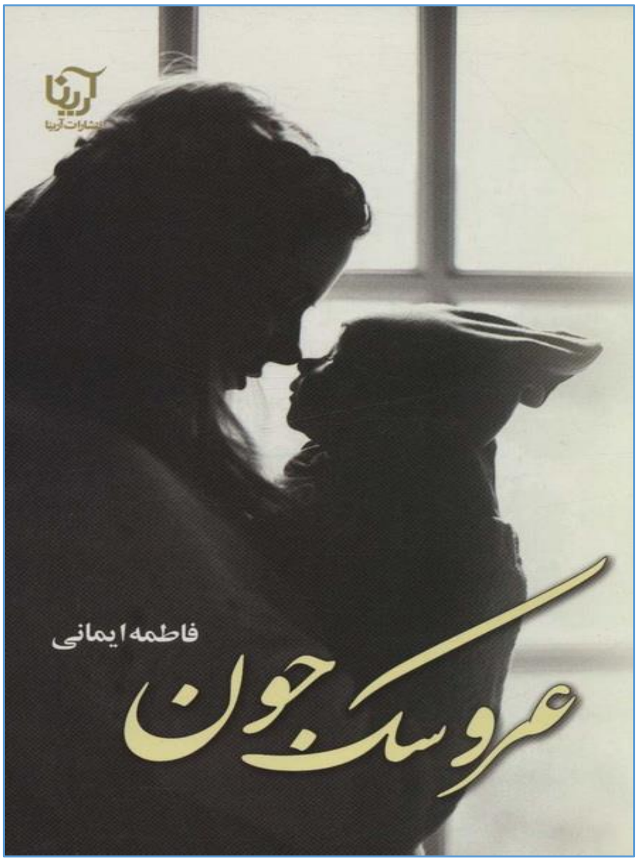
خالی پدر را برایش پر می‌کرد با آن پیشنهاد غیرمنصفانه سبب شد دیدش به این مرد تغییر کند و به این نتیجه برسد که باز هم مرد دیگری از اطرافیانش خودخواهانه دنبال برآورده‌کردن نیازهای خودش بوده و غرور او را زیر پا گذاشته است.

افسانه با آن‌که خود رشتهٔ حقوق خوانده و به بسیاری از قوانین آگاهی دارد باز هم نمی‌تواند در دادگاه‌ها از حقانیت خود دفاع کند و به این نتیجه می‌رسد آن‌جا هم محیطی ناسالم بوده و نمی‌تواند حقوق واقعی زنان را احیا کند. برخوردهای که می‌بینند او را دلزده کرده و به‌شدت ناامید است که جایگاه شایسته‌ای برای زنان کشرمان قائل نبوده و صدماتی که در زندگی به او وارد شده، ادلهٔ کافی برای دادگاه به شمار نمی‌رود تا بتواند امور مربوط به فرزندش را خود در دست گیرد.

نکتهٔ تأمل‌برانگیزی که تا انتهای رمان به آن توجه شده و جای امیدواری دارد که نویسنده برخلاف معمول سعی نکرده پدر را بی‌جهت مقدس جلوه دهد، افسانه از رفتارهای پدرش ناراضی است و نمی‌تواند گناهان و کم‌کاری‌های او را ببخشد، تمام تلاشش را به‌کار می‌برد تا مادرش را از زیر سلطهٔ پدر رهایی دهد و همان‌گونه که در زندگی خود تحولی ایجاد کرد، می‌خواهد برای مادرش نیز سرپناهی امن ایجاد کند، در پایان از او می‌خواهد تغییری در زندگی‌اش به‌وجود آورده و خواهان شرایط بهتری برای خود باشد.

جای تقدیر دارد که خانم ایمانی برخلاف عقیدهٔ عموم و متفاوت از شیوهٔ معمول، داستان را پیش برده و نشان داده‌اند که گاهی والدینی پیدا می‌شوند که به ضرر فرزندان‌شان عمل می‌کنند و نباید انتظار داشت همیشه اشتباهات‌شان به‌سادگی بخشوده شود. در دنیای واقعی والدینی وجود دارند که ممکن است تا پایان عمر متوجه رفتارهای ناشایست خود نشده و درست نیست از فرزندان چنین افرادی بخواهیم به‌سادگی چشم بر خطاهای پدر و مادر بسته و از گناهان آنان گذشت کنند وقتی عملکرد اشتباه‌شان سبب نابودی یکی زندگی شده باشد.

در مجموع رمان حاصل توانسته با به‌کارگیری عناصر مناسب و ایجاد فضاسازی بهینه داستانی باورپذیر را در معرض دید مخاطب قرار دهد که با تعلیقی شایسته خواننده را تا انتها با خود همراه کرده و جمع‌بندی درستی برای آن در نظر گرفته شده است. برای این نویسندهٔ گرامی آرزوی موفقیت روزافزون داریم.■





خلاصهٔ اسطوره «هلن و خواستگارانش» بخش اول

«مرتضی غیاثی»

توندارئوس[1]، پادشاه لاکِدایمون[2]، همسری به نام لِده[3] داشت. زئوس شیفتهٔ زیبایی این زن شده بود، اما هر چه می‌کرد نمی‌توانست دل او را به دست آورد و او را وادار به شکستن پیمان زناشویی کند. از این رو نیرنگی به کار برد و خود را به ریخت قویی سیاه و کمیاب درآورد و روزی که لده برای گردش به کنار رود رفته بود، در آب پرید و پیش روی او پدیدار شد. لده با دیدن آن پرندهٔ بی‌همتا سخت مشتاق آن شد و چون گمان به نیرنگ زئوس نبرده بود، مشتاقانه به سوی آن پرنده رفت و او را در آغوش گرفت. بدینسان زئوس به آرزوی خویش رسید و لده از او بار گرفت. لده همان شب پس از بازگشت به خانه با همسر خویش نیز خسبید و از او نیز باردار شد.

شکل ۱- لده و قوی سیاه، شاهکاری از لئوناردو داوینچی.

از این دو آمیزش چهار فرزند به دنیا آمدند: از زئوس پسری به نام پلودئوکس [4] و دختری به نام هلن [5] زاده شدند و از توندارئوس پسری به نام کاستور [6] و دختری به نام کلوتایمستره[7]. در اساطیر یونان این دو برادر را دیوسکوریها[8]، به معنی پسران زئوس، می‌نامند [9]. کلوتایمستره بعدها به همسری آگاممنون [10]، سردار سپاه یونان در جنگ تروایا و پادشاه موکنه[11]، درآمد و هنگامی که شوهرش به جنگ تروایا رفته بود، پیمان زناشویی را شکست و با پسر عموی وی، آیگیستوس[12]، دوست شد و با او درآمیخت. سپس با کمکِ معشوقْ آگاممنون را که تازه به موکنه بازگشته بود، در گرمابه کُشت تا تخت و تاج موکنه را به دست آورد و آن را با دلدارش شریک شود.

همینکه هلن برنا شد و زمان زناشویی وی فرارسید. شاهان یونان از سراسر آن سرزمین به لاکدایمون آمدند تا هلن را از توندارئوس خواستگاری کنند.

در نوشته‌های اساطیری داستان دیگری نیز از زادن هلن آورده شده است. در این افسانه آماده است که زئوس شیفتهٔ نمسیس [13] شده بود، اما هر چه می‌کرد نمی‌توانست دل او را به دست آورد. ایزدبانو همواره دست رد بر سینهٔ زئوس می‌زد و برای آنکه دست آن ایزد به وی نرسد، هر بار خود را به ریختی نو در می‌آورد. یک روز که خود را به شکل غاز درآورده بود و در آبهای پاک رود آبتنی و بازی می‌کرد، خدای خدایان نیز خودش را به قو تبدیل کرد و به آن ماده غاز نزدیک شد. نمسیس فریب خورد و زئوس را نشناخت. پس با قو طرح دوستی ریخت و سپس همبستر شد. پس از چندی از شکم نمسیس تخمی رنگارنگ بیرون آمد. در آن زمان چون ایزدبانو به نیرنگ زئوس پی برده بود، دلبستگی به آن تخم نشان نداد و آن را در جنگل رها کرد. از اتفاق یکی از چوپانانِ توندارئوس آن را یافت و برای خوش‌خدمتی نزد بانو برد. لده با دیدن آن تخم بسیار خوشحال شد. آن را گرفت و میان سینه‌هایش گذاشت. پس از چندی تخم شکافته شد و دختری به زیبایی پریان از آن بیرون آمد. لده نامِ هلن را بر او گذاشت و همچون دختر خویش بزرگش کرد.

وقتی هلن به نوجوانی رسید، آنچنان زیبا شده بود که هیچکس نمی‌توانست نگاه از او بردارد. از این رو تسئوسِ[14] قهرمان که از اتفاق از لاکدایمون می‌گذشت، همینکه او را دید عقل و دل از دست داد و دخترنچه را دزدید و با خود به آتن برد. اما برادران هلن، پلودئوکس و کاستور، به سرعت به

---

1. Tundareos
2. Lakedaimōn
3. Lēdē
4. Poludeukēs
5. Helenē
6. Kastōr
7. Klutaimēstrē
8. Dioskouroi
9. بعدها در ادبیات لاتین نام پلودئوکس به پُلوکْس تبدیل شد. امروزه نیز او را به همان نام لاتین می‌شناسند و ماجراهای این دو برادر را به شیوه‌های گوناگون روایت می‌کنند. در شمارهٔ بعدی ماجرای این دو برادر را خواهیم خواند.
10. Agamemnōn
11. Mukēnē
12. Aigisthos
13. Nemesis..ایزدبانوی پادافره ،
14. Thēseus

دنبال تسئوس رفتند، آتن را محاصره و تسخیر کردند، سپس هلن را پس گرفتند و به لاکدایمون بازگرداندند.

اما همینکه هلن برنا شد و زمان زناشویی وی فرارسید. شاهان یونان از سراسر آن سرزمین به لاکدایمون آمدند تا هلن را از توندارئوس خواستگاری کنند. افسانه‌پردازان یونانی شمار این خواستگاران را تا ۴۵ تن برشمرده‌اند! شناخته‌شده‌ترین شاهزادگان از این قرار بودند: اودوسئوس، دیومدس، آیاسِ مهین، آیاسِ کهین، فیلوکتتسِ کماندار، منلائوس برادر آگاممنون، دو پسر آسکلپیوس و همچنین پاتروکلس[15].

توندارئوس با دیدن سلسلۀ بی‌پایان خواستگاران به هراس افتاد که مبادا اگر یکی از آنان را به دامادی برگزیند، دیگران به خشم آیند و به شهر او حمله کنند. هنوز در فکر چاره بود که اودوسئوس پا به درون کاخ او گذاشت. این قهرمان در آغاز برای خواستگاری هلن به لاکدایمون آمده بود، اما با دیدن دخترِ برادرِ توندارئوس، که نامش پنه‌لوپه[16] بود، از خواستۀ خود برگشت و شیفتۀ دانایی و پرهیزگاری آن دختر شد. از این رو به توندارئوس پیشنهاد داد که اگر او را در رسیدن به پنه‌لوپه یاری کند، راه خروج از بحران را به او نشان خواهد داد. توندارئوس که چارۀ دیگری نداشت پیشنهاد قهرمان را پذیرفت. راهکار اودوسئوس اینچنین بود: همۀ شاهزادگان یونانی که به خواستگاری هلن آمده بودند می‌بایست سوگند می‌خوردند که هر زمان شوهر آیندۀ هلن به سبب این زناشویی به دردسر افتاد، به یاری او برخیزند. پیشنهاد اودوسئوس بس شگفت انگیز بود. توندارئوس بی‌درنگ انجمنی آراست و خواستگاران را بدان دعوت کرد. سپس از تک تک آنان سوگند گرفت. اودوسئوس خود نیز با اینکه از زناشویی با هلن پشیمان شده بود، برای آنکه دیگران بدگمان نشوند، به ناچار سوگند خورد. سپس، پادشاه از میان خیل خواستگاران منلائوس را به دامادی برگزید و برادرش ایکاریوس[17] را خرسند ساخت تا پنه‌لوپه را به اودوسئوس بدهد.

این داستان دنباله دارد.■

[برگرفته –با دگرگونی فراوان– از: The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.10.4-9; -



[15]. Odusseus, Diomēdēs, Aias (the great), Aias (the lesser), Philoktētēs, Menelaos, Asklēpios, Patroklos.

[16]. Pēnelopē

[17]. Ikarios



نگاهی به رمان «وِیلان»

نویسنده «سروناز روحی»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان وِیلان در ۸۵۷ صفحه و ۲۴ فصل با راوی سوم شخص مفرد و زاویهٔ دید دانای کل نوشته شده و در سال ۱۳۹۷ توسط انتشارات علی به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: رمان‌های منتشر شده از این نویسنده به قرار زیر است:

همه هستی من/ راننده سرویس/ نوتریکا در دو جلد/ خط هشتم/ زندگی غیر مشترک/ پدرخوب/ من تو او دیگری/ روزان دیروزم/ دردم/ رسوب/ و تمام می‌شود/ نبض خاموش/ پاد ساعتگرد/ اقلیم/ کلاکت در دو جلد/ آوانگارد/ گرایلی/ معرکه ماه/ بازگشت طیطو/ چاو چاو

رمان‌های مشارکتی: حکم دل/ قایمکی/ مرد کوچک/ آنتی عشق/ خانم کوچولو

رمان‌های چاپ شده: تاروت/ ارثیه ابدی/ تشریفات/ آوانگارد

خلاصه رمان: رمان دربارهٔ بنیامین نوشته شده که تازگی متوجه شده کسانی که او را بزرگ کرده‌اند خانوادهٔ واقعی‌اش نیستند و دنبال پیداکردن ردی از پدر و مادر خود می‌گردد. هم‌زمان مشکلاتی در کار و زندگی شخصی‌اش به‌وجود آمده از جمله آن‌که همسرش آناهیتا با شک به این مسئله که بنیامین به او خیانت کرده، طلاق گرفته و چون حضانت پسرش رهام را نتوانسته در اختیار بگیرد فقط هفته‌ای یک‌روز اجازه دارد او را نزد خود نگاه دارد.

پدر آناهیتا که از ابتدا مخالف این وصلت بوده موانع بسیاری سر راه این دو ایجاد می‌کند تا از رجوع دوبارهٔ آن‌ها جلوگیری کند. رها از زمانی که بنیامین را در عروسی دوستش دیده، پیگیر است تا خود را به او نزدیک کند؛ ولی حضورش در زندگی بنیامین مشکلات جدیدی ایجاد می‌کند.

تحلیل و بررسی رمان:

اسم مناسب و جالبی برای رمان انتخاب شده، طرح جلد نیز با نام کتاب هم‌خوانی داشته و توانسته محتوای داستان را به نمایش بگذارد. شروع داستان کشش کافی داشته و تعلیق ایجاد شده در حدی است که می‌تواند خواننده را تا انتهای داستان دنبال خود بکشاند. نثر روان بوده و به دل مخاطب می‌نشیند، اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که از جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: زندگی تو به‌جای زندگیت رو، میام به‌جای می‌آم، میومدم به‌جای می‌اومدم، گم شدتون به‌جای گم‌شده‌تون، شصت به‌جای شست، شبه‌هایش به‌جای شبهه‌هایش، چه کارشی به‌جای چه کاره‌شی، آنکارد به‌جای آنکادر، جرأت به‌جای جرئت، دئوندی به‌جای دُووندی و شرمندتون به‌جای شرمنده‌تون نوشته شده است.

به‌جای «با بغض ته حلقش در یورش بود» بهتر است نوشته شود در جنگ بود، یورش به معنی حمله‌کردن است. زمانی که فاعل جمله مشخص باشد درست‌تر است از فعل مجهول استفاده نشود، پس نگاهش چرخید به‌جای «نگاهش را چرخاند» مناسب‌تر است، همچنین کشید به‌جای «کشاند».

موضوع داستان دربارهٔ فرزندخواندگی است و حس‌وحال افرادی را بیان می‌کند که بعد از سال‌ها گمشدهٔ خود را می‌یابند.

در جاهایی که زمان و مکان تغییر می‌کند نیاز به گذاشتن سه‌ستاره وجود دارد که در مواردی رعایت نشده، نوشتن نام گویندهٔ دیالوگ و بعد از آن گذاشتن دو نقطه روی هم در متون نمایشنامه و تئاتر کاربرد دارد و در داستان‌نویسی استفاده از این شیوه صحیح نیست. در بسیاری موارد هکسره در جای مناسب قرار نگرفته، در محاوره‌نویسی زمانی که کسره معنی «است» داشته باشد باید از «های غیرملفوظ» استفاده شود، مثل آخرین پرواره به‌جای «آخرین پروازِ». در برخی جملات کلمه‌ای دوبار تکرار شده که نشان می‌دهد ویراستاری لازم برای کتاب صورت نگرفته است.

موضوع داستان دربارهٔ فرزندخواندگی است و حس‌وحال افرادی را بیان می‌کند که بعد از سال‌ها گمشدهٔ خود را می‌یابند؛ مشکلاتی که در این زمینه گریبانگیر چنین کسانی می‌شود و تأثیراتی که در زندگی آنان برجا می‌گذارد در این رمان مورد توجه قرار گرفته است. وابستگی به خانواده‌ای که او را بزرگ کرده‌اند و حس ناشناخته‌ای که در مواجهه با خانوادهٔ واقعی خود در آنان ایجاد می‌شود به‌زیبایی در این رمان ترسیم شده‌است.

کسانی که هویت خود را گم کرده و در رویارویی با خانوادهٔ واقعی خود دچار دوگانگی می‌شوند در داستان شرح داده شده، استیصال به نمایش درآمده در این رمان ملموس بوده و فضاسازی مطلوب توانسته خواننده را به‌راحتی در حال‌وهوای

داستان قرار دهد. همچنین سیر تحول آناهیتا همسر بنیامین به‌شکلی باورپذیر نشان داده شده و با شخصیتی ناپایدار روبه‌رو هستیم که نمی‌تواند در مواقع بحرانی تصمیم مقتضی بگیرد. شور جوانی در بردیا نیز به‌خوبی نشان داده شده که تصمیم‌هایش عجولانه و بی‌فکر بوده و سبب‌ساز ایجاد مشکلات بسیاری برای رسیدن به خواسته‌هایش می‌شود.

شخصیت‌پردازی به‌شکل ارزنده‌ای در کتاب انجام شده که نشانگر تبحر نویسنده در این زمینه است. کاراکتر متزلزل آناهیتا در مقابل ثبات شخصیت بنیامین نمود بارزی داشته و تقابل این دو نفر نشان می‌دهد نویسنده توانسته موفق عمل کند. آناهیتا زنی است که نمی‌تواند بدون تأثیرگرفتن از پدرش برای زندگی خود تصمیم بگیرد و نقطهٔ مقابل او بنیامین است که بااقتدار سکان زندگی را در دست گرفته تا آن‌جا که تمام افراد خانواده به او وابسته بوده و برای انتخاب هر راهی از او مشورت می‌خواهند.

شخصیت‌پردازی به‌شکل ارزنده‌ای در کتاب انجام شده که نشانگر تبحر نویسنده در این زمینه است. کاراکتر متزلزل آناهیتا در مقابل ثبات شخصیت بنیامین نمود بارزی داشته است.

تقاضای طلاق که از طرف آناهیتا مطرح می‌شود نمایانگر آن است که تا چه حد متأثر از افکار پدرش بوده و چه ساده زندگی خود را ازهم می‌پاشد، با وجود علاقهٔ فراوانی که به بنیامین دارد و حتی بعد از جدایی هم از شدت علاقه‌اش کاسته نشده؛ ولی شک و بدگمانی به بنیامین اجازه نمی‌دهد شیوهٔ مناسبی را در پیش گیرد. مشکلات شخصیتی که گریبانگیر آناهیتا است ریشه در نحوهٔ تربیت او دارد؛ ولی پدرش نمی‌خواهد بپذیرد باعث آشفتگی روح و روان دخترش شده و همچنان او را تحت فشار قرار می‌دهد تا طبق خواسته‌هایش عمل کند.

بنیامین نمونهٔ یک مرد خانواده‌دوست است که توانسته تعادل را در میان کسانی که به او وابسته‌اند ایجاد کند؛ اما برای رسیدن به این نقطه از جان خود مایه گذاشته، طوری‌که منجر به نارسایی قلبی‌اش شده؛ بنیامین مردی است که همواره سعی کرده به خود متکی باشد و گره‌گشای مشکلات اطرافیانش، برعکس کسانی که او را احاطه کرده‌اند با دلسوزی‌های نابجا موجبات آزار او را فراهم کرده‌اند، از جمله مادری که او را بزرگ کرده آنقدر به بنیامین وابسته است که طاقت ندارد محبت پسرش را به خانوادهٔ جدیدش ببیند و حضور بنیامین را همه‌جانبه برای خود می‌خواهد.

بنیامین به‌قدری دلسوز است که بارها آسایش خود را فدای وابستگانش کرده و موجب شده آناهیتا از این بابت به او گله کند که چرا تا این حد خود را درگیر مسائل متعدد خانواده‌اش کرده؛ اما بنیامین نمی‌تواند غیر از این باشد، با آن‌که تمام تلاش خود را به کار می‌بندد تا کمبودی در زندگی عزیزانش ایجاد نشود باز هم همه از او انتظاراتی دارند که ناچار می‌شود بیش از توانش بار مشکلاتشان را بر دوش خود سوار کند.

رها که سال‌ها دنبال گمشده‌اش بوده و خود را مقصر گم‌شدن او می‌پندارد، حال که احساس می‌کند او را یافته، صبر و قرار از دست داده و می‌خواهد به هر طریق ممکن این جدایی پایان یابد، غافل از آن‌که شیوهٔ مناسبی را برای نزدیک‌شدن انتخاب نکرده و باعث ایجاد تنش در زندگی متزلزل بنیامین می‌شود. خانم روحی با خلق داستانی باورپذیر و با استفاده از مؤلفه‌هایی منطقی رمانی را پیش روی مخاطب قرار داده‌اند که به‌زیبایی توانسته حس و حال چنین افرادی را به نمایش بگذارد.

مصطفی در جایی به بنیامین می‌گوید: «از بدبختی مردم عکس نگیر. هر چی بدبختی ببینی به خوشبختی خودت شک می‌کنی!» جملهٔ بسیار جالبی است و تا اندازه‌ای می‌تواند برای بعضی افراد صادق باشد، ممکن است برخی نتوانند تحلیل درستی دربارهٔ مسائل پیرامون خود داشته و برداشت درستی از مشاهدات‌شان به‌دست نیاورند، آن‌جاست که زندگی خودشان دچار تنش و تزلزل شده و امکان دارد درگیر افکاری مسموم و پریشان شوند. برای مواجهه با بحران‌ها و دیدن مشقات اقشار جامعه نیاز به روحیه‌ای قوی و اراده‌ای محکم وجود دارد تا توان تحلیل رویدادها را داشته و از ناکامی‌های موجود تأثیر منفی نگیرند.

تحلیلی که مصطفی دربارهٔ تنش بین بنیامین و البرز دارد پسندیده است، «البرز با تو هم‌فکر نیست، نباشه! مگه قراره همه دنیا با تو یه جور فکر کنن؟! مگه خدا پنج انگشت رو مثل هم آفریده؟!» و به این ترتیب سعی می‌کند درگیری‌های ذهنی بنیامین را کاهش داده و آرامش بیشتری برایش فراهم کند؛ درواقع تنها کسی که به‌خوبی می‌تواند شرایط موجود را درک کرده و برخورد شایسته‌ای در مواجهه با تنش‌های موجود نشان دهد پدرخواندهٔ او است که حمایت‌هایش در همه حال بجا و مناسب بوده و توانسته با صحبت‌های منطقی‌اش کمک به‌سزایی در حل معضلات پیش رو داشته باشد.

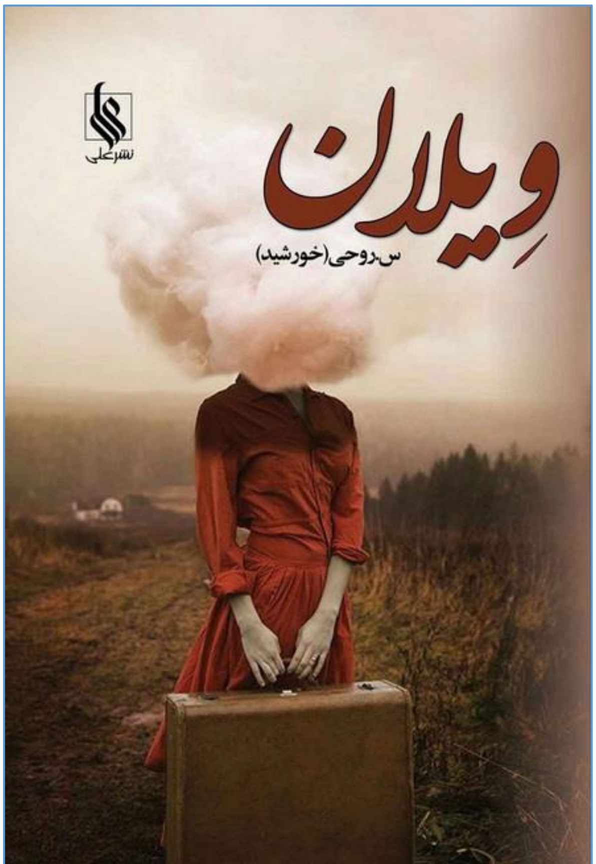
نکتهٔ جالبی که در داستان مکرراً به آن پرداخته شده این است که همه تلاش می‌کنند دلیل اشتباهات‌شان را گردن عوامل مختلف پیرامون‌شان انداخته و خود را به‌نوعی تبرئه کنند، هیچ‌کدام نمی‌خواهند بپذیرند که با انتخاب‌های اشتباه‌شان موجب آسیب رساندن به زندگی بنیامین شده‌اند. شک نابجا یا تصورات نادرستی که از موقعیت دارند موجب تصمیم‌گیری‌های غلط‌شان شده؛ اما به‌شکلی سعی در توجیه رفتارشان دارند، کسانی که حتی گاه از روی دلسوزی مرتکب خطا شده و اثرات مخربی در زندگی او گذاشته‌اند به‌جای آن‌که واقعیت را بازگو کنند.

بنیامین هم سعی دارد مردی کامل باشد و برای همه نقش منجی را بازی کند، بدون آن‌که توانایی‌های واقعی خود را در نظر بگیرد، نمی‌پذیرد که یک نفر در آن واحد نمی‌تواند همه را از خود راضی نگه دارد و حلال مشکلات تمامی اطرافیانش باشد؛ آنقدر خود را فدای سروسامان دادن به زندگی دیگران کرده که گاهی مجبور می‌شده از فرصتی که باید در اختیار زن و بچه‌اش باشد، بکاهد.

البرز هم شخصیتی است که منافع خود را به هر چیزی ترجیح می‌دهد تا جایی که حتی حاضر است آسایش دخترش را فدای نیات بلندپروازانهٔ خود کند، اصرار دارد دخترش همان راهی را انتخاب کند که خودش پیش پای او می‌گذارد بدون توجه به آن‌که خواست واقعی‌اش چیست یا آرامش او در چه حالتی برایش فراهم می‌شود، تازه زمانی که بنیامین دست دکتر قلابیِ آناهیتا را برایش رو می‌کند اندکی نرمش نشان می‌دهد؛ ولی باز هم از خواسته‌هایش کوتاه نمی‌آید.

بنیامین میان کسانی گرفتار شده که هر یک به‌نوعی برایش عزیز بوده؛ ولی رفتارهای نسنجیده‌شان موجب مشکلات بسیاری در زندگی‌اش شده، با این حال نمی‌تواند دست از آنان شسته و مقابل‌شان بی‌تفاوت باشد؛ آنقدر از خود مایه می‌گذارد تا توانش به پایان رسیده و در بستر بیماری می‌افتد، خوشبختی خود را به آسایش دیگران گره زده و با فداکاری بسیار تمام انرژی‌اش را به کار بسته تا کمبودی در خانواده‌اش وجود نداشته باشد.

خانم روحی به‌زیبایی صحنه‌هایی خلق کرده‌اند که به‌شدت حس‌برانگیز بوده و خواننده کاملاً در فضای داستان قرار می‌گیرد. انتخاب موقعیت مناسب و استفاده از توصیفات بجا توانسته مخاطب را با خود همراه کند و همذات‌پنداری لازم را ایجاد سازد. باوجود زیادبودن تعداد صفحات، رمان اطناب نداشته و خواندنش خسته‌کننده نیست زیرا تعلیق کافی تا انتهای کتاب رعایت شده و جذابیت لازم را در تمامی صفحات دارا می‌باشد. برای این نویسندهٔ پرکار آرزوی موفقیت روزافزون داریم. ■





بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «از ما ریش است ها!»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

اشاره‌ای است به طنزی تلخ و درد انگیز از نحوه اجرای عدالت در روزگاران گذشته.

میرغضب، گروه محکومان را که قاضی شهر برای هر یک از آنها مجازاتی معین کرده بود حرکت می‌داد و در محاصرهٔ گزمه‌ها به میدان بزرگ شهر می‌برد تا برای عبرت دیگران در انظار عامه سیاست کند. یکی محکوم به شکم دریده شدن، یکی محکوم به قطع دست، یکی به تعدادی تازیانه، یکی به داغ و یکی به بر کندن چشم یا بریدن گوش یا زبان. و این همه را نه صورتی، نه نوشته‌ای.

حافظه میرغضب تنها مرجع کار بود و همه چیز بستگی بدان داشت که او حکم قاضی القضات را درست شنیده یا درست به خاطر سپرده باشد. زیرا کسی را با او شهامت آری و نه نبود. اما خود ناگفته پیداست که قدرت جادویی طلا به سهولت می‌توانست هر طور که بخواهد خللی در حافظه او راه دهد تا به هنگام لزوم، حکم قطع دست مردی توانگر را با مجازات موجود بی نوای تهی دستی که تنها به چند ضربه تازیانه محکومیت یافته است اشتباه کند.

باری، معروف است که روزی غریبی در شهری جمعی را مشاهده می‌کند که گریان و نالان می‌گذرند و پیشاپیش آنان ژنده پوشی سالخورده را می‌بینند که به دنبال مردی پر هیبت شلنگ می‌اندازد و در حالی که ریش خود را به دست گرفته، گاه از این سو و گاه از آن سوی وی سر پیش می‌برد و مدام به لحنی سرشار از تضرّع و تذکار تکرار می‌کند که:" ازما ریش است ها قربان. ازما ریش است ها"!

کنجکاوی مرد غریب که از مشاهده آن جمع و این حال سخت حیرت کرده بود، بدین مکاشفه انجامید که اینان گروه محکومان آن روزند و به سیاست گاهشان می‌برند. از قضا در میان آنان چند توانگر هست که به مجازات‌هایی چون درآوردن چشم و بریدن گوش و بینی محکومیت یافته‌اند و شک نیست که این توانگران به هر ترتیب با جرینگ جرینگ سکه‌های طلا در حافظه میرغضب باشی اخلال خواهند کرد و بی گمان از کسانی که می‌باید فدای اشتباه او شوند، یکی آن پیرمرد ژنده پوش تهیدست خواهد بود که محکومیتش بریدن ریش است.

لاجرم بینوا مردک که فاجعه را پیشاپیش احساس کرده است گرد میر غضب شلنگ می‌اندازد و با تکرار آن جمله می‌کوشد مانع آن شود که بر اثر اشتباه عمدی بریدن ریش درباره محکوم مالدار و مجازات چشم برکندن مالدار را درباره او اجرا کنند! ■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی از حسینعلی خداکرمی



معرفی کتاب «بعد از تابستان»

نویسنده «غزاله علیزاده»؛ «اکرم حسینی نسب»



دو روزی همراه "غزاله علیزاده" بودم با خوانش داستان بلند "بعد از تابستان."

و افسوس خوردم بابت اینکه چرا زودتر با این نویسندۀ بزرگ و نثر زیبا و خاص‌اش آشنا نشده بودم.

اگرچه در دوران نوجوانی "خانه ادریسی‌هایش" را خوانده بودم ولی به مقتضای کم‌تجربگی آن دوران و اینکه هنوز در وادی نوشتن نیفتاده بودم خیلی زود آن را به فراموشی سپردم و فرصت دوباره خوانی‌اش هم برایم مهیا نشد.

تا اینکه ماه گذشته این کتاب به دستم رسید و با توجه به اینکه اولین اثر او و در واقع سیاه‌مشق نویسنده محسوب می‌شد مشتاقانه شروع به خواندنش کردم تا حس کنجکاوی‌ام را برای شناخت و بررسی و مقایسه اولین کارهای یک نویسنده با دیگر آثارش که در پختگی منتشر می‌کنند را ارضاء کرده باشم.

اگرچه در دوران نوجوانی "خانه ادریسی‌هایش" را خوانده بودم ولی به مقتضای کم‌تجربگی آن دوران و اینکه هنوز در وادی نوشتن نیفتاده بودم خیلی زود آن را به فراموشی سپردم و فرصت دوباره خوانی‌اش هم برایم مهیا نشد.

هر چه پیش می‌رفتم بر نظر کوته‌بینانه‌ام بیشتر واقف می‌شدم مبنی بر مواجه شدن با داستانی کم‌مایه و پر از اشکال که شاید خاص نویسندگان تازه کار است و به غلط در ذهنم جا خوش کرده بود که معمولاً اولین کارهای نویسندگان ارزش خواندن ندارند.

البته که نویسندگانی هم هستند که اولین آثارشان مشهور شد و بیشتر از دیگر آثارشان به فروش رفت.

هنرمندانی با آثاری چون؛ جی‌کی رولینگ با رمان هری پاتر، خالد حسینی با رمان بادبادک‌باز، مری شلی با رمان فرانکنشتاین، ایزابل آلنده با رمان بر فراز آشیانه فاخته و از نویسندگان ایرانی هم جمال‌زاده با یکی بود یکی نبود. هوشنگ گلشیری با شازده احتجاب و زویا پیرزاد با چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم.

نثر فاخر و منحصربفرد غزاله علیزاده در این رمان کوتاه چنان تأثیر گذار است که باعث می‌شود مضمون تکراری و بارها نوشته شده در ادبیات داستانی را کنار بزند و خواننده را مجذوب روایت و زبان شاعرانه و نفوذ کلام خود کند. بعد از تابستان داستان مثلث عشقی است بین دو دختر عمو به معلم سرخانه‌شان به نام آقای شهباز. همراه با توصیفات زیبا که با احساسات زنانه درمی‌آمیزد و تصاویر جان‌دار و ملموسی را پیش چشم خواننده به نمایش می‌گذارد.

علیزاده در این داستان بلندِ شصت و پنج صفحه‌ای، بلوغ شخصیتی زنان را هدف می‌گیرد و خواستار فهم عشق و پرداختن به تبعیض جنسیتی نسبت به زنان و رسیدن بلوغ اجتماعی آنهاست.

"حورا" و "توراندخت" سال‌ها بعد از دل‌دادگی‌شان به معلم متشخص و روشنفکر و تحصیل‌کرده و هنر دوست و متفاوت با افرادی که در پیرامونشان است در میهمانی که توراندخت در سی و پنج سالگی در عمارتشان ترتیب داده بود دوباره آقای شهباز را ملاقات می‌کنند و آن‌طور که در متن کتاب آمده آقای شهباز "با اندام فربه و انگشتان کوتاه بی‌قرار و ضربگیر بر صندلی، چشمان کنجکاو و نفعجو، آماسیده و پوشیده از آژنگهای ریز در دهان و پرگوی کبود و منخرین لرزان که همراه تنش‌های کاذب بحث‌هایی بی‌قدر به تناوب می‌آماهید، دمادم پره‌هایی خفه‌ناک از بیگانگی می‌گرفت و دور می‌شد و چون عنصری دلازار از ضیافت پر تکلف کسالت‌بار جلوه می‌کرد." دیگر آن جذابیت دوران نوجوانی و جوانی را برایشان ندارد و با وعده‌هایی که پنهانی به دو دختر برای ازدواج داده بود برایشان روشن می‌شود که آقای شهباز به زن تنها به عنوان نقش مادری بها می‌دهد و نه چیز دیگر و همان اندیشه و نگاه کلیشه‌ای آن دوران از جامعه را به زنان دارد.

با چنین شناختی‌ست که حورا و توراندخت گام‌های بزرگ و مؤثر را برای رشد شخصیتی و بلوغشان برمی‌دارند و چون قدیم و دوران نوجوانی یعنی قبل از آمدن و شناختن معلم‌شان، روابط صمیمی از سر می‌گیرند و به هم نزدیک می‌شوند.

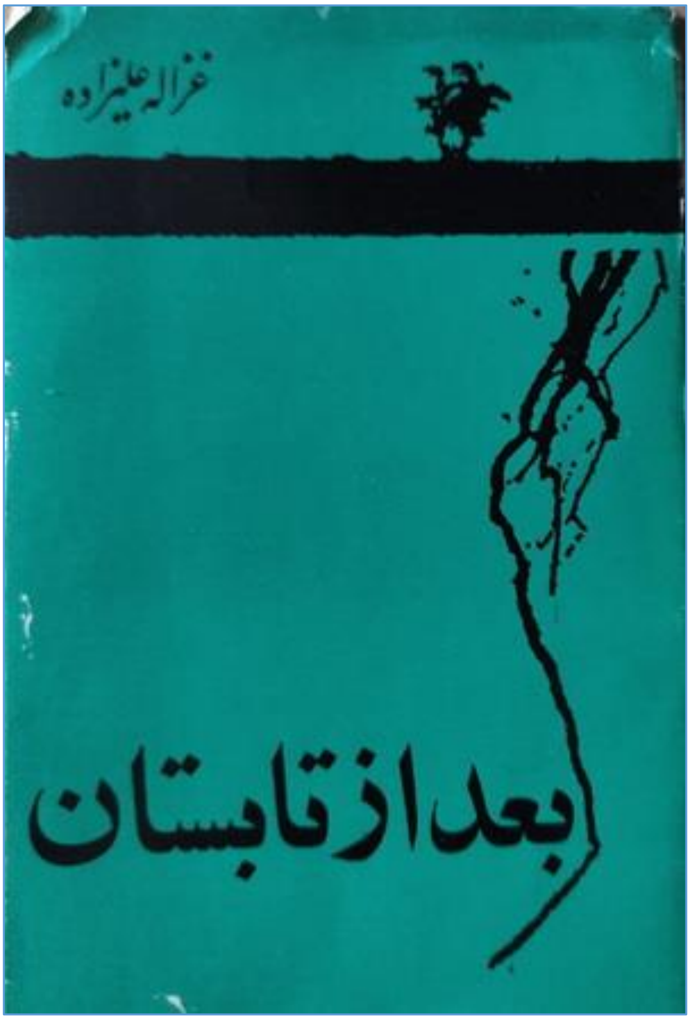
با خواندن و پی‌گیری آثار غزاله علیزاده متوجه می‌شویم که این بانوی نویسنده با متون کهن ادب فارسی و ادبیات جهان کاملاً آشنا بوده و تأثیرش را به وضوح در نثر و زبان فاخرش شاهد هستیم.

عمق نگاه و پختگی قلمش از همان نوشته‌های اولیه‌اش من جمله کتاب بعد از تابستان و داستان بلند دیگرش با نام "دو منظره" کاملاً مشهود است. و او را به شیوهٔ خاصی از نوشتن رسانده است. اگر چه آثارش چندان که باید و شاید چه در زمان حیات و چه بعد از آن دیده و خوانده نشده است.

غزاله علیزاده بر خلاف نویسندگان دیگر شیوه نوشتاری خاصی داشت. شیوه‌ای که مشاهیر گذشته چون مولانا و فردوسی آن روش را به کار می‌بستند. شیوه‌ای کم‌نظیر در دوران معاصر. اینگونه که غزاله علیزاده داستان را تعریف می‌کرده و فردی آن را روی کاغذ می‌آورده. در جایی هم گفته: «در سنت ادبی ما این روش سابقه دارد. تا آنجا که من می‌دانم فردوسی چند کاتب داشت و آثار مولانا را حسام‌الدین چلبی می‌نوشت. در اولین مرحلهٔ شکل‌گیری کار، چشم‌هایم را با سربند می‌بندم و آنقدر در فضای داستان و ذهنیت شخصیت‌ها غرق می‌شوم که حضور کسی را احساس نمی‌کنم. ضمناً برقرار کردن یک رابطه انسانی برایم امتیاز است. حضور زنده و باطراوت آدمی که او را در کنارم احساس می‌کنم و اولین مخاطبی است که می‌تواند به مخاطبین دیگر تعمیم پیدا کند.»

هم‌چنین غزاله علیزاده این روش خاص را در پاسخ به مصاحبه کننده که از او پرسیده آیا برای نوشتن به شرایط خاصی نیاز دارید؟ و در ماهنامهٔ گردون چاپ شده بود، این‌طور عنوان می‌کند:

«خواهش می‌کنم نخندید، چشم‌هایم را با سربندی سیاه می‌بندم، سفر می‌کنم به سرزمین قهرمان‌هایم. در «خانه ادریسی‌ها» وقتی پا به شهر خیالم می‌گذاشتم، جزو ساکنانش می‌شدم، شخصیت‌های داستانم از درون تیرگی بیرون می‌آمدند و ذره‌ذره شکل می‌گرفتند، وقتی از زبان هرکدام حرف می‌زدم در او حلول می‌کردم یا به‌عکس، او در من می‌شکفت.» ■





مقاله «ضد قهرمان‌های ماندگار چگونه خلق شدند؟»

«آزاده جمشیدپور»

وجود ضد قهرمان‌ها در داستان به همان اندازه مهم و ضروری است که قهرمان و رخدادها. بدون حضور ضد قهرمان‌ها، قهرمان داستان نمی‌تواند بدرخشد؛ مثلاً بدون وجود ولدمورت، هری پاتر تنها یک جادوگر معمولی نظیر دیگر جادوگران دنیای فانتزی است. بدون موریارتری، شرلوک هولمز فقط صاحب یک کلاه عجیب و غریب است و بدون حضور جوکر، بتمن فقط یک فرد ثروتمند خشمگین است با محدوده وسیعی از زمان در اختیارش. در واقع این ضد قهرمان‌ها هستند که قهرمان‌ها را می‌سازند؛ اما خود ضد قهرمان‌ها چگونه ساخته می‌شوند؟

به طور کلی قهرمانان شخصیتهای قابل پیش بینی و گاهی خسته کننده هستند و تنها زمانی که یک ضد قهرمان یا اصطلاحاً شرور بزرگ هرج و مرجی ایجاد کند، قهرمان این فرصت را پیدا می‌کند تا به مخاطب نشان دهد از چه ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار است. با این حال هیچ نویسنده‌ای به طور واضح درباره ضد قهرمانش ننوشته که «این کارکتر شرور است» بلکه معمولاً فضایی برای شناساندن ضد قهرمان به مخاطب ایجاد می‌کند تا مخاطب بپذیرد و باور کند که این کارکتر شرور، توانایی شکست قهرمان را دارد. به عبارتی هر چه قهرمان داستان بزرگتر باشد، ضد قهرمان نیز به همان اندازه قدرتمند است؛ هیچ کس علاقه‌ای به دنبال کردن ماجرای رویارویی سوپرمن با یک دزد معمولی ندارد.

در داستانهای موفق همیشه ضد قهرمان‌ها دارای پس زمینه غنی و تعیین کننده‌ای هستند. هر بدی یا شرارتی از جایی آغاز می‌شود. پس زمینه‌های کامل و غنی می‌توانند به مخاطب در شناخت ضد قهرمان و برقراری ارتباط با شخصیت او کمک کنند. هنگامی که داستانِ پس زمینه کارکترهای ضد قهرمان رو می‌شود و مرکز صحنه داستانی قرار می‌گیرد، انسانیت یا ویژگی‌های انسانی آنها نمایان می‌شود. این داستانهای پس زمینه می‌توانند چنان تأثیرگذار باشند که با درگیر کردن احساسات مخاطب، او را وادارند تا زندگی و انتخاب‌های خود را از دیدگاه یک شرور تصور کرده و حتی با ضد قهرمان همذات پنداری کند. به عنوان مثال در فیلم ابر قهرمانی "شگفت انگیزان" وقتی سندرم ضد قهرمان بزرگ فاش می‌شود، مخاطب نمی‌تواند هنگام رد کردن دست دوستی یکی از قهرمانان، با او احساس همدردی نکند.

وقتی که نویسنده‌ها ضد قهرمان‌ها را شخصیت‌هایی قابل ارتباط و دارای احساسات، صادق و آسیب پذیر نشان می‌دهند، با نشان دادن انگیزه‌های شخصی‌شان آنها را قابل قبول می‌کنند؛ به طوری که می‌توان به آسانی با آنها همدردی کرد. هرگاه نویسنده مبارزات ضد قهرمان داستانش را به صورت نسخه اغراق شده‌ای از چیزی نشان دهد که ما در زندگی روزمره با آن مبارزه می‌کنیم، مخاطبان به درک عمیق‌تری از انگیزه‌های شخصی ضد قهرمانان می‌رسند؛ حتی اگر انجام این کار کمی ترسناک باشد. به هر حال هیچ چیز ترسناک‌تر از این نیست که خواننده خود را در حال تبدیل شدن به یک شرور قابل ترحم ببیند!

پرداختن نویسنده به داستان غم انگیزی از دوران کودکی ضد قهرمان و نشان دادن دو راهی که او را ناچار به انتخاب کرده، در باورپذیری میزان شرارت ضد قهرمان بسیار مؤثر است؛ چرا که تصمیمی که ضد قهرمان در شرایط سخت گرفته دلیل قرار گرفتن او در مسیر تاریک زندگیش خواهد بود. در بسیاری از داستان‌ها، نویسندگان اغلب می‌توانند از این موضوع دفاع کنند که از نظر کارکتر شرور، قهرمان داستان خود آنها هستند. این کارکترها واقعاً معتقدند کاری که انجام می‌دهند درست است، حتی اگر اعمالشان ناشی از منیّت و باورهای نادرست آنها باشد؛ مانند جادوگر سفید در "نارنیا".

عامل مهم دیگر در موفقیت نویسنده برای خلق ضد قهرمان، اولین حضور او در داستان است. مخاطب باید در برداشت اول از شرارت، طرز نگاه یا لحن و کلمات تند ضد قهرمان شگفت زده شود. به عنوان مثال نحوه معرفی هانیبال لکتر در "سکوت بره‌ها" بسیار تأثیر گذار است. صحنه‌ای هولناک که مأمور کلاریس استارلینگ باید به سیاهچالی برود که بدترین قاتلان سریالی سادیستی در آن نگهداری می‌شوند. هنگامی که او از کنار چندین نفر، از جمله یک کارکتر منزجر کننده به نام میگز عبور می‌کند، به سلول نهایی می‌رسد که دکتر لکتر در آن زندگی می‌کند. با این حال در برخورد اول به جای مواجهه با یک هیولا، مردی را می‌بینند که آرام در سلولش ایستاده و با لبخند به او صبح به خیر می‌گوید؛ تضاد عجیب و وهم آوری که با رفتار قبلی او وجود دارد. همانطور که داستان نشان می‌دهد، هانیبال لکتر یک مغز متفکر جنایتکار است که مرتکب اعمال شرورانه تکان دهنده می‌شود و با کمال میل زندگی استارلینگ را در این روند به خطر می‌اندازد.

هانیبال لکتر باهوش، پیچیده و بسیار خطرناک است. او از شرارتهایی که می‌کند انرژی می‌گیرد؛ کارکتر جوکر در "شوالیه تاریکی" کریستوفر نولان نیز همین طور است. در هر دو فیلم بتمن و شوالیه تاریکی، جوکر کارهای بسیار بدی انجام می‌دهد که جنبه تاریک پیچیده روان انسان را آشکار می‌کند. هر دو

فیلم بسیار به یاد ماندنی هستند چراکه به طرزی قوی و مختصر تمایل کارکتر شرور برای آسیب رساندن به انسان‌های دیگر را نشان می‌دهند.
بنابراین اولین حضور آنتاگونیست همه چیزهایی را در بر می‌گیرد که آنها را به عنوان یک شرور واقعاً شیطانی متمایز می‌کند. این صحنه همان لحظه‌ای را نشان می‌دهد که دو رقیب (قهرمان داستان و شخصیت شرور) یکدیگر را توسعه می‌دهند. این صحنه را می‌توان مانند پرتاب سکه قبل از بازی فوتبال یا دست دادن قبل از بحث سیاسی در نظر گرفت. در این صحنه‌ها، زمانی که شخصیت شرور و قهرمان داستان برای اولین بار رو در رو ملاقات می‌کنند، شخصیت ضد قهرمان باید کاملاً خطرناک به نظر برسد. این یک فرصت فوق العاده برای نویسنده است تا به مخاطب خود نشان دهد که چرا آن شخصیت در مقام ضد قهرمان خواهد بود.
این رویارویی‌های حیاتی زمانی در بهترین حالت خود قرار می‌گیرند که ضد قهرمان شکافی در زره قهرمان داستان آشکار می‌کند. تا این مرحله از داستان، مخاطب به این باور رسیده است که قهرمان قوی و مثبت است. اما وقتی نویسنده نشان می‌دهد که شخصیت اصلی نمی‌تواند ضد قهرمان، این نماد بدی را به این راحتی شکست دهد، تعلیق در داستان موج می زند. خوانندگان می‌بینند که همه چیز عالی پیش نمی‌رود و شخصیت اصلی قرار است درگیری شدیدی روی دست آنها بگذارد.
خلق شخصیت‌های شرور تنها به این نیست که نویسنده رویاهای بی رحمانه ای را تصویر کند؛ بلکه این تضاد بین دو نیروی اخلاقی است که اهمیت دارد و در اولین لحظه درگیری، قهرمان داستان باید متوجه شود که نیروهای شیطانی، بدی را به جان می‌خرند.
بنابراین نویسنده باید در رویارویی اول، صحنه‌ای عالی بسازد که در آن میزها می‌چرخند و قدرت بین قهرمان و ضد قهرمان جا به جا می‌شود و این رویارویی نخستین با شکست موقتی قهرمان داستان به پایان می‌رسد.
برای خلق یک شرور به یاد ماندنی که خوانندگان نتوانند از صحبت کردن درباره آن دست بکشند، باید دست کم برای مدتی قهرمان خود را از دست بدهند.
برای خلق صحنه اولین رویارویی قهرمان و ضد قهرمان، نویسنده معمولاً یک یا چند ویژگی پیشرونده ای را که قهرمان داستان در این صحنه هنگام مبارزه با ضد قهرمان با آن روبرو می‌شود، نمایان می‌کند و از آن ویژگی‌ها در صحنه خود به عنوان راهی برای نشان دادن اینکه چگونه مسائل برای قهرمان داستان دشوارتر می‌شود، استفاده می‌کند.

صحنه شکست موقت قهرمان برای هر داستانی ضروری است. اگر قهرمان داستان پس از اولین رویارویی شکست بخورد، باید بعداً صحنه‌ای باشد که در آن پیروز شود. اگر قهرمانان در سراسر داستان برنده شوند یا اگر واقعاً تهدیدی برای اهداف آنها وجود نداشته باشد، خوانندگان خسته خواهند شد. برای نویسنده، این خطرات بسیار جدی هستند و درعوض، برای خوانندگان باید در سراسر داستان این سؤال وجود داشته باشد که آیا این داستان به خوبی پایان خواهد یافت؟
جی کی رولینگ این کار را به طرز ماهرانه‌ای در سرتاسر مجموعه هری پاتر و به خصوص در کتاب آخر، "هری پاتر و یادگاران مرگ" انجام داد. کتاب پایانی حمام خونی برای شخصیت‌های خوب است. ولدمورت تقریباً در هر صحنه با شرارت بی اندازه راه خود را باز می‌کند و هنگامی که قهرمانان پیروز می‌شوند، اصطلاحاً همه چیز به یک تار مو بند است و این پیروزی با هزینه‌ای به دست می‌آید که به قیمت زندگی چندین عزیز تمام شده است. این مسئله نشان می‌دهد که این مجموعه از کتاب اول کم کم و با مهارت، تاریک و خطرناک شده است. هر بار که هری، هرمیون و رون سعی می‌کنند یک هورکراکس را نابود کنند، خطراتی که بر بقای آنها تأثیر می‌گذارد نیز بدتر می‌شوند.
نبرد با نیروهای ولدمورت در پایان مجموعه، موجب مرگ بسیاری از شخصیت‌های محبوب داستان می‌شود و حتی در رویارویی پایانی رمان، که در آن هری شجاعانه وارد جنگل تاریک می‌شود تا برای آخرین بار با کسی که نباید نامش را برد روبرو شود، همچنان تعلیق پر کششی وجود دارد. او راضی است که خود را قربانی کند تا دوستانش بتوانند زنده بمانند.
به یاد داشته باشید که این صحنه درباره یک شکست موقت برای قهرمان داستان است. نویسنده برای انجام بهتر این کار، صحنه‌هایی را خلق می‌کند تا نشان دهد که قهرمان داستان هنگام مبارزه با کارکتر شرور به شیوه‌های قدیمی یا باورهای نادرست تکیه می‌کند و به همین دلیل ضرر زیادی متحمل می‌شود.
در هری پاتر و یادگاران مرگ، این صحنه زمانی بهتر دیده می‌شود که ولدمورت به دشمنانش، از جمله هری، فرصتی برای جمع آوری اجساد مردگانشان می‌دهد و همزمان هری را به عنوان یک ترسو صدا می زند و او را به جنگل دعوت می‌کند.
تا این مرحله، هری و دوستانش شجاعانه جنگیده‌اند، اما نمی‌توانند ولدمورت را شکست دهند، مگر اینکه هری خودش را قربانی کند. هری متوجه می‌شود که دوستانش نمی‌توانند زنده بمانند مگر اینکه استراتژی خود را تغییر دهد. صحنه‌ای که این را ثابت می‌کند همان صحنه‌ای است که شکست متحمل قهرمان به دست ضد قهرمان را نشان می‌دهد.

کارکتر ولدمورت در این مجموعه، یک شخصیت شرور وحشتناک و نسبتاً غیر قابل همدردی است؛ چراکه با وجود اینکه اکثر شخصیت‌های واقعی، جهان بینی و شخصیت پیچیده‌ای دارند، اما ولدمورت با داشتن همه ویژگی‌های یک انسان واقعی، یک شیطان خالص نیز هست. او از آن دسته ضد قهرمان‌هایی است که باعث می‌شود خوانندگان نتوانند به راحتی ادامه مطالعه کتاب را کنار بگذارند؛ تا اینکه نهایتاً هری، شخصیت قهرمان داستان، بعد از شکست‌های زیادی که می‌خورد و حتی با تجربه‌ای نزدیک به مرگ می‌تواند ولدمورت را نابود کند.

نکته حرفه‌ای در خلق چنین آثاری در اینجاست که این صحنه‌ها به این دلیل با ساختاری قوی و تأثیرگذار ارائه می‌شوند که نویسنده آنها را از قبل برنامه ریزی می‌کند. نویسندگان موفق هنگامی که قهرمان خود را در مخمصه‌ای قرار می‌دهند، استراتژی خروج او از گرفتاری را نیز از قبل برنامه ریزی کرده‌اند. در طول داستان، قهرمان باید رابطه‌ای مهم برقرار کرده باشد، مهارتی را آموخته باشد یا قدرت یا جادوی مخفی را کشف کرده باشد که به او این امکان را بدهد تا به طور باورپذیری از گره‌ای که در آن قرار گرفته، فرار کند.

در مورد هری پاتر، این ویژگی در جای زخمی که روی پیشانی دارد پنهان شده است. در تمام طول مجموعه کتاب‌ها، جی کی رولینگ می‌دانست که دلیل وجود آن زخم چیست و چرا در هر کتاب از این مجموعه، همیشه ارجاعات با اهمیتی به این نشانه داده شده است. بنابراین نویسنده درباره هری پاتر تقلب یا اغراق نمی‌کند و تمام تصمیماتش را بر اساس اتفاقات گذشته او اتخاذ می‌کند؛ حتی اگر هری از نظر فنی، از مرگ جان سالم به در می‌برد. نویسنده یک مرحله "رستاخیز" را در سفر قهرمانش ایجاد می‌کند، اما این همه تعلیق و روابط علّی و معلولی درباره سرنوشت قهرمان داستان، بدون خلق ضد قهرمانی چون ولدمورت امکان پذیر نبود.

برای اینکه درگیری واقعی باشد، نویسندگان از تکنیک "شکست موقت" استفاده می‌کنند. مخاطب باید ببیند که قهرمان تقریباً شکست خورده است و در تلاش برای نجات خود یا اهدافش است. نویسندگان موفق از قبل برای بهره گیری مفید از چنین تکنیکی برنامه ریزی می‌کنند. مثلاً اینکه قهرمان داستان چه زمانی در تلاش برای مبارزه با ضد قهرمان به روش‌های قدیمی خود تکیه می‌کند؟ چگونه این روش‌های قدیمی باعث شکست قهرمان یا ضد قهرمان می‌شود؟ نویسنده از قبل این سؤالات را از خود پرسیده و برای هر لحظه از اتفاقات داستان دلایل کافی طرح کرده است. در داستانهای این چنینی معمولاً مونولوگ هایی وجود دارد که ضد قهرمان با احساس اینکه پیروزی قریب الوقوع است، تصمیم می‌گیرد نقشه اصلی خود را فاش کند. این لحظه‌ای است که خوانندگان منتظرش هستند؛ لحظه‌ای که در عین تنفر از وقوعش، می‌خواهند آن را با دقت هر چه بیشتر بخوانند. برای مثال جیمز باند در حالی که پرتو لیزر به آرامی به سمت او می‌خزد به یک میز بسته شده است و ضد قهرمان دارد از برنامه شرورانه‌اش پرده بر می‌دارد و تمام دلایل اقداماتش توضیح می‌دهد. مخاطبان می‌دانند که این یک موقعیت موقتی است، می‌دانند که قهرمان فرار می‌کند؛ با این حال، آن را با دقت و هیجان مضاعفی دنبال می‌کنند زیرا این مونولوگ ها لحظات مهمی در کل داستان هستند.

این مونولوگ ها تصویر واضحی از انگیزه شرور به مخاطب می‌دهد؛ آیا او پول می‌خواهد؟ قدرت؟ یا فقط می‌خواهد سوختن جهان را تماشا کند؟ همچنین عواقب نپذیرفتن خطرات مبارزه با ضد قهرمان از طرف قهرمان داستان را نیز نشان می‌دهند.

نویسندگان موفق با انتخاب‌های خلاقانه‌ای که برای انگیزه ضد قهرمان‌ها می‌کنند، باعث می‌شوند تا مخاطبانشان درک کنند که ضد قهرمان درواقع چه چیزی می‌خواهد بگوید که آن را به قهرمان داستان نسبت می‌دهد؟

معمولاً فقط بهترین ضد قهرمان‌ها می‌توانند برای مدتی هرچند کوتاه مخاطب را متقاعد کنند که ممکن است شانسی برای تغییر رویه‌شان از شرارت به سمت نیکی داشته باشند. صحنه‌هایی که اصطلاحاً " لحظه رستگاری جزئی" خوانده می‌شوند. مثلاً در "ارباب حلقه‌ها" این گالوم است که قبل از اینکه بخواهد دست به قتل و خیانت بزند، وفاداری خود را به فرودو ابراز می‌کند. همچنین لانگ جان سیلور در "جزیره گنج" اعتماد جیم را جلب می‌کند، قبل از اینکه خودش را به عنوان یک غارتگر تشنه گنج نشان دهد. در "نارنیا" نیز جادوگر سفید، ادموند را متقاعد می‌کند که فقط می‌خواهد برادر و خواهرش را ملاقات کند و مخاطب را قانع می‌کند برای کسری از ثانیه فکر کند که شاید او فردی بی‌عاطفه و خطرناک نباشد. زمانی که ضد قهرمانان شرور می‌توانند مخطبان را فریب دهند، دوست داشتنی و به یاد ماندنی‌تر خواهند بود.

در نهایت در داستان‌های موفق، هر چه قهرمان داستان بزرگتر باشد، شخصیت ضد قهرمان بزرگتری نیز وجود دارد و از آنجایی که نویسنده به قهرمان این فرصت را می‌دهد تا به مخاطب نشان دهد چه توانایی‌ها و برتری‌هایی دارد، باید به بدی‌ها و شرارت‌های ضد قهرمان نیز جایی برای درخشش بدهد. آن‌ها به ضد قهرمان‌ها صحنه‌هایی برای ابراز توانایی می‌دهند و همیشه اهمیت افزایش ریسک در هر لحظه را مد نظر دارند؛ چراکه این صحنه‌های با اهمیت، رویارویی نهایی داستان بین قهرمان و شخصیت شرور را پی ریزی می‌کنند.■



معرفی کتاب «یکاترینا»

«نویسنده «ناتالیا کارنیوا»؛ مترجم «فرزانه شفیعی»؛ «مصطفی بیان»

یکاترینا، تنها وزیر زن در دورهٔ اتحاد جماهیر شوروی

۳۸۵ صفحه / انتشارات فرهنگ معاصر / چاپ اول، سال ۱۴۰۱

تابستان سال ۱۹۱۸ / مسکو

تابستان (آگوست) سال ۱۹۱۸، لنین، رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، پس از پایان سخنرانی برای کارگران در کارخانه میخلسون، هنگام نشستن در ماشین با شلیک سه گلوله از سوی یک عنصر سوسیالیست_انقلابی به شدت مجروح شد. جمعیتی که لنین را همراهی می‌کردند با وحشت به این طرف و آن طرف پخش شدند. محافظانِ لنین به دنبالِ فرد ضارب رفتند و او را در کوچه‌ای محاصره و به چنگ انداختند. یکی از محافظان، روبند فرد ضارب را کنار زد و در بهت و حیرت متوجه شدند، ضارب، دختری جوان و ۲۸ ساله به نام فاننی کاپلان[۱۸] است.



فاننی کاپلان

بعد از ترور نافرجام لنین، خفقان بر فضای کشور سایه افکند و هر هفته، یک نویسنده و یا یک فعال اجتماعی برجسته محاکمه یا اعدام می‌شد و همچنین خروج از کشور ممنوع اعلام شد. لنین پس از ترور ناموفق، روی صندلی ویلچر افتاد و در فاصلهٔ یک سال، سه بار سکته کرد. همه متوجه شدند که به زودی حکومت در دستان شخص دیگری قرار خواهد گرفت. پس از سکتهٔ دوم لنین، استالین در دفتر سیاسی حزب اتحاد جماهیر شوروی اعلام کرد که لنین نمی‌خواهد زنده بماند و درخواست کرده که برایش زهر تهیه کنند؛ اما هیچ کس حرف استالین را جدی نگرفت.

در نهایت، شنبه ۲۱ ژانویه سال ۱۹۲۴ (۳۱ خرداد ۱۳۰۳) پس از سومین سکته، لنین، دیکتاتور مخوف قرن بیستم، بعد از ۷ سال حکومت درگذشت و استالین به قدرت رسید.

پاییز سال ۱۹۱۷ / مسکو

هفت ماه قبل از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ دولت موقت، نیکلای دوم، آخرین امپراتور تزار روسیه را به همراه خانواده‌اش بازداشت کرد. تابستان همان سال، شکست ارتش تزار روسیه در جبههٔ آلمان (جنگ جهانی اول)، بحران سیاسی را در کشور تشدید کرده بود. سربازها از خط مقدم فرار می‌کردند و در ارتش اخلال ایجاد شده بود. افسرانی را که شعار «جنگ تا پیروزی نهایی» سر می‌دادند، می‌کشتند. مردم دیگر نمی‌خواستند بجنگند. از جنگ و فقر خسته شده بودند. تبلیغات بلشویک‌ها در میان ارتش — وعدهٔ صلح، نان و زمین — بالاخره کار خود را کرد. نام لنین بر سر زبان‌ها افتاد. کارگران، در جریان راهپیمایی‌های صلح‌آمیز شعارهای «دولت موقت نمی‌خواهیم!»، «حکومت، حکومت شوراها» را سر دادند. بلشویک‌ها (شاخهٔ اصلی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه به رهبری لنین) تلاش خود را برای مقابلهٔ مسلحانه و گرفتنِ قدرت آغاز کردند.

۲۴ اکتبر ۱۹۱۷ نشست اعضای شورا در سالن انستیتوی اسمالنی[۱۹] برگزار شد. ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید. همه مات و مبهوت شدند. مردی لاغر اندام و قد بلند با نیم تنهٔ نظامی و شلوارِ گشاد به اضافهٔ یک پالتوی کهنه ارتشی، چکمه‌ای دوخته شده از چرمِ سخت و کلاهی دوخته شده از پوست گرگ، وارد سالن شد. چهره‌اش را گریم کرده بود و سبیل‌هایش را از ته زده بود. با صدای بلند گفت: «این صدای شلیک ما به سمت کاخ زمستانی بود. دوستان! اعضای دولت موقت دستگیر شدند.»

---

[18]: Faneni Kaplan

[19]: Smolni Institute

هیاهویی در سالن به پا شد. صاحب صدا، کسی نبود جز لنین، رهبر انقلاب بُلشِویک روسیه. لنین ادامه داد: «و حالا تشکیل جامعهٔ سوسیالیستی را آغاز می‌کنیم.»
بُلشِویک‌ها به رهبری لنین با شعار «تمام زمین‌ها برای دهقان‌ها» و «تمام قدرت در دست شوراها» بر سر کار آمدند. با رسیدنِ قدرت به بلشویک‌ها، سخت‌گیری بر خانوادهٔ امپراتور سابق روسیه افزایش پیدا کرد. در نهایت، هشت ماه بعد از پیروزی انقلاب اکتبر در ساعت ۲:۳۰ بامداد ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۸ میلادی (۲۶ خرداد ۱۲۹۷ خورشیدی) نیکلای دوم، همسرش و هر پنج فرزندشان را به همراه پزشک خانوادگی و سه خدمت‌کار در زیرزمین کاخشان در سنگدلی، شقاوت و قساوت در دیگ بزرگ اسید انداختند و بازمانده جسدشان را به خاک سپردند.



نیکلای دوم به همراه خانواده

هشتاد سال بعد از این حادثهٔ تلخ، در سال ۱۹۹۸ میلادی، پیکرهای کشته شدگان شناسایی شدند و در مراسمی با حضور بوریس یلتسین، نخستین رئیس جمهور روسیه بعد از سقوط اتحاد جماهیر شوروی بر طبق آیین مسیحیان، در شهر سن پترزبورگ به خاک سپرده شدند و جایگاه قدیس (شهید) یافتند.

سال ۱۹۲۵ / مسکو

کاترینا (یکاترینا) پانزده سال داشت که استالین، دیکتاتور مخوف قرن بیستم به قدرت رسید. دوران استالین، دوران خفقان و تشکیل پلیس مخفی و یا کمیته امنیت دولتی (KGB) بود. یکی از وظایف کمیته امنیت دولتی، شاخهٔ خارجی، ترور مخالفین در خارج از کشور بود. به عنوان مثال به دستور استالین، لئون تروتسکی، فیلسوف، روزنامه نگار و متفکر روس را در مکزیک به قتل رساندند.
هنر و ادبیات تحت کنترل شدید پلیس مخفی بود. بخش علمی تحت کنترل استالین بود. دانشمندان بسیاری که با استالین مخالفت می‌کردند یا اعدام می‌شدند یا در اردوگاه‌های کار اجباری (کار بدون حقوق) محکوم می‌شدند. استالین بخشنامه‌ای صادر کرد که تمامی یهودیان را از پست‌های مدیریتی برکنار کنند. استالین در پاکسازی دورهٔ «وحشت بزرگم در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، خانوادهٔ خودش را هم مستثنا نکرد. به دستور استالین، برادر همسرش و شوهرخواهر همسرش را زیر نام دشمنان خلق، دستگیر و اعدام شدند.[۲۰]
در همین زمان، کاترینای پانزده ساله، وارد حزب کمونیست جوان، بخش کمیتهٔ منطقه‌ای حزب شد.
جنگ دوم جهانی در سال ۱۹۳۹ آغاز شد؛ که بیشتر کشورهای جهان از جمله قدرت‌های بزرگ در آن شرکت داشتند. دو سال بعد از آغاز جنگ دوم جهانی، ارتش آلمان با تمام قدرت با هدف فتح سرزمین‌های غربی شوروی و همچنین مسکو، به شوروی حمله کرد. در آن سال، روزهای سختی در مسکو بود. همه وحشت زده بودند. کاترینا ۳۱ سال داشت. ساکنان مسکو از این می‌ترسیدند که دولت، پایتخت را به شهر دیگری منتقل کند. اما زمستانِ سخت و زود هنگام سال ۱۹۴۲ شوروی باعث شد ارتش آلمان در نزدیکی دروازهٔ مسکو شکست بخورد.



یکاترینا ۳۱ ساله

---

[20]: دختر استالین (جلد اول)، رزماری سالیوان، بیژن اشتری، نشر ثالث

پایان جنگ دوم جهانی

با شکست ارتش هیتلر در پشت دروازهٔ مسکو، پایان جنگ دوم جهانی قطعی شده بود. دو سال بعد، جنگ به پایان رسید. استالین با پیروزی در جنگ علیه نازی‌های آلمان، در کشورش اسطوره شد. بعد از اتمام جنگ، صحبت از عقب ماندگی علمی شوروی نسبت به غرب به میان آمد. استالین دستور احداث انستیتوهای علمی – پژوهشی در رقابت با غرب را صادر کرد.

سال ۱۹۴۷ کاترینا در سن ۳۷ سالگی به عنوان دبیر اول کمیته مسکو معرفی و نامزد انتخابات شورای شهر مسکو شد. او در این سن، زنی جوان، زیبا و جذاب بود، اما نمی‌توانست این زیبایی را در عکس نشان بدهد.

برای اولین بار تصویر یک زن در خیابان‌های مسکو نشان داده می‌شد. پلاکاردهایی با تصویری نصب شده از کاترینا با موهای سادهٔ جمع شده در پشت سر، بولوز بدون یقه، کت نیمه نظامی، بدون رژ لب (عدم استفاده از آرایش، نشانهٔ افتخار و تواضعِ بلشویک‌ها بود) و با نگاهی جدی و عبوس.

حضور کاترینا در شورای شهر مسکو همزمان شد با آغاز جنگ سرد. در سال ۱۹۴۸ عبارت «جهان وطنی»[21] مطرح شد. باوری که علم متعلق به تمام جهان است و جهان، میهن مشترک تمامی مردم است. استالین هیچ اعتقادی به جهان وطنی نداشت و در مقاله‌ای که در روزنامهٔ «پراودا» منتشر کرد همه را به مبارزه با «جهان وطنی بی ریشه» دعوت کرد.

در سال ۱۹۴۹ «پرونده لنینگراد»، پاکسازی سازمان حزبی در مسکو مطرح شد و یک سال بعد ۲۰۰ نفر از افراد درون حزب به جرم خیانت به وطن یا جاسوسی یا شورش و یا تجزیه طلبی اعدام شدند.

سه سال بعد از «پروندهٔ لنینگراد»، پروندهٔ «قاتلان سفیدپوش» در رسانه‌های مسکو مطرح شد. در این پرونده، تعداد زیادی از پزشکان بازداشت شدند که تصمیم داشتند استالین و تعداد زیادی از افراد برجستهٔ حزب را با سم از بین ببرند. اساتید و پزشکان بسیاری دستگیر و شکنجه شدند اما خبر ناگهانی سکتهٔ استالین، مسیر پروندهٔ «قاتلان سفیدپوش» را متوقف کرد.

اول مارس ۱۹۵۳ استالین، ناگهان روی زمین افتاد. او که در زمان حیاتش خود را به موجودی الهی تبدیل کرده بود، اما ساعت‌ها متمادی، بی پناه در کف اتاقش روی زمین در پایتخت امپراتوری خود افتاده بود. چهار روز بعد، خبر مرگ استالین، کشور را در غمی بزرگ فرو برد. رادیو دائماً مارش عزا پخش می‌کرد. شب قبل از مراسم خاکسپاری، رادیو اعلام کرد همه می‌توانند در مراسم پیشوا شرکت کنند. در اصل، تشییع جنازهٔ باشکوه استالین برای رژیم کمونیستی اهمیت تبلیغاتی فراوانی داشت. باید نشان می‌داد که مردم روسیه عاشق رهبر رژیم دیکتاتوری خود هستند. همهٔ مردم در مراسم حضور پیدا کردند. نیروهای امنیتی و تانک‌ها خیابان‌های فرعی را مسدود کرده بودند تا جمعیت متراکم شوند. در نهایت فشار جمعیت به یک فاجعهٔ انسانی ختم شد. هیچ کس نمی‌داند چند نفر به خاطر فشارها زیر دست و پای دیگران جان دادند. دولت هرگز توضیحی در مورد ابعاد این حادثه نداد. حتی مرگ استالین هم برای مردمش مصیبت بود!

بعد از مرگ استالین، خروشچف، دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیستی اتحاد جماهیر شوروی شد. خروشچف، جنایات دوران استالین از جمله محاکمه، تیرباران و تبعید شمار زیادی از بزرگان حزب کمونیست و انقلاب سوسیالیستی را محکوم کرد. وی برخلاف استالین، طرفدار اصلاحات سیاسی بود.

ایلیا اِرِنبورگ، نویسنده و روزنامه نگار در مقاله‌ای با عنوان «آب شدن یخ‌ها در ابتدای بهار» به آغاز فضای باز سیاسی اشاره کرد. خروشچف از این استعاره چندان خرسند نشد و گفت: «باید دید چه بهاری مدنظر است. وگرنه باران بهاری تبدیل به سیل شده و همه چیز را با خود می‌برد.» (صفحه ۱۷۴ کتاب).

در این زمان، یکاترینای ۴۴ ساله عملاً دست راست خروشچف شد و اتاق کارش کنار اتاق خروشچف قرار گرفت. یکاترینا به قلهٔ قدرت رسیده است و عضو دفتر سیاسی حزب شد. او تنها زنی بود که در دایرهٔ مقامات عالی رتبهٔ حزب مرکزی می نشست.

یکاترینا به مسائل تبلیغاتی، علوم و موضوعات فرهنگی رسیدگی می‌کرد. با رسیدگی یکاترینا، بر تعداد سالن‌های تئاتر، سینما و ورزشگاه‌های مسکو افزوده شد. مجله‌ها و کتاب‌های ممنوعهٔ بسیاری مانند «تنها نان کافی نیست» و رمان «دکتر ژیواگو» به چاپ رسیدند. ترانه‌ها و گیتارها به صحنه آمدند. ظهور شکل‌های جدید تئاتر و شب‌های شعر و انجمن‌های ادبی؛ همچنین پخش برخی فیلم‌ها از تلویزیون و سینما مانند فیلم «بر باد رفته»!

بعد از چند دهه، پردهٔ آهنی کنار رفت و حکومت شوروی با ارسال فیلم «داستان سال‌های شعله ور» در جشنوارهٔ

[21]: Cosmopilitanism

سینمایی کن حضور یافت. همچنین جشنوارۀ جوانان و دانشجویان جهان در مسکو برگزار شد. بعد از سال‌ها، مردم مسکو برای اولین بار، خارجی‌ها را از نزدیک می‌دیدند و با آنها ارتباط برقرار می‌کردند. در این زمان، مارکز، نویسندۀ رمان «صد سال تنهایی» با عنوان روزنامه نگار در جشنوارۀ جوانان مسکو حضور یافت. او در گزارشش از مردم مسکو پرسید: «این واقعیت است که می گویند استالین جنایتکار بوده است؟ و مردم مسکو در پاسخ، بخش‌هایی از سخنرانی تاریخی خروشچف را پس از مرگ استالین در کنگرۀ حزب کمونیست اتحاد شوروی که به جنایات استالین اشاره کرده بود، بیان می‌کردند.» (صفحۀ ۱۹۵ و ۱۹۶ کتاب).

اما با وجود اصلاحات در شوروی، تمام دانشگاه‌های علوم انسانی، ایدئولوژیک و نظام سیاسی شوروی، تک حزبی بود. فضای سیاسی درون حزبی، امنیتی و هیچ کس به دیگری اعتماد نداشت.



یکاترینا

سال ۱۹۶۰ / کاهش قدرت

دوران قدرت و محبوبیت یکاترینا پایدار نماند. یکاترینا طرفدار چروشچف بود و از وی حمایت می‌کرد. اما هیچ وقت به عنوان مشاور ارشد و دبیر کمیته مرکزی اجازه نداشت، چروشچف را نقد کند.

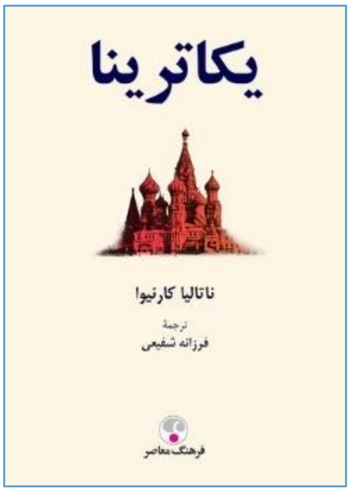
در سال ۱۹۶۰ سازمان KGB تماس تلفنی خصوصی یکاترینا را شنود کرد. در آن تماس، یکاترینا از برخی سیاست‌های داخلی چروشچف انتقاد کرد. انتقاد یکاترینا باعث شد تا در ماه مه ۱۹۶۰، به طور ناگهانی موقعیت خود را به عنوان دبیر کمیته مرکزی از دست بدهد. با این حال، با حمایت هنرمندان، روزنامه نگاران و اهل قلمِ شوروی، او پست مقام وزیر فرهنگ به مدت ۱۴ سال حفظ کرد؛ اما هرگز نتوانست در سال‌های آخر زندگی‌اش مجدد به عضویت شورای عالی حزب بازگردد، به همین دلیل منزوی و به الکل اعتیاد پیدا کرد و در نهایت پنجشنبه ۲۴ اکتبر ۱۹۷۴ (۲ آبان ۱۳۵۳) در ۶۳ سالگی در مسکو به زندگی خود پایان داد.

یکاترینا، تاثیرگذارترین و قدرتمندترین زن در دورانِ شوروی بود؛ با این وجود از شخصیت‌های تراژیک شوروی کمونیستی به شمار می‌رود.

زندگی یکاترینا آمیزۀ کاملی است از سیاست و خانواده. رابطۀ استعاری ازدواج بین دیو و پری. با وجود اینکه نقش مهمی در رشد فرهنگ و هنر اتحاد جماهیر شوروی بعد از استالین داشت، اما زنی عبوس، منزوی، مضطرب و از لحاظ روانی بیمار بود. او در سال‌های پایانی زندگی‌اش نسبت به باورهای سرسختانه‌اش به حزب دچار تردید و به همین دلیل از صحنه سیاست طرد شد.

تحولات درونی یکاترینا از زمانِ فکر خرید ویلایی شخصی برای خود آغاز شد که در نهایت این آرزو تمام خدمات چند سالۀ یکاترینا به حزب را یک شبِ محو کرد:

«یک زمانی خانه‌ای بسیار عالی خواهم داشت و می‌توانم مهمانی‌های مجلل برگزار کنم.» (صفحه ۶۲ کتاب). ■



معرفی کتاب «آبله‌رو در آینهٔ یونگ»

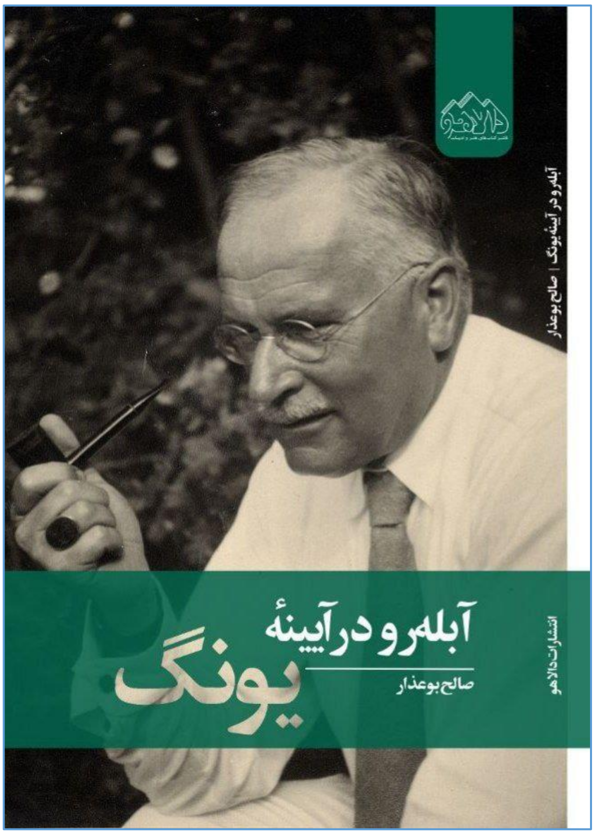
نویسنده «میخائیل نعیمه» مترجم «صالح بوعذار»

میخائیل نعیمه۱۹۸۸-۱۸۸۹از ادیبان بزرگ مهاجر و عضو الرابطة القلمی (و از منتقدان و اندیشمندان برجستهٔ ادبیات معاصر عربی به شمار می‌رود. از وی آثار فراوانی به یادگار مانده است که از جملهٔ آن‌ها می‌توان به :مذکرات الارقش. خاطرات آبله رو، الدروب، المراحل، الغربال، فی الغربال الجدید، زاد المعاد، احادیث مع الصحافه، سبعون در سه جلد، جبران خلیل جبران (زندگینامه و تحلیل شخصیت) کرم علی الدرب، یا ابن آدم، مرداد اشاره کرد. داستان «خاطرات آبله رو» از جمله آثاری است که میخائیل نعیمه از خلال آن با نگاهی صوفیانه ــروانشناختی به هستی و جهان پیرامون و مناسبات انسان‌ها نگریسته است. میخائیل کتاب خاطرات آبله رو)مذکرات الارقش (را در سال)۱۹۴۹ (منتشر کرد .قهرمان داستان «خاطرات آبله رو» برای کسب فردیت و گشودن مسیر تعالی خویش، عازم سفری درونی می‌شود» .آبله رو «در واقع فرافکنی‌ای از شخصیّت خود نویسنده است» .آبله رو «به عنوان راوی داستان، به صورت حدیث نفس و مونولوگ و با مخاطب قرار دادن نفس کلی، انسان و جهان پیرامون را مورد تحلیل و تأمل قرار می‌دهد . »آبله رو «حکایت انسانی است که از دیو و دد ملول است و در آرزوی انسان است .انسان آرمانی‌ای که در میان مناسبات تنگ و تاریک زمینی یافت نمی‌شود .خاطرات آبله‌رو دعوتی است به دنیای درون، دنیایی که در آن هاله اثیری سکوت، تمام فضای روح و روان انسان را پر می‌سازد .در این اثر درد شناختن خویشتن خویش موج می زند و تمام دردها در مقابل این درد اصیل رنگ می‌بازند .اصولاً در این واکاوی خویشتن است که انسان موفق به کشف دنیای درونی خویش می‌شود .

میخائیل در این اثر می‌خواهد بگوید که برای رسیدن به فردیت؛ باید مواجهه‌ای جانانه و ژرفی با درون داشته باشیم و این امر از رهگذر سکوت، درنگ و تأمل در هستی و انسان حاصل می‌شود .شخصیّت »آبله رو «خیالین و برساختهٔ اندیشه و آرزوی میخائیل نعیمه است .میخائیل تمام تلاش خود را بکار گرفته است تا اندیشه، دردها، تاملات و تجربه‌های صوفیانه خویش را از خلال شخصیّت »آبله رو «بیان کند .این اثر در واقع سرگذشت و حدیث نفسی است که صبغه‌ای روایی بر آن سایه افکنده است که این امر ما را به دنیای درون و روانشناسی و ناخودآگاهی سوق می‌دهد .از این رو، داستان خاطرات آبله رو، را از منظر کهن الگویی تحلیل و واکاوی کرده‌ایم و برابرنهاد کهن الگوهای «قهرمان»، «آنیما»، «سفر»، «فردیت»، «تولد مجدد تبیین شده‌اند.. همچنین به نمادهای کهن الگویی پرداخته شده است.

این کتاب به علاقه مندان به مباحث کهن الگویی و بینارشته ای پیشنهاد می‌شود. ■

چاپ اول :بهار ۱۴۰۲/ ۱۵۴ صفحه/ ۲۱۵ هزار تومان.



معرفی رمان «بی‌بی جان»

«نویسنده «اصغر الهی»؛ «مولود مدنی»

نگاهی گذرا به زندگی و فعالیت‌های اصغر الهی

اصغر الهی در سال ۱۳۲۳ در مشهد زاده شد. سال‌های جوانی او به دلیل فعالیت سیاسی پرتلاطم بود. با وجود این موفق شد مدرک دکترای تخصصی رشتهٔ روان‌پزشکی را از دانشگاه تهران دریافت کند. الهی بین سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ به عنوان سردبیر مجلهٔ *بازتاب روان‌شناسی* فعالیت داشت. وی دانشیار دانشگاه علوم پزشکی تهران و متخصص روان‌پزشکی بود. از آثار الهی می‌توان به رمان‌های *سالمرگی*، *مادرم بی‌بی جان* و مجموعه‌های داستان کوتاه *بازی*، *قصه‌های پاییزی*، *دیگر سیاوشی نمانده* و *رؤیا رؤیا* اشاره کرد. اصغر الهی به خاطر رمان *سالمرگی* در سال ۱۳۸۶ موفق به دریافت جایزهٔ گلشیری شد. وی در سال ۱۳۹۱ بر اثر عارضهٔ قلبی در تهران درگذشت.[۲۲]

در این مجال، می‌خواهیم نگاهی بیندازیم به رمان کمتر دیده شدهٔ این نویسندهٔ توانا به نام *مادرم بی بی جان*.

خلاصهٔ داستان

راوی داستان کودکی به نام اسکندر است که در خانواده‌ای پنج‌نفره زندگی می‌کند. مادر اسکندر، بی بی جان، پیرزنی مذهبی و سنتی است که در جوانی به شیوهٔ کاملاً سنتی با پدر اسکندر، آقاجان، ازدواج کرده است. این زن و شوهر ابتدا در روستا روی زمین‌های زراعتی کار می‌کردند و پس از آنکه برادر آقاجان سر آن‌ها کلاه می‌گذارد و با گرفتن امضا از همهٔ برادران که سواد نداشتند زمین‌ها را از چنگ آن‌ها درمی‌آورد؛ این زن و شوهر به همراه فرزندانشان راهی شهر شده و در مشهد ساکن می‌شوند. وقایع رمان بیشتر معطوف به رویدادهای دههٔ بیست و سی در مشهد است و حول محور ماجرای ملی شدن نفت و روی کار آمدن مصدق می‌گردد. پسر بزرگ خانواده، رشید آقا، عضو حزب ملی شده و به این واسطه خانواده تا حدودی درگیر مسائل سیاسی می‌شوند و بعد از بگیر و ببندهای پس از کودتا صمیمی‌ترین دوست رشیدآقا، یوسف، زندانی می‌شود. رشید آقا به اصرار خانواده با دختر خالهٔ خود، پری خانم، ازدواج می‌کند تا از مسائل سیاسی دور باشد. یوسف در حالی که هیچ کدام از دوستان خود را لو نمی‌دهد تیرباران شده و رشیدآقا دچار افسردگی می‌شود. در فصل‌های پایانی رمان بی بی جان در حالی که در سرتاسر رمان نگران فرزندانش است و غم و غصه آن‌ها را می‌خورد می‌میرد و خانواده و همچنین مخاطب داستان را که با این خانواده زندگی کرده داغدار می‌کند.

در باب داستان

صمیمانه اگر بخواهم بنویسم مدت‌ها بود از خواندن رمان ایرانی که بتوانم کنار شخصیت‌هایش زندگی کنم و از تمام شدنش ناراحت شوم محروم بودم. علمی‌تر اگر بخواهم بگویم رمان *مادرم بی‌بی جان* اصغر الهی رمانی شخصیت‌محور است. تک‌تک شخصیت‌های داستان از دید راوی به صورت کاملاً مبسوط و مفصل شرح داده می‌شوند و به خواننده شناسانده می‌شوند تا جایی که خواننده احساس می‌کند که با شخصیت‌ها آشناست و با آن‌ها زندگی کرده است. از گرفتاری آن‌ها دچار ناراحتی، از دلواپسی آن‌ها دچار ترس، از شادی آن‌ها خوشحال و از مرگ آن‌ها عزادار می‌شود.

بی بی جان مهم‌ترین شخصیت داستان که نام داستان نیز از او برگرفته شده است شخصیتی سنتی و مذهبی است وی در سرتاسر داستان نگران خانواده، به طور ویژه فرزندانش، است. به نظر یکی از نقاط درخشان داستان شروع جذاب و گیرای آن است که با توصیف همین شخصیت بی بی جان آغاز می‌شود. «مادرم بی بی جان همیشه با دلشوره در آستانهٔ دوزخ نشسته است که مبادا یکی از ما جگرگوشه‌هایش از روی پل صراط که از مو نازک‌تر است و از شمشیر تیزتر بلغزیم و با لغزیدن و افتادن هر کدام از ما صدایی خسته در گلویش می‌شکند.....

- اسکندر

- هوم

- همه دارین معصیت می کنین

- همه بی بی جان؟

- همه‌تون پدر و پسر هیچ کدوم به فکر آخرت نیستین، همه‌تون رو نکبت گناه گرفته» (الهی، ۶۶: ۳)

با همین توصیف آغازین داستان بی بی جان برای مخاطب شناخته می‌شود هر چند جا به جای داستان ما این مادر همیشه نگران فرزندان را می‌بینیم، این مادر مذهبی که برای رفع بلا از خانواده‌اش نذر می‌کند و روضه برپا می‌کند. این مادر سنتی که از حزب و سیاست و.... چیزی نمی‌داند و وقتی می‌خواهند حالی‌اش کنند که پسر ارشدش رشیدآقا حزبی شده بهش می گویند حزبی یعنی لامذهب، بی دین. این مادر مهربان و دلسوز و سنگ صبور که در پایان داستان مرگش نه تنها برای اسکندر، راوی داستان، تلخ است و نه تنها کمر حاج آقا را خم می‌کند که دایی جان و عمه خانم و خان عمو و زن‌های دایی جان و از همه مهم‌تر مخاطب را هم عزادار می‌کند.

حاج آقا، شخصیت پدرخانواده، با وجود عقاید سنتی و مذهبی مرد عاقل و روشنفکری است. «حاج آقایم همیشه اولین نفری بود که توی حمام می‌رفت و از جن نمی‌ترسید و بسم الله هم نمی‌گفت ما زیر لب دعا می‌خواندیم و از ترس بفهمی نفهمی دندان‌هایمان بهم می‌خورد. اگر حاج آقایم نبود حتماً از ترس دل می‌ترکاندیم، حاج آقایم امنیت ما بود. حاج آقایم حتی روی خاکستر دهمان که کنار کوچه می‌ریختند

---

[۲۲] ایرنا. (۱۳ خرداد ۱۴۰۰). دربارهٔ اصغر الهی. برگرفته از لینک https://irna.ir/xjDYzm

راه می‌رفت و نمی‌ترسید که جیغ ویغ جن‌ها بلند شود. حاج آقایم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و اگر دستش می‌رسید جن را می‌گرفت و توی شیشه می‌کرد تا ما تماشایش کنیم. آقاداداشم می‌گفت حاج آقایم خرافاتی نیست...» (الهی، ۶۶: ۶۰)

شخصیت حاج آقا که سواد ندارد و به همین خاطر از برادرش رو دست می‌خورد. برادر به بهانهٔ کمکی که از او می‌خواهد حاج آقا را به محضر می‌برد و از او اثر انگشت می‌گیرد و زمین‌های زراعتی را از چنگش در می‌آورد. حاج آقا برای اینکه از کم سوادی ضربه خورده تمام بچه‌هایش را به مدرسه می‌فرستد که سواد یاد بگیرند. حاج آقا چنان شخصیت روشنی است که همهٔ اهل فامیل مشکلاتشان را پیش او می‌آورند و حل می‌کنند. حتی وقتی بی بی جان به حاج آقا می‌گوید که رشید حزبی شده و حزبی یعنی بی دین و لامذهب حاج آقا در جواب می‌گوید: «تو چی می‌فهمی؟» یعنی حتی در جریان مسائل سیاسی نیز از بی بی جان روشن‌تر و آگاه‌تر است.

رشیدآقا، آقاداداش راوی، برادر بزرگ وی است که چنان که گفتیم مثل بسیاری از روشنفکران دههٔ بیست و سی به حزب ملی نفت پیوسته و سوسیالیست و طرفدار مصدق است. نابه‌سامانی‌ها و آشفتگی‌هایی که خانواده و جامعه دچار آن هستند جوانان روشنفکر آن دوران را به سمت گرایش‌های کمونیستی و سوسیالیستی سوق می‌داد.

به نظر بنده اما شخصیت خیلی جالب و تأثیرگذار داستان خود راوی داستان، اسکندر، است. پسربچه‌ای که دوران بلوغ را طی می‌کند و ما را با زبان ساده و بچگانهٔ خود از وقایع داستان باخبر می‌سازد. در اسطوره‌ها آیینی وجود دارد به نام آیین پاگشایی که طبق آن آیین قهرمان مراحلی را طی می‌کند تا به مرحلهٔ قهرمانی برسد این مراحل مثل سفر، مسابقات تیر و کمان و چوگان، گذراندن مراحل و خوان و.... است که در طی این مراحل قهرمان خودساخته و قوی می‌شود و لایق عنوان قهرمانی می‌گردد. این آیین اسطوره‌ای به داستان معاصر راه پیدا کرده است و در بیشتر داستان‌هایی که راوی آن‌ها نوجوان است و ما شاهد بلوغ و رشد او هستیم گذراندن مراحلی را شاهدیم که راوی طی آن از شخصیت کوچک و نادان و ناپخته به شخصیتی بزرگ و صاحب فکر و پخته بدل می‌گردد نمونه‌های درخشان این نوع داستان‌ها را می‌توان در *همسایه‌ها* و یا *شهر کوچک ما* از احمد محمود دید. داستان *مادرم بی بی جان* نیز نمونه‌ای از این نوع داستان‌هاست.

راوی داستان که از سخنان برادر چیز زیادی سر در نمی‌آورد، از شعارهای مردم در خیابان و دیوارنویسی‌ها چیزی نمی‌فهمد اما همهٔ آن‌ها را می‌بیند و می‌شنود و می‌خواند و همهٔ این موارد در ناخودآگاهش تأثیر می‌کند و در نوشتن انشایی در توصیف زمستان زن فقیری را به تصویر می‌کشد که با فرزند شیرخواره‌اش در گوشهٔ کوچه نشسته است و معلم دست راوی را می‌گیرد، او را به خانه خود می‌برد و همهٔ این مفاهیم را با زبان ساده برایش توضیح می‌دهد. در خلال داستان ما شاهد بزرگ شدن اسکندر هستیم در جریان رفتن به خانهٔ حشمت خانم، زن دایی اسکندر، و دیدار با دایی جان سروان برای نجات جان رشیدآقا، وقتی بی بی جان اسکندر را با حشمت خانم تنها می‌گذارد که اگر دایی آمد سریع با دایی به خانهٔ آن‌ها بروند نشانه‌هایی از بلوغ جنسی را نیز در اسکندر می‌بینیم.

«بی بی جانم که می‌رود من و حشمت خانم تنها می‌مانیم. توی اتاق دلم تنگی می‌کند. این را دیگر نمی‌دانم چرا؟ انگاری سنگینی هیکل حشمت خانم روی تنم افتاده و احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. حشمت خانم دوباره پای آیینه می‌نشیند و موهایش را پریشان می‌کند گردن سفیدش گم می‌شود. پاهایش را روی هم می‌اندازد و دامنش بالا می‌رود و ساق‌های سفید و سفتش...اگر دست بزنی به حتم سفت است توی چشمهایم می‌نشیند. خودم را جمع و جور می‌کنم.» (الهی، ۶۶: ۱۷۸)

در جریان بزرگ شدن اسکندر، رشیدآقا که همیشه در ذهن اسکندر نماد بزرگی است بعد از فرار از شهر و کشته شدن یوسف در ذهن او کوچک می‌شود و رنگ می‌بازد و اسکندر می‌خواهد تبدیل شود به رشیدآقای شجاع قبل از فراری شدن، به یوسف شجاعی که هیچ کدام از رفقایش را لو نمی‌دهد و تیرباران می‌شود، به آقا معلم که دست او را گرفته و بزرگش کرده و حالا خبری ازش نیست و یقیناً زندانی شده است.

«آقاداداشم فرار کرد، چادر سرش کرد و رفت. این را دیگر همهٔ عالم می‌دانند که آقاداداشم جا زد، نامردی کرد، زد به چاک و رفت دەمان قایم شد تا آب‌ها از آسیا بیفتد. خودش بهتر از همه می‌داند که مرد نبود» (الهی، ۶۶: ۱۸۳)

«آقاداداشم دیگر آقاداداشم نیست. فردا پاتختی حتماً خنده‌دار است. آقاداداشم لباس مشکی تنگی می‌پوشد. لباس دامادی که پارچه‌اش را خاله جانم اصرار دارد انگلیسی باشد.... آقاداداشم که تا اسم پارچهٔ خارجی را می‌بردی عقش می‌نشست و جان به جانش می‌کردی محال بود پارچهٔ خارجی بخرد یا بپوشد...اما فردای پاتختی آقاداداشم پارچهٔ انگلیسی می‌پوشد.» (الهی، ۶۶: ۱۸۶)

«از پشت پنجره نگاه می‌کنم از پشت پردهٔ ابر...شانه‌های آقاداداشم می‌لرزد. در نگاهم در ذهنم انگار کسی می‌ریزد و کوچک می‌شود» (الهی، ۶۶: ۱۸۷)

و اما فصل پایانی داستان که با فصل آغازین پیوند می‌خورد؛ بی بی جان که در بستر بیماری افتاده است اسکندر را صدا می‌زند:

«- اسکندر

- هوم

- همه دارین معصیت می کنین

- همه بی بی جان؟

- همه‌تون پدر و پسر هیچ کدوم به فکر آخرت نیستین، همه‌تون رو نکبت گناه گرفته»

و از اسکندر می‌خواهد که حزبی نشود و به راه کفر نرود و می‌گوید من دیگر نمی‌توانم تو را مثل رشید نجات بدهم.

«- من بزرگ شدم

- مثل آقاداداشت.

حرفی نمی‌زنم دلم می‌خواهد بگویم مثل دیروزش» (الهی، ۶۶: ۱۹۴)■

داستان

داستان «بازیگر»، «زانا کوردستانی»

داستان «معلق در هوا»، «حمید نیسی»

داستان «انتخاب»، «محمود سلطانی آذین»

داستان «نانِ سوختهٔ برفی»، «فرهاد قبادی»

داستان «ایستگاه اتوبوس»، «محمد شرفی»

داستان «مرگ خوب است»، «فیروزه کاویان»

داستان «بوی قورمه سبزی»، «کوثر عابدینی»

داستان «قطارت دیر شد، رُهام»، «صابر جعفری»

داستان «مسافری در تاریکی»، «فاطمه درغال»

داستان «به رنگ آبی اقیانوس»؛ «سپیده عابدی»

داستان «تو به چه دردی می‌خوری؟»، «منیژه راکی زاده»

داستان «کوه‌های برف‌گیر آبادان»، «فرزاد کدخدایی»

داستان «با همهٔ وجود شنونده باش»، «اکرم حسینی نسب»












داستان «کوه‌های برفگیر آبادان»
نویسنده «فرزاد کدخدایی»

صفحهٔ موبایل روشن می‌شود: «باز کجا رفتی»؟!

گوشی را می‌گذارم توی جیب پالتو، درکافه را هل می‌دهم و می‌روم داخل. گارسون لبخندی می‌زند، می‌گویم: «میز دونفره همیشگی».

با دست اشاره می‌کند به گوشه سمت چپ، می‌نشینم روی صندلی چوبی. پلک‌هایم را می‌بندم. می‌آیی، کفش پاشنه بلند قرمزی پوشیده‌ای و پالتوی مغزپسته‌ای همیشگی را انداخته‌ای روی دستت، می‌نشینی روبرویم. نگاهی بینِ ما ردّ و بدَل نمی‌شود، می‌گویی: «چقد هوا آلودەس دکتر»!

نیم‌خیز می‌شوم: «عادت می‌کنی»

جوابی نمی‌دهی، کتاب آناتومی انسانی را ورق می‌زنم، سرک می‌کشی و با دیدن اسکلت‌ها، چهره‌ات در هم می‌رود، اشاره می‌کنی به زخم کهنهٔ روی پیشانی‌ام و می‌پرسی: «یادم رفته مال کِی بود؟!»

گارسون قهوه را می‌گذارد روی میز، می‌گویم: «ما دونفریم»!

گارسون دیگری می‌آید، میز را نگاه می‌کند و برمی گردد، زل می‌زنی به چشمهای عسلی‌ام، می‌پرسم: «نگفتی چرا از آدما بدت میاد»؟!

لب پایینت را گاز می‌گیری: «اوایلِ جنگ! سربازبودم، چند ماه آخرخدمت، انداختنم *دوکوهه!* می‌شناسی که»؟

زیر لب می گویم: «این داستان را بارها برایم تعریف کرده‌ای».

- «باران تازه قطع شده و هوا شرجی بود. رفتم پشت بام ساختمان پادگان، رو به عراقی‌ها که در چند کیلومتری سنگر گرفته بودند، داد زدم: آهای ایشتر[23]، ای خدایِ جنگ، اینک «انکیدوی[24]» پهلوان، همان که سرِ گاوِ مقدّس را جدا کرد و پنجه در پنجهٔ معشوقات «گیلگمش» انداخت، از پسِ هزاره‌ها دوباره از کوهستان برگشته، بیا و ببین چگونه مردمان از تو بت‌های مفرغی ساخته‌اند».

******

برای هردویمان قهوه می‌ریزم و می‌گویم: «با این هیبت بهت میاد انکیدو باشی»!

لبخندی می‌زنی: «نه بابا منِ ترسو کجا انکیدویِ پهلوان کجا»؟!

می‌گویم: «تو درس تاریخ همیشه زرنگ‌تر بودی».

[23] الهه عشق و جنگ بابلی

[24] همرزم گیلگمش پادشاه سومری

قند توی دلم آب می‌شود. ادامه می‌دهی: «همون موقع یکی با لهجه شیرازی داد زد: عؤ بالا چکار می‌کنی کاکو! بیو پایین بینوم».

به سرعت خودم را به محوّطه رساندم. بلافاصله سوارمان کردند پشت کمپرسی و راه افتادیم سَمتِ آبادان، نرسیده به شوش، نورِ صبحگاهی شکوه دژ را دوچندان کرده بود، به راننده گفتم: «ترمز بزن میخوام عکس بگیرم».

پایش را گذاشت روی گاز و به سرعت از شوش رد شدیم. کمی بعد صدایِ زوزهٔ چند خمپاره در هوا پیچید، سرگروهبان داد زد: «بشینید».

نشستیم. یادم هست کف کمپرسی عینهوکوچه‌های دروازه غار، پر بود از چاله چوله.

******

پرونده را باز می‌کنم، می‌خوانم: «بیمار موجی ۵۰ درصد».

ساکت می‌شوی، می‌پرسم: «کجات دقیقاً زخمی شده»؟!

لیوان چای را سر می‌کشی، زیر گونه‌ات گود افتاده و دور چشمهایت به سیاهی می‌زند، با مداد کوتاهی استخوانِ دستی را می‌کشم روی منوی کافه، یکی از سرهایِ استخوان تیز درمی‌آید، پاکن را بر می‌دارم، دستم را می‌گیری و می‌گویی: «بزار همین جور بمونه»!

گارسون برمی‌گردد و می‌پرسد: «قهوه یا چایی»؟

پاسخی نمی‌دهی، می‌گویم: «قلیون ساده»!

می‌گویی: «بنویس»!

موبایل را سُر می‌دهم آنطرفِ میز: «ضبط می‌کنم».

لیوان قهوه را می‌کِشی سَمتِ خودت و ادامه می‌دهی: «آن روز هوا ابری بود وهرازگاهی رعد و برقی از سَمتِ کوه‌هایِ شمال اندیمشک زبانه می‌کشید. رفتم بالایِ پشت بام، اطراف دوکوهه سرسبز بود، رو به عراقی‌ها فریاد زدم: «منم **انکیدو**، همان که شاهرگِ ورزای مقدّس را زد و سرش را بر نیزه به شهرِ «اوور[25]» آورد، همان که تنِ ورزا را انداخت کنارِ «چغازنبیل». منم **انکیدو**، مردی از تبارِ کوهستان بازگشته‌ام تا پنجه در پنجهٔ **گیلگمش** بیاندازم».

با تعجب می‌پرسم: «علی چی شد»؟

قهوه را سر می‌کشی و می‌گویی: «نمی‌دانم!».

قطره‌ای اشک از گوشه چشمت سرازیر می‌شود: صدای مارش جنگ در پادگان پیچید. تکّه چوبی را به سَمتِ آسمان گرفتم وگفتم: «ای خدایِ جنگ، ای **ایشتر** دانا، تو بگو چطور این همه دروغ را باور کنم، نه.. من اینبار گول وعده‌های خدایان را نخواهم خورد».

[25] پایتخت سومر و محل تولد آدم به روایت تورات

گارسون قلیان را می‌آورد، نوک قلیان را می‌گذارم گوشه لبم و چند پُکِ عمیق می‌زنم و دودش را به سمت صورتت حلقه حلقه بیرون می‌دهم، سرت را بر می‌گردانی، می‌گویم: «شیمیایی که نیست!»
پک دوم را عمیق‌تر می‌زنم و در حالیکه دود از بینی‌ام بیرون می‌زند، می‌گویی: «همینکه نوکِ چغازنبیل از میانِ تپه ماهورها معلوم شد، **شوشیانک**[۲۶] را بالای **زیگورات** دیدم، ایستاده چنان شیری درنده. برای سربازانی که به جنگِ «**آشوربانی پال**[۲۷]» می‌رفتند سخنرانی می‌کرد.
با تعجب می‌پرسم: «چی می‌گفت»؟!
- «همون حرفهایی که به ما می‌گفتند»!
صدای مارشی در گوشم می‌پیچد، از روی صندلی بلند می‌شوم، ادامه می‌دهی: «از شادگان که رد شدیم، چند مرد عرب دشداشه‌ها را برکشیده و به سرعت، گلهٔ گاومیشی را به سمت کارون می‌بردند، دو زنِ سیاه پوش هم با سبدهای پر از ماهی پشت سرشان تند تند می‌رفتند. کمی آنطرف‌تر، لُری چوغایِ سیاه و سفیدش را درآورده و گوسفندانش را هی کُنان به سَمتِ شوش می‌بُرد......هر چه به آبادان نزدیک می‌شدیم، نخل‌های بی‌سر دو سویِ جاده بیشتر می‌شدند و دود غلیظ، گُله گُله از چاهای نفت بالا می‌رفت. دشت حالتِ گریه به خود گرفته بود، می‌شد حدس زد آن بالا، منظورم بالاتر از ابرهاست «**مردوک**» و **ایشتر**، بر طبل جنگ می‌کوبند و این پایین، انکیدو و گیلگمش بنام خدایانِ تازه با خومبابا سرشاخ شده‌اند.
به هر بدبختیی بود بعد ازظهر رسیدیم ده کیلومتری آبادان. چند سگ دُوروَرِ جنازه‌ها پرسه می‌زدند و دکل‌های پالایشگاه می‌سوختند. پخش شدیم پشت تپه ماهورها، به راحتی می‌شد رجزخوانیِ نماینده مردوک را همراه با صدای جیر جیرِ زنجیر تانک‌ها شنید:«*منم سردار قادسیه.*» اشک ازگوشه چشم‌هایت بیرون می‌زند، دستمال را می‌گیرم جلویت و روی برگه می‌نویسم: «هیچ نشانه‌ای از دروغگویی مشاهده نشد».
می‌پرسم: «بازم چایی»؟
عرقِ پیشانی‌ات را پاک کرده و سرت را به نشانه رضایت تکان می‌دهی. چند قرصِ والیوم در استکانِ قهوه می‌ریزم و می‌روم سَمتِ پنجره، ساختمان‌های بلند تهران زیر غباری از دود پنهان شده‌اند. زنگ تلفن به صدا در می‌آید: «باز قرص خورده آوردیمش بیمارستان».
برمی‌گردم طرف میز: «باید برم بیمارستان»!
لبخند معنی‌داری می‌زنی: «باز قرص»!
درست جلوی ورودی اورژانس، در حالیکه رگ‌های گردنت باد کرده است، داد می‌زنی: «چرا به مادرت نمی‌گی عیب از خودته»؟
می‌روم سَمتِ اورژانس، خودم را به تخت می‌رسانم. بالای تخت نوشته: «خودکشی با قرص والیوم».

کفش قرمز پاشنه بلندت را درآورده و با پالتوی مغزپسته ای روی تخت ولو شده‌ای! رنگ صورتت مثل گچ سفید است، لبم را می‌گذارم روی پیشانی‌ات، سرد است، دستم را سُر می‌دهم لای انگشت‌های لاغرت، پلک‌هایت را آهسته باز می‌کنی، لبخندِ کم رمق همیشگی به صورتت برمی‌گردد، می‌گویم: «خوشحالم که هنوز هستی»!
قطره‌ای اشک از گوشه چشمت سرازیر شده و می‌دود روی گونه‌ات، مادر سر می‌رسد و با دست لرزانش، گوشه کُتم را می‌کشد و می‌گوید: «برو پی کارت»!
نگاهی به اشکِ روی گونهٔ مادر می‌اندازم و برمی‌گردم خانه. خستگی‌ام چند برابر شده است، بی‌آنکه لباس‌هایم را در بیاورم، روی تخت دراز می‌کشم، بعد از چُرتی کوتاه، خاطرات جنگ را در ذهنم مرور می‌کنم: «جسته گریخته یک هفته‌ای جنگیدیم، تا اینکه چند خمپاره زوزه کنان خورند پای تپه‌ای که پشتش پناه گرفته بودیم، زیرِ پایمان چنان لرزید، گویی دشت خوزی‌ها رویِ شاخ ورزای مقدّس نشسته است. چاله‌ای کندم و خودم را انداختم تویش، بقیه هم روی خاک دراز کشیدند. روز بعد مردی سراسیمه خودش را به ما رساند. از زورِ لاغری، هیکلش شکننده به نظر می‌رسید، در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت: «می‌خوام براتون سنگر بسازُم».
علی پرید وسط حرفش و گفت: «ما عاشق شهادتیم سنگر نمی‌خاییم»!.
یکی از بچه‌های کادرِ ژاندارمری که چندسالی بزرگتربه نظر می‌رسید، دستی بر شکم برآمده‌اش کشید و با صدای بلندی گفت: «مه خاکریز مِخام حالیم هم نیس‌ای بِچه چِ می‌گد».
فوراً پریدم وسط زمین و گفتم: «اینجارا بکَنید».
مرد دستی به ریش تُنُکش کشید. بیل مکانیکی، نوکش را زد توی خاک وکُپّه‌ای را بالاآورد. تکّه استخوانی که بعدها معلوم شد، بخشی از دست سربازی عیلامی یا شاید آشوری بوده، از لبه لودرِ سُرخورد و یک راست افتاد لای پای علی. خون از پاچه شلوارش زد بیرون و افتاد. دو هفته‌ای توی بیمارستان اهواز بستری شد. روز آخر، زنِ پرستاری با خنده درگوشم گفت: «تا آخر عمر جانبازجانباز شدی».
آب دهانم را قورت می‌دهم، نگاهی به انتهای تیز نقاشی استخوان می‌اندازم، منظره زخمی شدنم در شاخِ شه میرانِ کردستان، برای لحظه‌ای می‌آید جلوی چشمم، پلک‌هایم را می‌بندم و بدون مقدمه می‌پرسم: «نگفتی علی چی شد»؟!
پاسخی نمی‌دهی. می‌روم جلوی آیینه، مِن‌مِن کنان می‌گویم: «شنیدم توکوه‌های برف‌گیرِ آبادان مفقودالاثره»!
می‌گویی: «کوه‌های برفگیرآبادان»!
آنگاه چند بار نام ایشتر را زمزمه می‌کنی و در آیینه محو می‌شوی، به اتاقم بر می‌گردم کفش‌های پاشنه بلند قرمزت رها شده‌اند کنار تخت!■

---

[26] الهه عیلامی

[27] شاه خونریز آشور

داستان «بوی قورمه سبزی»

نویسنده «کوثر عابدینی»

هنوز باورت نمی‌شود، نه؟ باورت نمی‌شود آن کار را کردی؟ همه منتظرند. بیا برو مثل بچهٔ آدم عذرخواهی کن. آخر که چی؟ تا ابد که نمی‌توانی پشت در نگهشان داری. می‌توانی؟ دست‌هایت چرا می‌لرزد؟ نگاه کن به آینه. رنگت با دیوار پشتش چه فرقی دارد؟

می‌ترسی بگویند «مقصری»؟ خب معلوم است که مقصری. مگر بزرگ‌تر کوچک‌تر حالیت نمی‌شود؟ به آن‌ها چه مربوط که تحت فشار بودی. تو باید جواب بدهی. این کم‌ترین وظیفهٔ توست. آن‌ها پدر، مادرت هستند. مگر دروغ می گویند؟ راست می‌گویند که هر دفعه گند می‌زنی. بیا برو دست و پایشان را ماچ کن. خلاص کن خودت را از این تالاپ تلوپ قلبت. مگر بابا دروغ گفت؟ خودت در شهرداری گند زدی.

«حالا چی می‌شد اون پولا رو از اون یارو می‌گرفتی و کارش رو راه می‌انداختی؟ حالا نگرفتی، مثلاً خیلی کار شاقی کردی؟ اون یارو رفت پول رو به یکی دیگه داد. حالا واحدهای برجش رو گذاشته برای فروش. اتفاقاً تو باید اونجا می‌بودی تا جایی که می‌تونستی جلوشون درمی‌اومدی. جایی هم که نمی‌تونستی، لااقل یه چیزی گیرت میومد! مثلاً از اونجا دراومدی، چی بت رسید؟ مدال افتخار گردنت انداختن؟ بچه همکارم رفته جات، شنیدم می‌خوان رئیس بخشش کنن. حالا تو باید رئیس بخش می‌بودی.»

انگاری آب زانویت بخار می‌شود. بنشین. بنشین روی تخت. دست‌هایت چرا خیس است؟ ناراحت شدی که دوباره مرضیه ماجرای آن شرکت لعنتی را علم کرد؟

«حالا از شهرداری اومدی بیرون، به درک. چرا آبروی من رو توی اون شرکت بردی؟ کلی دَمِ دوستم رو دیده بودم که هوات رو داشته باشه. به تو چه اینا دارن از همهٔ کشاورزا زمین می‌خرن. رفتی به کشاورزا می‌گی نفروشین. ارزون نفروشین. یعنی هرکی عسل بذاره دهنت، گاز می‌گیری؟ اونا رو حساب من، تو رو تو اون جلسه به اون مهمی راه دادن، طرف کشاورزا رو می‌گیری؟»

دلت خنک شد. پول بیشتری دست کشاورزها را گرفت. آن‌ها که دارند واحدهای صنعتیشان را به قیمت خون پدرشان می‌فروشند. هرچه هم رو پول کشاورزها گذاشتند، از آن طرف چند برابر می‌کنند تو پاچهٔ خریدارها! پلکت چرا می‌پرد؟ آن تیک عصبی لعنتی دوباره برگشت؟ برو بگو غلط کردم و خلاص. صدایت می‌لرزد؟ مگر مامان دروغ گفت که وضع همهٔ دوستانت از تو بهتر است؟

«ببین ساره، بچه‌اش تو راهه. ببین معصومه شوور کرد، داره عین آدم زندگی می‌کنه. ببین منا رفت خارج. ببین محدثه معلم شده. ببین فاطمه تو چه شرکتی کار می‌کنه. همه به یه سروسامونی رسیدند الاّ تو. باید با محمود ازدواج می‌کردی. چه ایرادی داشت، پسر به این خوبی؟ من رو درک نمی‌کنه، دیگه چه صیغه‌ایه؟ آخه تو چقدر زودرنجی. مگه چی بهت گفت که عصبانی شدی و از اتاق زدی بیرون. می‌گه هرجا باید بری، اولش از من اجازه بگیر. خب بگه. مردا اولش حرف زیاد می‌زنن. بعد عین موم میان تو دستت. پسر به این خوبی رو از دست دادی.»

اتاق دارد دور سرت می‌چرخد؟ چرا تو اینطوری هستی دختر. هرجا می‌روی یک دسته گل به آب می‌دهی. خب راست می‌گویند. مادر و پدر و خواهرت راست می‌گویند، همیشه دنبال دردسر هستی. تو فکر می‌کنی چه کسی هستی که می‌خواهی جلو همه بایستی. الم شنگه راه می‌اندازی؟ دست خودت نبود؟ یعنی چی دست خودم نبود؟ این همه کتاب‌های روانشناسی می‌خوانی که بگویی دست من نبود؟ حالا چی می‌شد که سفته بدهی؟ تو که می‌دانستی بابا از خدایش هم بود که سفته بدهد. صدتومن سفته، این حرف‌ها را نداشت. جلویشان ایستادی میگویی، من سفته بده نیستم. کار شما کلاهبرداری است. این همه آدم دارند سفته می‌دهند. یعنی به عقل آن‌ها نمی‌رسد که ممکن است فردا روزی مشکلی در ساختمان به وجود بیاید و تمام خسارت‌ها به گردنشان بیفتد؟ حالا کو تا مشکل پیش بیاید. خب حواست را جمع کن که دیواری اشتباه ساخته نشود. نقشه جلوی چشمت است دیگر. بگو عرضه نداری که چهارتا کارگر را درست مدیریت کنی.

خب نمی‌خواهی سفته بدهی، نده. برو یک شرکت دیگر کار بکن. جلو همه را می‌گیری که نباید سفته بدهند. آخر به تو چه؟ لابد فقط تو می‌فهمی؟ تو از حق و حقوق سرت می‌شود؟ تو چه کاره حسنی که نگذاری سر کسی کلاه برود؟ دیگر اگر کسی اجازه داد در شرکتشان کار کنی.

خب حالا نمی‌خواستی بروی آن‌جا. نرو. درست همه‌چیز را برایشان توضیح بده. جیغ کشیدن دارد؟ آن چه جیغ بنفشی بود که کشیدی؟ صدایت را می‌دهی در سرت. همسایه‌ها چه می‌گویند دختر. مگر چه گفت پدرت؟

«من فکر می‌کردم فقط کلت بوی قورمه سبزی میده. نخیر. تو کلاً بی‌عرضه‌ای.»

این جیغ کشیدن داشت؟ عرضه نداری دیگر. همیشه تقصیراتت را به گردن دیگران می‌اندازی. می‌گویی تقصیر شما بود. می‌گویی کارها و حرف‌های شما در این چند سال جمع شد و یک دفعه از دستم در رفت و جیغ کشیدم! از دستم در رفت، نداریم. بلند شو برو عین آدم عذارخواهی بکن. اول از همه از ننه بابایت، بعد هم از رئیس شرکت. صدتومن سفته هم نوش جانشان!»■

داستان «مسافری در تاریکی»

نویسنده «فاطمه درغال»



آسمان سرمه‌ای رنگ بود و هوا با بوی خاک نم گرفته‌ای که از باران دیروز جا مانده بود، در هم می‌پیچید و قلب نا آرامم را به کوبش وحشیانه‌ای دعوت می‌کرد.

همیشه آدم‌های دور و برت را خالی می‌کردم، که کسی بین ما نباشد.

هیچ کسی تو را از من نگیرد. همیشه حوالی چشمانت پرسه می‌زدم.

اما بالأخره یک نفر پیدا شد، که برای همیشه تو را از من بگیرد.

او از همهٔ آن‌هایی که فکر می‌کردم زرنگ‌تر بود. یک نفر، با چشمانی درشت و سیاه که هنوز هم، بی شرمانه نگاهم می‌کند. و نگاهش دور چشمانم می‌چرخد. عین خیالش نیست، که مرا بی پناه کرده است. مژه‌های درشتش و حالت نیم خیزش برای همیشه در فکرم باقی می‌ماند. ساعت نه شب بود که فرهاد زنگ زد و گفت: فروغ امشب هم دو سرویس بار دارم و نمی تونم بیام خونه.

از ان سوی صدا با اَخم گفتم:" خوبه که خبر دادی، وگرنه باید تا صبح خروس خوان منتظر اومدن جناب عالی می‌شدیم."- حالا ترش رویی نکن فروغ جان، بالاخره زندگی خرج داره و نمیشه با این پول ناچیز، مسافر کشی، یه زندگی چهار نفره رو اداره کرد. و با نداری ساخت و اسم این مرگ تدریجی رو زندگی نهاد."

می‌دانستم حریف زبان او نمی‌شوم، پس باهاش خداحافظی کردم و گوشی را روی میز گذاشتم.

مارینا و میلاد هم از کلاس نقاشی آمده بودند و گرسنه‌شان بود.

" مامان چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟

- چرا پیدا نشه، دست و صورتتان رو بشویید و سر میز غذا خوری اماده باشید؛ الان غذا رو میارم."

از حاضری خوردن خوشم نمی‌آمد، اما بچه‌ها عاشق فست فود و غذاهای تند و بندری بودند.

سوسیس‌ها که سرخ شدند، تخم مرغ‌ها را اضافه کردم و ادویه و رُب زدم.

بچه‌ها گرسنه‌شان بود و غذا را با ولع و اشتهای زیاد می‌خوردند.

میلاد که اصلاً نفس نمی‌کشید و هوا وارد ریه‌هایش شد و به سکسکه کردن افتاد.

"- آب بخور بچه، مگه قحطی زده‌ات که اینجوری غذا می‌خوری."

اما خودم اصلاً اشتها نداشتم و دلشوره بر دلم خانه کرده بود.

مثل وقت‌هایی که فرهاد می‌رفت و با بچه‌ها تنها بودیم و این وروجک‌ها حسابی حال مرا می‌گرفتند.

فرهاد همیشه دنبال راه‌های میانبر بود، راه‌هایی که یک شبه راه صد ساله را طی کند.

ساعت ۳ بامداد بود که صدای چرخاندن کلید در قفل بیدارم کرد.

فرهاد با لباس خاک گرفته‌ای که چربی گازوئیل روی آن بود و بوی مواد پتروشیمی می‌داد وارد خانه شد.

از آمدنش خوشحال نشدم و با صدای گرفته‌ای که انگار از ته چاه به گوش می‌رسد، فقط جواب سلامش را دادم.

سوئیچ را کنار آینه گذاشت و رفت حمام.

زیر گاز را کم کردم تا شام بخورد و رفتم خوابیدم.

صبح که سرویس مدرسهٔ بچه‌ها آمد، مارینا و میلاد را راهی مدرسه کردم و آمدم.

کارهای آشپزخانه را انجام دادم و منتظر شدم تا فرهاد بیدار شود.

باید این قضیهٔ شغل پاره وقتش را حل می‌کردم.

نمی تونستم خونسرد باشم و دستی دستی خودش را نابود کند.

ماشین که از بوی گازوئیل پُر شده بود، همین که روشن می‌شد، میگرنم را فعال می‌کرد و سردرد شدیدی بر جانم رعشه می‌انداخت.

موهای ژولیده‌اش را با سشوار خشک می‌کرد و زیر لب اواز می‌خواند.

می‌خواست از دلم در بیاورد؛ اما این دل دیگر سنگ شده بود.

"- فرهاد میشه چند دقیقه بنشینی، می خوام مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم حرف بزنیم.

من دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم.

- کدوم وضع؟ مگه این وضع چشه؟

نمیگی فردا که بچه‌ها بزرگ شدن، توی این آلونک ۸۰ متری، چجوری می تونن زندگی کنند؟

- مشکل من خونه نیست!

- پس چیه؟ بگو ما هم بدونیم، دردت چیه؟

- خب که اینطور، مشکلم قاچاقچی بودن توئه ....

که وقت و بی وقت به دل جاده می‌زنی و معلوم نیست خودت برگردی یا زبونم لال جنازه‌ات ..."

- نترس خانوم، گربه هفت تا جون داره، من ایجوریا نمی‌میرم.

- من دارم جدی حرف می‌زنم فرهاد؛ لطفاً درست جوابم رو بده.

- جوابت معلومه، نمی خواد صغری کبری بچینی ".

می دونم همیشه چشات دنبال زندگی مردمه و به روی خودت نمیاری ...

وقتی خواهرت میاد اینجا و تا آرنج طلا پوش شده و تو هم با حسرت نگاش می‌کنی، فکر کردی من کورم و این چیزا رو نمی‌بینم.

- اشتباه می‌کنی عزیزم؛ من اصلاً چشام دنبال طلای هیچکس نیست، چه برسه به خواهرم.

- نه، حالا که مطرح کردی بزار همش رو بگم،

اون بابات رو ندیدی مگه، وقتی عروسی هست چقدر قربون صدقهٔ باجناق میره و چپ و راست مثل پروانه دورش می چرخه.

پس چرا دور تو و بچه هات نمی چرخه؟ چون پول ندارین

چون زندگی معمولی دارین و به چشم نمیاین، برا حرفاتون تره هم خورد نمی کنن.



اگه نمی دونی بفهم فروغ؛ سرت رو از زیر برف بیار بیرون و؛ واقعیت رو بپذیر.
این روزا زندگی یعنی پول، پول داشته باشی آدم حسابت می‌کنند، نداشته باشی جواب سلامِت رو هم با اکراه میدن."
فرهاد عصبی شده بود و مردمک چشمانش تنگ و گشاد می‌شد. چین‌های دور چشمش یک جا جمع شده بود.
فهمیدم نمی تونم از کارش منصرفش کنم.
و باز هم طبق معمول باید کوتاه بیایم. از بس کوتاه آمده بودم دیگر به خاک افتاده بودم. فرهاد در حرص پول افتاده بود. حتی اگر شده به قیمت جانش. برای ۷۰ سالگی‌اش هم برنامه ریزی کرده بود.
پیرمرد ثروتمندی که ویلای رو به ساحل دارد و کلاه فرانسوی می‌پوشد و خانه‌اش آشپز و خدمتکار دارد.
مخزن آب پُر شده بود و جوی ابی از وسط حیاط تا خیابان بعدی در امتداد رفتن بود.
از بس داد زده بودم؛ دیگر نفسی برایم نمانده بود و حالت خفگی بهم دست می‌داد.
کیفم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. سرگردان در خیابان می‌چرخیدم. بی مقصد و ناکجا ...
پژو نوک مدادی جلوی پایم بوق زد.
- حواست کجاست خانوم؟ داری خودت رو به کشتن میدی
هیچ جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم.
بوق پیامک بلند شد، فرهاد بود.
- برگرد خونه، بچه‌ها از مدرسه برگشته‌اند.
گوشی رو خاموش کردم. نمی‌خواستم هیچ خبری از او بگیرم.
من مقصر نبودم که معذرت خواهی کنم. نباید همیشه من کوتاه بیایم. فرهاد هم خطاکار بود و هم طلبکار.
از کنار رستوران رد شدم و یادم آورد که گرسنه‌ام و از دیشب تا حالا چیزی نخورده‌ام. کم مانده بود ضعف کنم و کنار خیابان بیوفتم.
انگشتانم می‌لرزید و پلک چشمانم تیک عصبی می‌زد.
آب دهانم را به زحمت قورت می‌دادم. گلویم خشک‌تر می‌شد.
زیاد از خانه دور شده بودم. اما غرورم اجازه نمی‌داد به فرهاد زنگ بزنم .با خودم تسویه حساب می‌کردم. حساب‌های شخصی بود و به من و زندگی‌ام بر می‌گشت و نباید کسی را دخالت می‌دادم.
شعلهٔ افتاب تیزتر می‌شد و چشمانم را اذیت می‌کرد. پوست صورتم از تابش مستقیم خورشید می‌سوخت.
لنگ لنگان خودم را به خانه رساندم. بچه‌ها تنها بودند و فرهاد رفته بود. رخت چرک‌های خودش را در سبد لباس شویی گذاشته بود.
آشپزخانه بهم ریخته و نا مرتب بود. فضای خانه واقعاً چندش آور بود.
مارینا یک کتاب کامل رنگ آمیزی را با قیچی تکه تکه کرده بود و کف سالن تا پذیرایی رو پوشانده بود.
فردایش هم گذشت و فرهاد خانه نیامد. هر بار که زنگ می‌زدم در دسترس نبود و یا خاموش بود.
صفحهٔ اینستا گرامش را چک کردم. آخرین بازدیدش بیست و چهار ساعت پیش بود.
دلشورهٔ لحظه‌ای به جانم رخنه کرد و چهل و هشت ساعت برایم یک سالی گذشت.
از فرهاد هیچ خبری نرسید. هوا رو به تاریکی و گرگ و میش شدن می‌رفت که پدر فرهاد آمد. چهره‌اش غمناک و گرفته بود.
"- فروغ با من بیا دخترم".
با ترس و اضطراب رفتم. به دلم افتاده بود که اتفاقی افتاده است.
تا من رسیدم دیر شده بود و فرهاد نفس نمی‌کشید.
فقط نور ماه بود که مثل شمع زرد رنگی در دل تاریکی مستقیم روی کاپوت ماشین می‌تابید. شعلهٔ زردی که آتش را در دلم سوزان تر می‌کرد. پاهای شتر تا زانویش در شیشه فرو رفته بود و سپر را تا کف اسفالت آورده بود.
دهان شتر خونی بود. اما چشمان سیاهش هنوز باز بود و پلک می‌زد.
چشمانش همهٔ سیاهی را در دل شب ریخته بود و شتر زخمی هنوز نشخوار می‌کرد. همه عابرانی که از خیابان رد می‌شدند، دور ماشین جمع شدند. فرهاد بین صندلی و فرمان ماشین پرس شده بود و خون از میان صورتش بیرون می‌زد.
چراغ دستی را روشن کردند. هنوز اورژانس جاده‌ای نرسیده بود.
فردی ناشناس از کامیون پیاده شد و با افسوس به چهرهٔ فرهاد نگاه می‌کرد.
- بچیاره خیلی جوونه
جسمش میان آهن قفل شده بود. موهای طلایی‌اش از شیشهٔ شکسته بیرون زده بود و زیر گردن شتر رفته بود.
چشمانش بسته بود و پیراهنش تکه پاره شده بود.
گوشت بازویش به طرز دلخراشی له شده بود و نوک برف پاک کن در گردنش فرو رفته بود.
مَشک گازوئیل سوراخ شده بود راه آسفالت را در پیش گرفته و به جلو می‌رفت.
به خانه که امدم مثل مرغ سر کنده بال بال می‌زدم.
- چرا ان روز دعوایش کردم، چرا با حالت قهر از خانه بیرون رفتم. چرا فرهاد را رنجاندم.
درست بود از هر چیزی ترسیدم بر سَرم آمد.
مارینا آمد و گفت: امسال سال تحویل رو کنار بابا می بگذرونیم، دلم براش تنگ شده.
- باشه دخترم
او رفته بود و یادش همواره در تمام لحظه‌هایم راه می‌رفت و زیستن را برایم دور از انتظار کرده بود. سیاهی شب تمام دلتنگی هایش را بر سر من آوار می‌کرد.
فرهاد بدون خداحافظی رفت. با قهر رفت. حتی فرصت نشد برای آخرین بار به چشمانش نگاه کنم. فرهاد با میل خودش از کنارم رفته بود.
تنگ ماهی را که کنار سبزه گذاشتم، ماهی از حرکت ایستاد. ماهی گریه می‌کرد.
گریه ماهی‌ها دیده نمی‌شود اما من اشک‌هایش را دیدم که در تنگ چکیده شد.■

داستان «معلق در هوا»

نویسنده «حمید نیسی»



با طنابی که دور گردنش پیچیده شده بود وسط آپارتمانش آویزان یافتیمش. رگ‌های دست‌ها و مچ‌هایش باد کرده بودند و آن چشمان خرمایی همرنگ موهایش که همیشه تفکری عمیق در آن‌ها موج می‌زد، بسته شده بودند. لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بود و شانه‌های قوی و استوارش در آن سن هفتاد سالگی در هوا معلق بودند. همان پیراهن چهارخانهٔ چین و چروک و شلوار کتانی که هربار او را می‌دیدیم تنش بود یا شاید چند دست از آن‌ها را گرفته بود و هر بار یک دست را تن می‌کرد. چیز زیادی در موردش نمی‌دانستیم، فقط فهمیده بودیم که نویسنده بود. هر گاه او را می‌دیدم و هم کلام می‌شدیم هیچ وقت راجع‌به گذشته‌اش صحبت نمی‌کرد. هیچ گاه ندیدم خویشاوندی یا کسی به او سر بزند و هیچ نامه‌ای یا بسته‌ای برای او پست نمی‌شد و همهٔ اهالی می‌دانستند که او تنها بود. زیر پایش صندلی‌ای چوبی افتاده بود و در کنارش کاغذهایی که دور تا دور صندلی پخش شده بودند. همهٔ آن‌ها را جمع کردم و موقعی که کسی حواسش نبود زیر لباسم قایم کردم. قبل از اینکه نیروهای انتظامی به آنجا برسند رفتم آپارتمانم و کاغذها را در جایی مخفی کردم و برگشتم به آپارتمان او. بعد از اینکه جسدش را بردند و مجتمع برگشت به زندگی عادی، در آپارتمانم را از داخل قفل کردم و پرده‌های پنجره‌ها را کشیدم و زیر نور چراغ مطالعه پشت میز تحریر نشستم. تنها شانسی که داشتم پدر و مادرم رفته بودند مسافرت وگرنه برای کاغذها دیوانه‌ام می‌کردند. کتاب‌های دانشگاهی‌ام را از روی میز برداشتم و چایی‌ای برای خودم ریختم و مثل زمانی که کتاب داستان یا رمانی را مطالعه می‌کردم ورق‌ها را به ترتیب شماره‌ای که گوشهٔ آن‌ها نوشته بود چیدم. بالای صفحهٔ اول داخل گیومه نوشته بود:

《حدیث نفس، نفسی که دیگر برایم معنا ندارد.》

《بلند می‌شوی، پرده‌های اتاقت را می‌کشی و دوباره روی تختخواب می‌لغزی. آسمان آبی، بدون لکه‌ای ابر، در قاب پنجرهٔ اتاقت به چشم می‌خورد. این روزها را دوست نداری، هر چیزی که به این روزها وصل است و از آن‌ها جدا نشدنی است را دوست نداری. دور و برت همه مرده‌اند، پدر، مادر و برادرت، همان‌هایی که با همدیگر در روزهای اول سال مسافرت می‌رفتید یا هر جمعه برنامهٔ کوهنوردی‌تان تعطیل نمی‌شد یا تابستان‌ها ویلای شمال کنار دریا و شنیدن صدای موج‌های دریا آرامش بخش بود برایتان. مرده‌اند و به سنگ تبدیل شده‌اند. این روزها از صبح سردردت شروع می‌شود. با اینکه در لحظات مختلف متغیر است اما درد وجود دارد. انگار سوزن‌هایی بلند در ناحیه‌ای عمیقاً بی‌حس شده فرو می‌کنند. همیشه دوست داشتی کسی یا کسانی در خانه منتظرت باشند اما این فکر که آن کس یا کسان تو را به طور جبران ناپذیری به زنجیر خواهند کشید عذابت می‌داد. به این آپارتمان کوچک نقل مکان کردی و به تنها بودن پناه آوردی. روی تختخواب غلت می‌زنی و نگاهت به سقف است و خیال‌پردازی می‌کنی. اما موفق به تمرکز روی هیچ کدام از کارهایی که قرار بود بکنی نمی‌شوی. قبلاً اگر قرار بود کتاب‌هایت را مرتب کنی یک روزه آن کار را انجام می‌دادی اما الان؟ حتی نمی‌توانی روی خوابیدن هم تمرکز کنی. به هر کاری که دست می‌زنی نصفه کاره ولش می‌کنی و اصلاً توانایی انجام کاری را به طور کامل نداری. همیشه اول صبح با خودت قرار می‌گذاری که باید فلان کار را بکنی اما خیلی زود می‌بینی ساعت‌ها گذشته و عصر و شب شده و همه چیز خراب می‌شود. آن وقت گیج و سردرگم باز کارت به تختخواب می‌کشد. آپارتمانت آنقدر کوچک است که حتی نمی‌دانی با وجود کتاب‌ها و مجلات که در آن پخش هستند کجا پایت را بگذاری که سکندری نخوری. به نوعی احساس عجز و ناتوانی می‌کنی. قادر به کوچکترین کاری نیستی و کاری به جز مشاهدهٔ دقیق و گوش دادن به خبرهای اطرافت از تو ساخته نیست. دل‌زده شده‌ای. دل‌زده تا حد مرگ. دوست داری از این عذاب بی‌پایان خلاص شوی. همیشه خوانده بودی که هر روز هفته یک رنگ خاص خودش را دارد اما الان همهٔ روزهای هفته برای تو رنگ سیاه را دارند. نمی‌توانی به درستی و خوبی دهانت را باز کنی تا داد و فریادی بزنی. از شنیدن صدای مردم و حتی خودت که برای تو دلهره‌آور و وحشتناک و مانند شیپور مرگ است و مثل فریاد پدری روی سر کودکی، هراس داری. به ساعت نگاه می‌کنی که کماکان مشغول تقسیم زمان است و با صدای سنگینش سکوت را تیکه تیکه می‌کند. پشت میز تحریر می‌نشینی و دوباره قلم به دست می‌گیری. به دست خودت نگاه می‌کنی که استخوان‌ها و رگ‌ها را از زیر پوست نازکت می‌بینی. به قلم نگاه می‌کنی، گویی جذب تمام خاطرات دود گرفته، کثیف و آلوده می‌شوی. این خاطرات به طرز عجیبی تو را به درد می‌آورد. سیگاری روشن می‌کنی و می‌خواهی آرامش پیدا کنی و

با هر بدبختی که شده قلم را به حرکت در می‌آوری. با زحمت و سختی می‌نویسی: 《استاد مرد》
اما جمله را زیر مرکب خودکار دفن می‌کنی ولی باز می‌نویسی «استاد مرد» این بار هم مثل کسی که خیانت دیده وبا چاقو معشوقه‌اش را تیکه تیکه می‌کند جمله را خط خطی می‌کنی ولی این جمله را که انگار سال‌هاست برایت ساخته‌اند مثل لباسی که دوست نداری بپوشی، دوباره می‌نویسی اما نامنظم و ناخواسته. قلم را می‌گذاری کنار و در سکوت باز به صدای ساعت که مثل پتک با ریتم منظم در سرت ضربه می‌زند گوش می‌دهی اما به اجبار و تحمیل این جبر نوزاد ناقص‌کش. خودت را در صفحهٔ سیاه تلویزیون می‌بینی، پنجره‌ها را بسته‌ای و فقط می‌خواهی در سکوت آرامش داشته باشی ولی نمی‌توانی، از درز در خانه، درز پنجره‌ها، درز دیوارها صداها هجوم می‌آورند. تلویزیون خانهٔ همسایه با صدای بلند اخبار مرگ، جنگ و کشتار را در فضای مجتمع پخش می‌کند. صدای کسی از پنجره‌ای مرگ را اعلام می‌کند و کلمهٔ مرگ در کل شهر و خانه می‌پیچد. مثل پیرمردی که خودش روی جسد همسرش خاک ریخته باشد و منتظر مرگ است، شده‌ای. دوباره قلم را به دست می‌گیری اما کلمات را گم می‌کنی و حس می‌کنی نوک انگشتانت به تدریج سخت می‌شوند. آپارتمان در تاریکی فرو می‌رود. ابرهای تیره و سنگین تمام آسمان را می‌پوشانند. بوی باران در اتاقت می‌پیچد و همراه با باد که زوزه‌اش از درزهای پنجره به درون هجوم می‌آورد باران شروع به باریدن می‌کند. ناگهان حس می‌کنی خشم و غضب بر تو چیره شده و احتیاج به طغیان و سرکشی داری. کتاب‌های داخل آپارتمانت را یکی بعد از دیگری با حالت جنون و دیوانگی مثل کسی که در آخرین مرحلهٔ یک وضع بحرانی گیر افتاده و راه بر او بسته شده، همه را پاره می‌کنی. احساس اینکه به آخر خط رسیده‌ای آزارت می‌دهد. به آثاری که نوشته‌ای فکر می‌کنی و به کلماتی که در کتابت نوشته‌ای، کلماتی که بیشتر از همه عذابت می‌دهد:
《سیل نقاب‌ها مثل صورت‌هایی به خیابان سرازیر می‌شوند》
همین نقاب‌ها همه جا هستند، در روستا، در شهر و حتی در بیابانی که می‌تواند لخت از آدمیزاد باشد. گفتن اینکه نخست چگونه این اندیشه به ذهنت وارد شد نامکن است، اما همین که در فکرت جای گرفت، شب و روز تو را در چنگ خود گرفت. حس می‌کنی که تمام وجودت به مانند مد دریا پس نشسته و به جایش دلهره و هراسی مرموز و پیچیده و خفه در وجودت پراکنده شده. روی صندلی‌ای چوبی که داری می‌نشینی و دستی به ریش سفیدی که دو طرف صورتت درآمده می‌کشی و به پره‌های پنکه سقفی داخل هال خیره می‌شوی.》
زنگ آپارتمانم به صدا در آمد، برگه‌ها را داخل کشوی میز تحریر گذاشتم و از چشمی در نگاه کردم، نقاب‌هایی را دیدم که مسلح بودند.■





داستان «نانِ سوختهٔ برفی»

نویسنده «فرهاد قبادی»

زن جوان با لبخندی روی لب، داخل پارکِ پوشیده ازبارش برفِ شبِ گذشته قدم می‌زد. برف‌ها یکدست سفید بود که هنوز اثر هیچ رد پایی روی آنها نبود. برف تا قوزک پاهایش می‌رسید. زن هر قدم را که برمی داشت دقت می‌کرد که صدای برفها را زیر پایش بشنود. ناگهان بیحرکت ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن دورو بر نیست عقدنامه‌ای را که در دستش بود در کیفش گذاشت و دوباره بند کیف را روی شانه‌اش انداخت. دوباره اطراف را نگاه کرد و روی برفها دوید و خودش را ایستاده روی برفها سُر داد. دو متر جلوتر تعادلش بهم خورد توی برفها زمین خورد. توی برفها دراز کشید چشم‌هایش را بست. نفس عمیقی کشید انگار می‌خواست هوایِ پاک را با تمام وجود حس کند. سپس دستهایش را در عرض شانه‌هایش کاملاً باز کرد و با صدای بلند خندید. بعد از چند ثانیه بلند شد و برفهای شلوار و مانتوش را تکاند و دوباره به راه افتاد.

گنجشک‌ها و کلاغ‌ها روی درخت‌ها سر صدا براه انداخته بودند و هرگاه یکی از آنها ازروی شاخه‌ای بلند می‌شد برف‌های روی شاخه‌ها مثل برف شادی در هوا پخش می‌شدند و با پیچ و تاب، آرام به زمین می‌نشستند.

زن جوان بسوی نیمکتی چوبی که نزدیکش بود رفت و برفِ قسمتی از آن را با دست پاک کرد و نشست. دست‌هایش را جلو دهانش برد و با نفس آنها را گرم کرد. روی قسمت دیگر نیمکت چشمش به چیزی خورد که روی آن را برف پوشانده شده بود. زن کنجکاو شد. دستی روی آن کشید و برفهای روی آن را کنار زد. نان بود. دوباره دستش را با نفس‌هایش گرم کرد. مقداری از نان سوخته بود. آنرا برداشت و با دست دیگر آرام به آن زد تا ریزه‌های برف آن کاملاً به زمین ریخت. آن را بسوی بینی بُرد. تمام نان بوی سوختگی شدیدی گرفته بود. دوباره آن را سر جایش روی نیمکت گذاشت.

کم کم داشت سردش می‌شد. سگی زرد رنگ ولاغر داشت لنگان لنگان از جلو اوعبور می‌کرد. پستان‌های سگِ ماده شُل و آویزان بود که هنگام راه رفتن به اینطرف و آنطرف می‌رفت.

سگ ناگهان نان را دید و ایستاد. نگاهی ملتمسانه به زن کرد و دُمش را پایین آورد. زن متوجه حرکت سگ شد. پس نان را برداشت و تکه‌ای از آن را که نسوخته بود جدا کرد و برای سگ به روی برفها پرت کرد. یک لحظه فکر کرد که سگ این نان را که بوی سوخته گرفته نمی‌خورد. پس منتظر ماند ببیند سگ چکار می‌کند. سگ ابتدا نگاهی به نان کرد. بعد به نان نزدیک شد و آنرا بو کرد. سپس سرش را بلند کرد و به زن نگاه کرد. زن شانه‌هایش را بالا انداخت. انگار که می‌خواست به سگ بگوید من تقصیری ندارم. سگ دوباره نان را بو کرد و کمی به آن نگاه کرد سپس با اکراه و آرام آرام آن را خورد. زن تکهٔ بزرگِ دیگری از نان جدا کرد و برای سگ توی برفها انداخت. این بار سگ انگارکه نان هیچ ایرادی ندارد آنرا سریع بلعید. در دست زن باقیمانده نان که بیشترآن سوخته بود باقی مانده بود. سگ نان را که خورد سرش را بلند کرد و به نشانه تشکر چند بار دُمش را برای زن تکان داد و لنگان لنگان دور شد.

زن بلند شد که برود ولی متوجه باقیماندهٔ نان در دستش شد. به گنجشک‌های روی شاخه‌های بالای سرش نگاه کرد که با صدای بلند جیک جیک راه انداخته بودند. رو به آنها کرد و داد زد: شما هم گرسنه‌اید؟

دوباره روی نیمکت نشست و بدقت قسمت سوخته نان را جدا کرد وبقیه را ریز ریز کرد و روی نیمکت ریخت. سرما و گرسنگی داشت بر خودش هم غلبه می‌کرد. بلند شد و بسرعت راه افتاد. بیست قدم آنطرف تر برگشت و به نیمکت نگاه کرد. گنجشک‌ها روی خرده‌های نان هجوم آورده بودند در حالیکه داشتند سر خوردنِ آنها با هم دعوا می‌کردند. زن بسرعت رویش را برگرداند و سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد، گویی می‌خواهد از صحنهٔ مشمئزکننده‌ای بگریزد در حالیکه با صدای عصبی و لرزان زیر لب تکرار می‌کرد: قصه‌ها می‌توانم کرد اگرغم نان بگذارد... ■

داستان «ایستگاه اتوبوس»

نویسنده «محمد شرفی»

باران بند آمده بود، قطرات به جا مانده همانند شبنم از روی چوب‌های ناهموار و کهنه ایستگاه اتوبوس قدیمی‌ای که در زیر پل هوایی قرار داشت به پایین می‌غلتیدند و بر روی زمین می‌افتادند. هوا هنوز گرگ و میش بود، پسری با پیراهن لی آبی تیره، شلوار مشکی و کفش‌های اسپرت به سمت ایستگاه می‌آمد در همین حین موبایلش زنگ خورد و سکوت اول صبح را درهم شکست، کوله پشتی مشکی رنگش را بر روی چوب‌های نمناک ایستگاه گذاشت. نگاهی به صفحه‌اش انداخت اسمی که مدت‌ها منتظرش بود بلاخره بر صفحه موبایلش ظاهر شد"شرکت فناوری مسیر سبز" صدای زنی را شنید که گفت: سلام، آقای آرتا آریان، شما در مرحله اول مصاحبه شرکت ما قبول شدین لطفاً برای مرحله بعدی شنبه هفته آینده تشریف بیارین.

آرتا تشکر کرد، نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوای مطبوع و خنک اول صبح پر کرد و با صدای بلندی گفت: بلاخره موفق شدم، برق شادی را می‌شد در چشمان قهوه‌ای روشنش دید دستی به موهای خاکستری رنگش کشید و لبخندی زد، نگاهش به داخل ایستگاه چوبی افتاد، گویی زمان برای لحظه‌ای در اطرافش متوقف شد چشمانش به نوشته‌های حک شده زیادی گره خورد. آرزوها، دعاها و هدف‌های آدم‌های زیادی را دید، انگار اینجا مکانی برای اجابت خواسته‌های آنان است، اطرافش را کمی گشت سنگ تیزی دید و شروع به نوشتن چیزی بر روی چوب‌های خیس و نم‌دار ایستگاه کرد، کمی بعد اتوبوسی به ایستگاه نزدیک شد. سوارش شد، تنها چیزی که از آرتا باقی مانده بود نوشته‌اش بود "امروز اولین قدمم رو برداشتم".

ابرهای تیره به مانند امواج طوفانی دریا آسمان شهر را در برگرفته بودند و خیال رفتن نداشتند، نسیمی خنک وزیدن گرفت و به آرامی آنها را به حرکت در آورد. روزنه‌هایی کوچک در میان ابرها شکل گرفت همین کافی بود تا خورشید از این موقعیت استفاده کند و با بارقه‌هایش که به مثال شمشیری بران است ابرها را بشکافد و راهش را باز کند. خطی سرخ رنگ افق آسمان شهر را فرا گرفت، انوار گرمابخشش به آرامی شهر را روشن می‌کرد و جایی برای مخفی شدن سایه‌هایی که به گوشه و کنار پناه می‌آوردند باقی نمی‌گذاشتند.

ساعت دیجیتالی مشکی رنگی در زیر پل عابر پیاده نصب شده بود ۹ صبح را نشان می‌داد مادر و پسرکی با جثه کوچک که پیراهن آستین کوتاه سفید و شلوار پارچه‌ای مشکی به تن داشت و به نظر می‌رسید کلاس دوم یا سوم باشد به ایستگاه نزدیک می‌شدند، بخاطر باران چاله‌های کوچک آب در جای جای پیاده رو دیده می‌شد پسرک خنده کنان به درون آنها می‌پرید و بازی می‌کرد مادرش با عصبانیت گفت: بسه دیگه! آرتین یه جا وایسا! اگه دیر از خواب بیدار نمی‌شدی الان مدرسه بودی و منم به کارهام می‌رسیدم. ابروهای آرتین درهم رفت و به سرعت به سمت ایستگاه چوبی دوید گویی آن را مکانی امن برای فرار از دست غرلندهای مادرش می‌دید. زن موهای بلند بافته شده خرمایی رنگی داشت که روی پیراهن کتان سبز روشنش ریخته بود، شلوار لی آبی یخی‌ای نیز بر تن داشت که بشدت در آن احساس راحتی می‌کرد و آنرا بسیار دوست داشت، چرا که آنرا از همسرش هدیه گرفته بود، با چشمان قهوه‌ای رنگش به ایستگاه نگاه کرد و گفت: اصلاً اتوبوسی به اینجا میاد که همچین چیزی رو اینجا گذاشتن؟ نگاهش به انتهای خیابان دوخته شد و منتظر اتوبوس بود.

با وارد شدن به درون ایستگاه، چشمان زرد کهربایی آرتین به چندین نقاشی که با گچ بر روی چوب‌های پوسیده و خراش خورده‌اش کشیده شده بودند گره خورد، گویی نقاشی‌ها آرتین را به دنیایی خیالی دعوت می‌کردند. او هم چندین مداد رنگی از درون کیفش بیرون آورد و شروع به کشیدن نقاشی بر روی یکی از چوب‌های ایستگاه که حالا مقداری خشک شده بود کرد. ناگهان نگاهش به لانه پرنده‌ای که گوشه سمت چپ جا خوش کرده افتاد با کنجکاوی به آن نگاه کرد و گفت: مامان به نظرت اون لونه چه پرنده‌ای هست؟ زن با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من چه میدونم احتمالاً مال گنجشکی چیزیه سوال‌هایی می‌پرسی!

صدای جیک جیک چندین جوجه را از لانه شنیده شد، با ذوق به صدای آنها گوش می‌داد کمی بعد دو بچه پرستو به همراه مادرشان از آن بیرون آمدند و شروع به پرواز در آسمان کردند. با هیجان فریاد زد و گفت: مامان ببین پرستو! در همین لحظه اتوبوس به ایستگاه رسید، زن دست آرتین را کشید و همراه خودش به داخل اتوبوس کشاند. چشمان آرتین هنوز پرستوهای در آسمان را تعقیب می‌کرد تا جایی که دیگر آنها محو شدند و قابل دیدن نبودند.

ساعت دیجیتالی ۱۱ را نشان می‌داد با اینکه بهار از راه رسیده بود هوا کم کم رو به گرمی می‌رفت. گل‌های رنگارنگی در گوشه و کنار ایستگاه به چشم می‌خورد که از گرمای هوا سرهایشان را خم کرده بودند، صدای بم موزیک از هدست‌هایی که در گوش دختری با موهای بلند مشکی و صاف که پیراهن یک تکه لاجوردی‌ای بر تن داشت به گوش می‌رسید. وقتی که ایستگاه را دید به سمتش دوید تا از گرمای هوا به سایه خنک آن پناه آورد، ناگهان موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد نامی در صفحه ظاهر شد"آکادمی هنری پاییز" از پشت خط صدای مردی را شنید که گفت: سلام، خانم رکسانا زند، از بین آثاری که برای ما فرستادین دو طرح مورد تأیید داوران نمایشگاه قرار گرفته لطفاً شنبه آینده به آکادمی ما بیاین تا راجب حضور شما در نمایشگاه امسال صحبت کنیم. رکسانا با شنیدن این خبر حسابی خوشحال شد و لبخند رضایت بخشی صورتش را فرا گرفت.

با چشمان سبز زمردینش که از پشت عینک برق می‌زد به چوب‌های فرسوده‌ای که از نوشته و نقاشی‌های مختلفی پُر شده بود خیره شد. نسیم خنکی وزیدن گرفت و شروع به نوازش صورتش که از گرما قرمز شده بود کرد گویی می‌خواست به رکسانا بگویید نگران نباش من اینجا هستم با خیال راحت می‌تونی بیرون بیای، کمی از ایستگاه دور شد. دستانش را به مانند کادر دوربین گرفت و برای چند ثانیه به ایستگاه نگاه کرد و لبخندی زد، از درون کوله پشتی‌ای که همرنگ لباسش بود تخته شاسی و مدادی بیرون آورد و شروع به طراحی کرد. مدتی گذشت به طراحی‌ای که کشیده بود نگاهی انداخت با خودش گفت: یه چیزی اینجا کمه، ابتدا زن و پسری کوچک را اضافه کرد و بعد پسری دانشجو که درحال صحبت با موبایلش بود و در آخر خودش را هم اضافه کرد، لبخندی بر لبانش نقش بست. اتوبوسی از انتهای خیابان به ایستگاه نزدیک می‌شد رکسانا وسایلش را درون کوله‌اش گذاشت و سوار شد، نگاهش به ایستگاه گره خورد تا زمانی که دیگر از نظرش محو گردید.

کمی بعد از رفتن رکسانا، چندین ون سیاه رنگ به خیابانی که ایستگاه قدیمی در آن قرار داشت آمدند، تعداد زیادی کارگر از ون‌ها خارج شدند مردی نسبتاً چاق با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ، آخر از همه از پیاده شد. به نقشه‌ای که در دست داشت نگاه کرد به سر کارگری که در کنارش بود گفت: یکی از ایستگاه‌های مترو قرار زیر این پل هوایی باشه. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را کمی تنگ کرد و به اطرافش نگاهی انداخت، ایستگاه قدیمی و زهوار در رفته چوبی را دید با دست به لودری که کمی دورتر توقف کرده بود اشاره کرد که به این سمت بیاید. راننده، لودر را روشن کرد صدای روشن شدنش به مانند هیولایی خشمگین تمامی آن منطقه را فرا گرفت دود تیره رنگ اگزوزش به مانند روحی سرگردان در آسمان پرسه می‌زد، به آرامی به ایستگاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

لرزشی توقف ناپذیر تمامی چوب‌های ایستگاه را دربرگرفته بود گویی دیگر اینجا برایش آخر خط است، انگار مرگ لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شود. راننده لودر بیل مکانیکی‌اش را به حرکت درآورد. بیل به مانند دندان‌های یک موجود وحشی شروع به دریدن بدنه چوبی و نحیف ایستگاه کرد کمی بعد دیگر اثری از ایستگاه نبود. کارگران درحال جمع آوری قطعات خرد شده‌اش بودند، آن‌ها را به کناری انداختند، رهایش کردند و به ادامه کار خودشان مشغول شدند.■





داستان «با همهٔ وجود شنونده باش»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»

مشاور مرکز بهداشت و سلامت با مقنعه‌ای مشکی روی سر که آن را تا چانه بالا داده و موهای بلوندش از زیر آن تا وسط سر بیرون آمده است می‌گوید: "بفرمایید."

چشم از مانیتور برنمی‌دارد و تنها نیم‌نگاهی به زن و مردی می‌اندازد که حالا روی صندلی نشسته‌اند. مشاور که بینیِ سر بالایی دارد و معلوم است زیر تیغ جراحی رفته

بالاخره زبان باز می‌کند و می‌پرسد: "اسمتون چیه؟"

زن نامش را می‌گوید و مشاور در کامپیوتر سرچ می‌کند و نام کامل را بلند می‌خواند و زن هم تأیید می‌کند.

"خوب بفرمایید مشکلتون چیه."

زن به مرد نگاه می‌کند و می‌پرسد:

"شما شروع می‌کنی یا من."

مرد روی صندلی چوبی و ناراحت راست نشسته و با اخمهای درهم می‌گوید: "شما شروع کن."

زن آب دهانش را قورت می‌دهد و به نقطه‌ای نامعلوم بالای سر مشاور خیره می‌شود و می‌گوید:

"راستش ما مدتیه با هم مشکل پیدا کردیم."

درِ اتاق مشاور باز می‌شود. منشی ریزنقش و کم‌سن و سال با خجالت می‌گوید:

"ببخشید یه خانم باردار بیرونه نمیتونه زیاد بنشینه اگر امکان داره اول ایشون رو مشاوره کنید بعد این خانم و آقا. البته اگر خانم و آقا مشکلی نداشته باشند."

زن می‌ایستد و مرد از صندلی خیز برمی‌دارد که صدای کشیده شدنش روی سرامیک اتاق، چشمان حاضران را تنگ می‌کند. زن باردار با مانتوی مشکی بلند و چهره‌ای سفید و لپ‌های گل انداخته عذرخواهانه وارد اتاق می‌شود و می‌لمد روی مبل چرم. زن و مرد بی‌حرف در راهرو به انتظار می‌نشینند. مرد پا روی پا می‌اندازد. نگاهی به تابلوهای روی دیوار می‌اندازد. نوشتهٔ روی آنها را زیر لب زمزمه می‌کند. زن چشم به دهان مرد می‌دوزد. نیش خندی می‌زند و چشمش را به جهتی مخالف نگاه مرد می‌دوزد.

مرد به سمت صورت زن برمی‌گردد.

"به من می‌خندی."

"خنده تعجب بود. انگار ذکر می‌خوندی زیر لب."

"انتظار داری این‌جا چی کار کنم. تو که حرف نمی‌زنی. اینترنت گوشیم هم تموم شده باید یه جوری سرم رو گرم کنم دیگه."

"خب چی می‌خوای بگم."

مرد با برقی در چشمان و خوشحالی که در تُن صدایش مشهود است با لحنی ملایم می‌گوید:

"هر چی. از هوا، زمین، دوستات، دانشگاه، هر چی فقط حرف بزن."

"مطمئنی حوصلهٔ شنیدنشون رو داری، توی ذوقم نمی‌زنی، اگر چیزی رو تعریف کردم که بر خلاف عقیده‌ات بود اعتراض نمی‌کنی، توجیه و تفسیرش نمی‌کنی، نمی‌خوای به زور ثابت کنی که اشتباه بوده؟"

"نه نه، خیالت راحت؛ قول میدم فقطِ فقط بشنوم و هیچ قضاوتی نکنم."

زن خودش را روی صندلی جابجا می‌کند. نفسی کوتاه می‌کشد. موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زند.

"پس از نزدیکترین خاطره شروع می‌کنم؛ هفتهٔ پیش از درِ دانشگاه که بیرون اومدم هوس کردم برم توی باغچهٔ بیرون محوطه توت بچینم. آخه شاه‌توت‌های رسیده و بارون‌خورده بد جوری به من چشمک می‌زدند."

"به‌به، پس جای من خالی بوده."

"آره چه جورم، همین مونده بود تو هم کنارم بودی تا دوتایی مضحکهٔ دانشجوهام می‌شدیم."

مرد پوزخندی بی‌غرض می‌زند.

"اوه‌اوه، پس حسابی سوژه شده بودی."

چه جورم یکی از اون دختر شیطونها از من عکس برداشته بود موقعی که یه توت قرمز آبدار میذاشتم دهنم. آخه با کلی زحمت کنده بودمش. دستم نمی‌رسید مثل زرافه گردن کشیدم تا بدستش بیارم."

"حالا عکسه چی شد، نکنه پخشش کردن تو گروه‌هاشون."

"فکر کن غیر از این می‌شد. یه استاد دانشگاه با لباس رسمی و مرتب دراز شده توت می‌چینه. لب و دهنش هم شده سیاه، سوژه بهتر از این."

"حالا چطوری عکس به دستت رسید."

"محدثه دختر آقای اخوت برام فرستاد. می‌گفت یکی از سال بالایی‌ها براش فرستاده."

"پس محدثه خانم حق همسایه‌گری رو به جا آورد و خبرت کرد تا جلوی سوژه شدن‌های این‌چنینی گرفته بشه. دمش گرم."

زن پایش را روی پا می‌اندازد و می‌گوید:

"آخه من نمی‌فهمم توت چیدن یک استاد دانشگاه چه عیبی می‌تونه داشته باشه که این‌قدر عجیب اومده براشون."

مرد با ملاطفت می‌گوید: "خانه از پای بست ویران است بانو خودت رو ناراحت نکن. حالا حالاها مونده تا فرهنگ خیلی چیزها جا بیفته این‌جا. اتفاقیه که افتاده. دیگه تموم شده رفته."

"تموم شده رفته، دلت خوشِ آقا، چند روز بعد کلاس که تموم شد دیدم یکی از بچه‌ها اومد سمتم فکر کردم سوالی چیزی داره؛ دیدم دست کرد تو کیفش و یه ظرف توت داد دستم."

"مرد بلند قه‌قهه می‌زند و با نگاه تیزِ زن دست روی دهان می‌گذارد و به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

"عجب خب تو چی کار کردی."

"چی کار می‌خواستی بکنم. دختره نیشش تا بناگوش باز بود و گفت استاد شنیدم خیلی توت دوست دارید از حیاط خونۀ مادربزرگم براتون اینا رو چیدم. چند نفرم ته کلاس ریز ریز می‌خندیدن. منم ظرف رو از دستش گرفتم و تشکر کردم."

مرد که معلوم است به سختی جلوی خودش را گرفته تا حالت استهزاء کردن ماجرایی که برای همسرش اتفاق افتاده را پیدا نکند درمی‌آید: "ولی من ندیدم توت بیاری خونه نکنه همه رو همون‌جا خوردی."

زن با دل‌خوری جواب می‌دهد:

"نه جناب نخوردمش. دادم به یکی از سرایدارا. چه قدرم خوشحال شد."

"عجب چه ماجرای جالبی."

زن نگاه تندی به مرد می‌اندازد.

"توام حالا هی بگو عجب عجب."

مرد دستی به موهای صورت چند روز نتراشیده‌اش می‌کشد که صدای خرت‌خرتش در سالن انتظار می‌پیچد. و با حالت متفکرانه‌ای می‌پرسد:

"ببینم بازم داری از این خاطره‌ها."

"تا دلت بخواد. ولی انتظار نداری که همه‌اش رو همین حالا تعریف کنم."

مرد سرش را می‌خاراند و چیزی نمی‌گوید. زن متوجه دل‌خوری مرد می‌شود و با تأنی می‌گوید:

"حالا تو بگو. اصلاً نوبتی خاطره تعریف می‌کنیم. دیروز شرکت چی کار کردی؟"

زن باردار از اتاق مشاوره بیرون می‌آید. چشمانش قرمز است. از منشی تشکر می‌کند و آرام آرام از پله‌های ساختمان پایین می‌رود. منشی می‌گوید: "خانم با آسانسور برید."

مادر باردار جوابش را نمی‌دهد و دستش را می‌سُراند روی نرده و می‌رود.

منشی فنجانی قهوه به اتاق مشاور می‌برد و رو به زن و مرد می‌گوید: "چند دقیقه دیگه شما برید داخل."

مرد نگاه زن می‌کند و زن با لبخند جوابش می‌دهد. هر دو هم‌زمان بلند می‌شوند. مرد می‌گوید: "بریم یه جای دنج برات تعریف کنم توی شرکت چی شد. می‌خوام با همۀ وجود شنوندۀ حرفهام باشی. قبول." ■



داستان «قطارت دیر شد، رُهام!»

نویسنده «صابر جعفری»



وقتی مادرش وارد ایوان شد رُهام از روی نرده دولا شده و از آن بالا داشت دزدکی باغ همسایه را دید می‌زد؛ در همان حال غریب‌ترین تصویر ممکن از خودش را در نظر مادرش پدید آورده بود.

به سرعت از نرده جدا شد و وانمود کرد که فقط برای سرزدن به گلهای کاکتوسِ روی نرده‌ها به ایوان آمده.

مادرش شال رنگین را دور کمرش سِفت کرد و از روی تعجب گفت: «وا! هنوز نرفته‌ای؟»

رهام بی‌معطلی جواب داد: «قطارهای این منطقه همیشه تأخیر دارن.»

به محض گفتن این جمله صورتش سرخ شد. هرگز عادت به توجیه کردن نداشت. حتی وقتی یک مسئلهٔ ریاضی را هم اشتباه می‌کرد شرمگین می‌شد. حال آنکه جملهٔ اخیرش دست کمی از یک دروغ شاخدار نداشت.

زن قبل از ترک ایوان با چشمانی گشاد لحظاتی پسر معصومش را پایید. در چشمان معنادار زنانه‌اش می‌شد این جمله را همراه با حالت آکنده از ناچاری شنید: «لابد راست میگی. آخر تو همیشه شاگرد اول مدرسه بوده‌ای.»

رهام هنوز جای بوسهٔ خداحافظی مادرش را روی گونه‌های استخوانی‌اش احساس می‌کرد. چگونه در آخرین لحظه گامهایش بازایستاد برای خودش هم معمای بزرگی به حساب می‌آمد. با خود زمزمه کرد: «یعنی به خاطر گلنار بود!»

اما هرگز سعی ننمود جواب قاطعی برای آن بیابد. امکان داشت تمام تصورات همراه با دید متعالی نسبت به خودش به طور ناگهانی نابود شود. برای اولین بار در عمرش عاملی به یکباره او را از دنبال کردن رویهٔ منظم زندگی‌اش بازداشته بود.

در عین حال که داشت نخستین بارقه‌های یک احساس ناب را با آن گیجی‌های دلپذیرش تجربه می‌نمود، همچون جنایتکاران قرون وسطی احساس گناه می‌کرد.

کمی طول و عرض اتاق را به سبک فیلسوفان دوران روشنگری قدم زد و وسوسه‌هایی را که اخیراً و با شروع تعطیلات عید به جانش رخنه کرده بود بالا و پایین نمود.

اما تلاشش به جایی نرسید. فقط بر گیجی و بلاتکلیفی‌اش افزود. باور نمی‌کرد موضوعی که برای عموم مردم ساده تلقی می‌شد این قدر برای یک بچه درس‌خوان و «مُخ» پیچیده جلوه کند.

در واقع تمام سیزده روز تعطیلات را با موضوع کلنجار رفته بود. گاهی روزنه امیدی در آن می‌یافت و گاهی آن را امری غیرممکن که باید تلخی رهایی‌اش را به جان بخرد تلقی می‌نمود.

سپس وقتی دید که تعطیلات رو به پایان است و باید به دانشگاهش در پایتخت برگردد دل به دریا زد و موضوع را با گلنار مطرح نمود. این اتفاق به همین دیروز برمی‌گشت؛ در پایین‌دست چشمهٔ آب او را دید. گلنار برای شستن رخت به آنجا آمده بود و این از نظر رهامِ تازه‌کار بر جذابیت دختر جوان می‌افزود.

وقتی علاقهٔ دیرینه‌اش را به او با کلام بانزاکتِ دانشگاهی‌اش مطرح کرد گلنار اخمی نمود و گفت: "دیوانه‌ای!"

سپس رختهایش را روی تَشت ریخت، آن را به روی شانه‌اش برد و دور شد.

رهام هاج و واج به آب روان و آسمان آبی نگریست. نمی‌دانست با این جوابِ گلنار چه کند. دانش زیادی دربارهٔ جنس مخالف نداشت. اما غریزه‌ای به او ندا داد که: «این طبیعی است.»

پس این تجربه را برداشت و با خود به طبقهٔ دوم خانه‌شان برد تا سر فرصت مناسب آن را به خاطره‌ای ادامه‌دار تبدیل کند.

و حالا در لحظاتی مانده به سفرش همانطور که درازای اتاق را قدم می‌زد با خود گفت: «به گمانم همهٔ دخترها اینگونه باید باشند. اما عمر وحشی‌گری آنها از عمر نیلوفر بهاری هم کمتر است. بعلاوه، دختران منطقهٔ کوچک ما حق انتخاب زیادی ندارند. عمرشان با شستن رخت در چشمه می‌گذرد و با اولین مردی که در آنجا به آنها ابراز علاقه می‌کند ازدواج می‌کنند. از اینها گذشته، من دانشجوی ممتاز با آینده‌ای درخشان هستم، و این کافیست تا مرا در چشم یک دختر جوان شهرستانی به اندازهٔ مقام یک شاهِ قدرتمند بالا ببرد. همهٔ این حقایق در مجموع نشان می‌دهد که اوضاع به نفع من است و اگر دلشورهٔ «از دست دادن» به سراغم آمده این فقط از خامی من است.»

یک بار دیگر روی ایوان رفت و دولا شد. چشمانش را از میان شاخ و برگ‌های باغ همسایه چرخاند تا اینکه سایهٔ آشنایی یافت. در آنجا در گوشهٔ دنجی از باغ گلنار مشغول پهن کردن میوه‌های پُخته روی مشمبای بزرگی بود. داشت لواشک درست می‌کرد. او جذاب‌تر از آن بود که برای مدتی حرکاتش را دنبال کرد و سپس به طور سلامت به امور روزانه برگشت؛ مخصوصاً وقتی در

لباس نازک و با پاهای برهنه به فعالیت‌های پرجنب و جوش روستایی می‌پرداخت!
استدلالش صحت داشت. ضربان قلبش تندتر شده و دیگر با شتاب قلب یک گنجشک می‌تپید. ترسی به جانش افتاد. آن دانش‌آموز وظیفه شناس گاهگداری در میان طوفانهای اخیر از گوشهٔ روحِ پُرکارش ندای هشداردهنده‌ای سر می‌داد:
«موضوع را به تعطیلات تابستان موکول کن.»
چمدانش را برداشت و تصمیم گرفت در سریعترین زمان خود را به ایستگاه قطار برساند.
منطقهٔ آنها در واقع یکی از بخشهای متوسطِ یک استان کوهستانی به شمار می‌رفت. یک فروشگاه چندمنظوره و پارکی مجهز به سورتمه و چرخ و فلک داشت. با این حال به طور لذت‌بخشی خصلتهای روستایی کهن خود را حفظ کرده بود؛
از داخل کوچه‌ها می‌شد زمین‌های کشاورزی را در چندکیلومتری هستهٔ اصلیِ شهرک مشاهده کرد؛ برفراز بام‌ها بسته‌های منظم کاه به چشم می‌خورد؛ و در حیاط بیشتر منازل مرغ و خروس نگهداری می‌کردند. زن‌ها عادت داشتند رخت خود را در آب روان چشمه بشویند و در تابستان کودکان در پایین دست آن شنا می‌کردند. دم غروب هم مردها در کافه‌ای با دیوارهای کاه‌گل جمع می‌شدند و به سرگرمی‌های مخصوص دهقانان و پیشه وران چون کشیدن قلیان و منچ بازی می‌پرداختند. رهام که از میان کوچه پس کوچه‌های روستایی سلانه‌سلانه به سمت اتوبان قدم می‌زد به ناگاه خود را در مسیر دیگری یافت. هیچ ایده‌ای نداشت که این لغزش چگونه اتفاق افتاده بود. مسیری که اکنون در آن قرار داشت حومهٔ شمالی شهرک را دور می‌زد و در نهایت سر از خانهٔ خانوادهٔ گلنار درمی‌آورد. با خود گفت:
«هنوز فرصت دارم. از قدم زدن در شهرک خوشم می‌آید.»
سنگینی چمدان را با دلبازی بر خود تحمیل نمود تا اینکه بعد از نیم ساعتی پیاده‌روی به انتهای امیدبخش این مسیر رسید. وقتی خانهٔ گلنار آشکار شد گام‌هایش را کُند نمود و در اطراف آن چون آواره‌ای خوشگذران پلکید به این امید که گلنار از در خانه بیرون بیاید. در این فرصت به دورانی در گذشته اندیشید که در آن آزادانه تمام طول روز را با گلنار سپری می‌کرد بی اینکه نیازی به هیچ ترفندی داشته باشد.
در واقع داشت به زمان کودکی می‌اندیشید. و گلنار را می‌دید با لباس خالدار، نشسته بر لب رودخانه و دستانی برهنه، تا آرنج آغشته به گِل. از اینکه همین دختربچه اکنون به سپر دفاعی نفوذناپذیری مجهز بود شگفت‌زده شد. اندیشید: «این جذابترش می‌کند.»
و به خود امید داد که همین تابستان به او خواهد رسید. فقط باید مسیری را طی می‌نمود که مختص همهٔ عشاق بود.
ساعتی در آن حوالی سرکرد و همش مراقب بود چشم مادرش از بالکن خانه‌شان، چسبیده به خانهٔ گلنار، به او نخورد. کوچه را چند بار بالا و پایین رفت و خانه را از هر زاویه دید زد. سپس دنبال ردپاهای گلنار روی زمین خاکی گشت. اطمینان داشت به محض مشاهده خواهد شناخت. این سرگرمی‌ها از سرگردانی عاشقانه‌ای سرچشمه می‌گرفت، و آن هم به نوبهٔ خود مرهون تازه‌کاری بود. بالاخره درِ چوبی با صدایی که از بافت کهنه‌اش خبر می‌داد باز شد و به یکباره گلنار با دامن بلندی از حریر در وسط کوچه ظاهر شد.
رهام که از چمدان برای خودش صندلیِ بزرگی ساخته بود سراسیمه از جای جهید و سر و رویش را مرتب نمود تا شبیه شاگرد ممتاز به نظر برسد.
گلنار نگاه گذرایی به رهام انداخت. اما هیچ اثری از شگفتی در او پدیدار نشد. مطمئناً قلب دختر به حالت طبیعی می‌تپید و هیچ فشار اضافی بر قفسه سینه‌اش وارد نمی‌آورد. این می‌توانست فقط یک معجزه باشد. درست عکس طرف مقابل، که اکنون قلبش عنقریب داشت از دهانش بیرون می‌زد.
دختر جوان راهش را گرفت و به انتهای کوچه روانه شد. رهام بدون طرحی سنجیده، و یا حتی ناقص، به دنبال او افتاد. این تعقیب طولانی به طور مصالحه‌آمیزی صورت گرفت و قبل از اینکه به مقصد مشخصی منتهی شود از لبهٔ بیشه‌ای گذشت، قسمتی از رودخانه را طی کرد و در نهایت به کافهٔ اصلی شهرک ختم شد.
در بحبوحهٔ این سیاحت یک بار رهام توانست خود را به اندازهٔ کافی به گلنار نزدیک کند و صحبتی با او داشته باشد. پرسید:
«کجا داری میری؟»
گلنار سرش را برگرداند و نگاه تیزی به رهام انداخت. نگاهش گفت: «به تو چه؟!» اما چنین جمله‌ای از میان لبهای خوش‌تراشش بیرون نیامد. قدر مسلم او هم رهام را معصوم‌تر از آن می‌یافت که با چنین بیانی از او پذیرایی کند. پس کمی ملایمت به خرج داد:
«دارم میرم زن کافه‌چی را ببینم. سؤال دیگه‌ای داری!»
این جواب البته با لحنی که در انتهای آن تلخی دخترانه‌ای موج می‌زد بیان شد. بازدارنده بود، و درست متناسب با همان تصویری که رهام اخیراً از جنس مؤنث در افکارش ساخته بود: «آن‌ها مثل ماده گربه‌اند.»
زبان رهام بند آمد. باورش نمی‌شد یک دختر دهاتی استعداد مدیریت و تسلط بر طرف مقابلش را داشته باشد. وقتی گلنار

راهش را گرفت و رهام از زیر نگاه‌های تیز او رها شد بر خود لعنت فرستاد. این چه سخنی بود که بر زبان رانده بود: «کجا داری میری!» مگر داشت با مادرش سخن می‌گفت. باید جملاتی مثل اینها را به معشوقه‌اش تحویل می‌داد: «دوستت دارم.»
«برایت می‌میرم.»
«حاضرم به خاطر تو خودم را از بالای کوه پرتاب کنم.»
و ...
دقیقه‌ای بعد از گلنار وارد کافه شد. بیشتر مردان حاضر در کافه رهام را می‌شناختند. نه به خاطر حضور مستمر در کافه و مشارکت در وقت‌گذرانی‌ها و بطالتهای دهقانان و پیشه‌وران. هرگز به کافه نمی‌رفت. بلکه آوازه‌اش از مقام‌های متعددش در المپیادهای علمی نشات می‌گرفت.
کافه‌چی همینکه چشمش به چمدان بزرگ رهام افتاد گفت:
«قطارت دیر نشه!»
رهام همان جوابی را به او داد که به مادرش تحویل داده بود:
«قطار تأخیر دارد.»
و باز هم در پی این توجیه نگاه‌های حاکی از تعجب دیگران را به خود معطوف ساخت.
کافه‌چی منتظر سفارش او نماند و یک نوشابهٔ خنک برای او باز کرد. با حرکت جانانه‌ای کف شیشه‌اِ بطری را به همراه صدای هیجان‌انگیزی روی پیشخوان و جلوی رهام کوبید. رهام جرعه‌ای از آن نوشید و سردی توصیف‌ناپذیر آن را در شُشهایش احساس کرد. در این لحظه واقعاً به آن نیاز داشت. حتی لحظه‌ای فکر کرد کافه‌چی از تب و تاب درونی مشتری‌اش آگاه است.
این اندیشه ماندن در کافه را برایش سخت نمود. پولی درآورد تا حساب کند. کافه‌چی قبول نکرد با این توجیه که:
«بعد از سالها شاگرد اول شهرمان به کافهٔ ما سرزده. میهمان منی.»
صورت رهام گل انداخت. فکر می‌کرد رفتار مستبدانهٔ گلنار و بیچارگی خودش در برابر آن وجههٔ حقیرانه‌ای به او بخشیده. اما امیدی بود که هنوز مایهٔ افتخار اهالی به حساب می‌آمد.
با سماجت چمدان بزرگش را با یک دست برداشت و از کافه خارج شد. در آن اطراف چرخی زد تا بلکه دیدار گلنار با زن کافه‌چی در پستوی کافه تمام شود.
در این مدت به خود یادآوری نمود که باید کمی از غریزهٔ عمومی عشق که بین جماعت به طور منصفانه‌ای تقسیم شده استفاده کند. می‌دانست هرگز قادر نیست دل گلنار را با یک جمله بقاپد. اصولاً چنین استعدادی در عالم عشق‌بازی وجود نداشت. اما یقین داشت که می‌تواند با کمی تلاش این رابطه را قدم به قدم به سرمنزل رضایت‌بخشی هدایت کند. به حل کردن یک مسالهٔ ریاضی می‌مانست. و کلید آن عبارت بود از «استقامت».
نگاهی به ساعتش انداخت. قطار تا دقایقی دیگر به راه می‌افتاد. اندیشیدکه قطارهای منطقهٔ کوچکشان معمولاً منتظر مسافران می‌مانند. پس کمی وقت داشت. فقط کافی بود یک جملهٔ مناسبی تحویل گلنار دهد و به این ترتیب بنای رد و بدل کردن پیامهای روزانه را از راه دور با او بریزد.
کمی دیگر منتظر ماند. چمدان سنگینی می‌کرد. هر موقع مادرش چمدانش را می‌بست به اندازهٔ یک فیل سنگین می‌شد. دلیل این موضوع به مهربانی مادرانه مربوط می‌شد. پس زحمت حمل چمدان را به خود نداد و در گوشه‌ای نشست و منتظر ماند.
اما گلنار بیش از اندازه دیر کرد. حالا رهام یقین داشت به قطار نخواهد رسید. ولی خیالی نبود. مگر قرار بود چه چیزی را از دست بدهد؛ بدون گوش دادن به سخنان تکراری استادان می‌توانست مطالب را به روش خودش درک کند. فکر کرد استادان دانشگاه بی‌ذوق‌ترین افراد هستند و هر استادی اگر می‌خواست به خاطر غیبتش او را سرزنش کند شایستگی یک جامِ پُر شوکران را داشت. حدس زد هیچ استاد دانشگاهی تا حالا دنبال ردپاهای یک دختر زیبا نیفتاده و هیچ کدامشان از رنجهای لذت‌بخش اطلاعی نداشتند. آن‌ها ازدواج می‌کنند فقط به این خاطر که مجرد ماندن درخورِ یک استاد دانشگاه نیست. آخرسر هم زنی گیرشان می‌آید که دهانی به بزرگی دهان یک تمساح دارد.
و هزارویک تصورات مشابه دیگر در این دقایق بیکاری به ذهنش خطور کرد و منجر شد صاحبان علم در نظرش افراد کم مایه و شبیه موش کور جلوه کنند.
بالاخره گلنار با لبخندی بر لب از پستوی کافه بیرون آمد و در کوچه وقتی با رهام روبرو شد به اندازهٔ یک سیاستمدار چهرهٔ جدی به خود گرفت.
رهام چمدان به دست خود را به دختر نزدیک کرد و بی معطلی گفت: «من عاشق تو هستم.»
گلنار خنده‌ای کرد و فوری آن را در گلو خفه نمود. گفت:
«من نامزد دارم، فهمیدی؟»
با این جمله به گامهایش سرعت داد و به تیزی یک غزال از رهام فاصله گرفت.
رهام بازنایستاد. به نظرش این جمله فقط یک ترفند زنانه آمد برای اذیت کردن یک عاشق، که لذت وافری به دخترها می‌داد.
گلنار را تا در خانه‌اش دنبال کرد تا اینکه او با گام‌های پری‌گونه‌اش از میان قاب چوبی و کهنهٔ در به داخل خانه خزید و رهام خود را زیر سایهٔ درخت توت که از فراز دیوار یکی از

همسایه‌ها آویزان شده بود پناه داد. داشت نفس‌نفس می‌زد و آن را گذاشت به حساب چمدان مادرانه‌اش.
در سکوتْ بامِ گنبدی خانه و سفال‌های مربع مربع آن را از نظر گذراند که بی‌صدا در محل خود ثابت نشسته بودند. تنها صدایی که شنیده می‌شد آواز جیرجیرک‌ها بود و وزش ملایم شاخ و برگهای درختان. انگار همهٔ اهالی در حال چُرت نیمروزی بودند. به نظرش تنها فرد گرفتار منطقه‌شان خودش بود. حتی باغهای کولاک زده هم صاحبانی آسوده‌خاطرتر از او داشتند.
وقتی درِ چوبی آبی رنگ دوباره باز شد گلنار بیرون آمد و به دنبال او یک مرد جوان با موهای دم اسبی ظاهر شد. برای اولین بار در زندگی‌اش او را می‌دید و قطعاً اهل این منطقه نبود. آن‌ها داشتند با سگ خانه بازی می‌کردند و معلوم نبود چرا این بازی را از باغ بزرگ حیاط به داخل کوچه هدایت کرده بودند. گلنار مدام به دستهای مرد جوان چنگ می‌زد و به ساده‌ترین شکل که از عهدهٔ یک دختر شهرستانی برمی‌آید سعی می‌کرد معنایی عاشقانه به حرکاتش ببخشد. در این میان در فواصل منظم نگاهش را به سمت رهام برمی‌گرداند و هربار سعی می‌کرد آن را عامدانه جلوه دهد. ناگهان رهام وجود یک تیکه یخ سرد را در میان قلبش احساس کرد. همچو مجروحین جنگی و خون از دست داده سرگیجه گرفته و سیاهی چشمانش را پوشانده بود. زیر لب زمزمه کرد: «این درست نیست.»
و قدم پیش گذاشت تا موضوعی را به عشاقِ غفلت‌زده گوشزد کند؛ آنچه داشت اتفاق می‌افتاد نشان از زایل شدن حقیقت ریشه‌داری داشت؛ برای سال‌های دراز و با تلاش فکری مستمر در خلوت خویش خاطرهٔ زنده و بادوامی از گلنار خلق کرده بود. این او بود که روزهای پی‌درپی با این وسوسه جنگیده و رنج «دور از دسترس بودنِ» گلنار را تا فرارسیدن زمان مناسب تحمل کرده بود. و حالا یک غریبه که وجناتش داد می‌زد کوچکترین آشنایی در مورد کلنجار رفتن با عشق به یک فرد را ندارد تمام زحمت‌های روحی‌اش را داشت به هدر می‌داد.
اما گامهایش از پیشروی بازایستاد. شگفتا که هیچ راهی برای نشان دادن صحت این حقیقت بدیهی وجود نداشت.
اشتباه می‌نمود؛ هیچ رقیبی نداشت. فقط در جهان علم قهرمان بود. به ذهنش رسید در عالم عشق هم همان قوانینی حاکم است که در سایر صحنه‌های زندگی، در کوچه و خیابان و در محل کار به زندگی انسان‌ها نظم می‌بخشد؛ و این قوانین هیچ سنخیتی با جدی فکر کردن در مورد مفاهیم نداشت.
ناامیدانه راهش را گرفت و به طرف اتوبان به راه افتاد. چمدان اکنون به اندازهٔ بار یک وانتِ پُر سنگین می‌نمود.
از دور متوجه قطارش شد که چون یک مار داشت در نوار انتهایی شهرستان می‌خزید. آرزو کرد ای کاش اکنون داخل یکی از کوپه‌های دنج آن نشسته و با یک مسئلهٔ سخت ریاضی کلنجار می‌رفت؛ و تنها گرفتاری ذهنی‌اش همین بود.
گام‌هایش را برگرداند و در حالی که هیچ استدلال خاصی در کار نبود به طرف کافه رهسپار شد. در قدمهای آخر دیگر چمدان را روی زمین می‌کشید. وقتی وارد کافه شد به اندازهٔ کارگر معدن احساس خستگی می‌کرد. خودش را روی یکی از صندلی‌های چوبی انداخت و سرش بی‌اختیار به طرفی متمایل شد. این منظره توجه کافه‌چی و دوستانش را جلب نمود.
کافه‌چی نوشابهٔ دیگری برای مشتری جدیدش باز کرد. وقتی به رهام می‌داد گفت: «پول این یکی را خواهم گرفت.»
رهام با لحن سنگین مخصوص انسان‌های روزگار دیده جواب داد: «و من خواهم داد.»
و بطری را دیوانه‌وار سر کشید. در این لحظه بوی تنباکوی متصاعد از سیگارهای دست‌ساز دهقانان به مذاقش خوش آمد. بوی سیگار چیزی بود که همیشه از آن نفرت داشت و حالا...!
مجذوب بازی منچ شد و بطالتهایی که در پی آن وجود دارد. و مجذوب تمام وقت‌گذرانی‌های دهقانان و پیشه‌ورانی شد که در حال حاضر گرفتارِ هیچ عشقی نبودند.
تا پاسی از شب به قمار پرداخت و تمام پولش را که شامل هزینه‌های دانشگاه می‌شد باخت. تنها زمانی به خودش آمد که دستش را به هوای پول داخل جیبش فرو کرد و بلیط قطار در دستانش ظاهر شد. رویش نوشته شده بود:
«در صورت تمدید زمان ده درصد هزینهٔ اضافی دریافت می‌شود.» با خود گفت: «لااقل این بلیط را دارم.»
به کافه‌چی قول داد که پول نوشابه را از مادرش خواهد فرستاد و کافه‌چی هم قول قهرمان المپیاد را طلا دانست. وقتی چمدانش را برداشت به نظرش آمد کرهٔ زمین داخل آن قرار دارد.
کافه را زیر نگاه‌های ترحم‌انگیز مشتریانش ترک کرد. عجیب بود که از باختهایش احساس نامطلوبی به او دست نداد. حتی نگرانی‌های افراد داخل کافه در مورد باختهایش را خنده‌آور یافت. در حالتی شبیه مستی چنین ندایی در سرش پیچید: «سبک‌مغزها! شما نمی‌دانید مصیبت واقعی به چه معناست.»
در تاریکی شب از حیاط خانه‌شان خزید و خودش را به بالاخانه رساند و روی پتوی نرم جلوی پنجره دمر افتاد.
وقتی به هوش آمد اشعهٔ اُریبی از آفتابِ تازه از میان پنجره به گوشهٔ اتاق افتاده بود. مادرش از طبقهٔ پایین داشت صدایش می‌کرد: «رهام، قطارت دیر نشه!»■

داستان «انتخاب»

نویسنده «محمود سلطانی آذین»



طلب‌های وصول نشده، بدقولی‌های دوستان و آشنایان، رفت و آمدهای مکرر در دادگاهها، درس نخواندن فرزند، بیماری آن یکی، نگهداری مادر سالمند، مشکلات مربوط به تقسیم ارث پدر، بلاتکلیف بودن کارخانه‌ای که در جنوب کشور به‌حال خودش رها شده، بهم‌ریختگی کارهای روزانه، و دهها مشکل ریز و درشت دیگر.

در جامعه‌ای که نظم و مقررات حاکم است، حق و حقوق همگان رعایت می‌شود، همه به هم اعتماد دارند، هر کسی کار خودش را انجام می‌دهد و خلاصه، همه چیزش سرجای خودش است، هیچیک از این مشکلات وجود ندارند. اگر هم بوجود بیایند، تنها یکی از آنها می‌تواند فیل را از پای درآورد چه رسد به یک جوان سی و چند ساله با این همه مشکل در همین حوالی که از قضا قرار است بزودی شهردار شهر خود هم بشود.

اگر درآمد کافی نداشت راحت بود. همهٔ این مشکلات را می‌انداخت گردن بی‌پولی و نداری. اما چه باید کرد وقتی که دارایی و درآمدت خوب است اما گرفتاریهایت هم یکی دو تا و ده تا نیستند. تمامی هم ندارند. هر روز هم یک مشکل تازه.

مرد جوان، کلافه از مشکلات زندگی، صبح روز تعطیل هم مثل روزهای دیگر خیلی زود و ناخواسته از خواب بیدار شد. همسر و بچه‌ها طبق معمول در خواب. سکوت و سکوت. نه میل درست کردن و خوردن صبحانه را داشت و نه این کانال و آن کانال کردن تلویزیون توانست او را مشغول کند. یکمرتبه به سرش زد که برای چند ساعت هم که شده از خانه بزند بیرون. دور از خانه و خانواده، دور از شهر، برود جایی و با خودش خلوت کند، شاید کمی آرامش پیدا کند. فکرش آسوده بشود، عقلش به جایی برسد. اگر هم عقل و فکرش به جایی نرسید، دست کم برای چند ساعتی بی‌خیالِ این همه گرفتاری و درد سر شود، بلکه...

از خانه تا حاشیهٔ شهر فاصله چندانی نبود. ده پانزده دقیقه با پای پیاده. در خیابان خلوتی که به بیرون شهر می‌رفت. آنجا می‌شد جای خلوتی پیدا کرد و دمی آسود.

هنوز پا را از خانه بیرون نگذاشته بود که صدای پای کسی به گوشش رسید. احساس کرد کسی شانه به‌شانهٔ او می‌آید. برای یک لحظه گمان کرد همسر مهربانش از خواب پریده و خواسته او را شگفت‌زده و همراهی کند. شاید هم سامان را بیدار کرده دنبال من بیاید و زاغ سیاهم را چوب بزند. اما نه. آن روز و آن ساعت و آنجا بجز او و دو سه نفری که آنسوی خیابان در رفت و آمد بودند هیچکس دیده نمی‌شد. بی‌خیال، به راه خود ادامه داد. نیت کرده بود که امروز را بی‌خیال همه چیز بشود. می‌خواست فکر همهٔ مشکلاتی را که از مدتها پیش تاکنون جسم و جانش را درگیر کرده‌اند در همین خیابان بریزد و برود. آمده بود همه چیز را فراموش کند. اما مگر می‌شد؟ هر کدام از گرفتاریها در طول راه یک به یک به سراغش می‌آمدند و ذهنش را شخم می‌زدند بی‌هیچ نتیجه‌ای.

تا آخر خیابان چیزی نمانده بود که بار دیگر احساس کرد کسی او را همراهی می‌کند. با خودش گفت احتمالاً یکی از بدهکاران است که آمده تکلیف بدهی‌اش را روشن کند. اما صبح روز تعطیل، در این خیابان خلوت، این توهمی بیشتر نبود، در حالی که وجود یک نفر واقعاً احساس می‌شد. کسی بود که تا بیرون شهر و تا خاکریز اطراف چاه یک قنات که بر روی آن نشست، او را تنها نگذاشت.

کمی به دور و بر خود نگاه کرد. دشت و کوههایی را که از دوردست نمایان بودند برانداز کرد. جادهٔ خلوتی که مثل یک خط دراز و سیاه، دشت و بیابان را به دو قسمت تقسیم کرده بود و می‌رفت تا به شهر و روستاهای اطراف برسد بیش از همه خودنمایی می‌کرد.

نشست. چند تا ریگ کوچک از روی زمین برداشت. ریگ‌هایی که تا لحظهٔ برگشت به خانه و بدون این که حواسش به آنها باشد این دست و آن دست می‌شدند.

نفس بلندی کشید و نیت کرد که به هیچ چیز فکر نکند جز همین کوهها و دشت و بیابان. می‌خواست بقول خودش انرژی ذخیره کند. یادش آمد جایی خوانده بود که اینجور وقتها فقط «مراقبه» است که می‌تواند به داد آدم برسد. فارغ شدن از هر کس و هر چیز، و تسلیم شدن در برابر مجموعهٔ هستی.

به تکدرخت نیمه‌خشک و تنهایی که کمی آنسوتر دیده می‌شد زل زد. خواست همهٔ نگاه و حواسش را روی درخت متمرکز کند که یکباره شخص موهوم جلوی چشمش ظاهر شد. یک مرد بدقواره، ژولیده و بدلباس،

نشسته روبروی او. مرد جوان می‌خواست به او توجهی نکند اما نمی‌شد. زیر لب زمزمه کرد: بسم الله الرحمان الرحیم. اما این موجود جن نبود که فرار کند. هم‌صحبتی با موجودی که وجود خارجی ندارد کار عاقلانه‌ای نبود اما چاره‌ای نبود. در آن لحظه و در آن خلوت، کس دیگری نبود که شاهد ماجرا باشد و برای او دست بگیرد که فلانی را دیدیم با خودش حرف می‌زد. برای اینکه خیالش راحت شود سر صحبت را با او باز کرد:

ـ تو کی هستی؟

ـ می‌خوای بدونی؟

ـ چرا که نه.

ـ من همونم که از دست من کلافه شده‌ای. همونی که خودت مرا بوجود آوردی و می‌خوای از دستم فرار کنی.

ـ من تو را بوجود آوردم؟ یعنی چه؟ اصلاً تو کی هستی؟

ـ می‌خوای مرا بشناسی؟

ـ حتماً.

ـ اسم من هست «بحران».

ـ برهان؟

ـ نه جانم، بحران، بح ران.

ـ بحران هم شد اسم؟

ـ بله. تا حالا نشنیدی؟

ـ بحران که اسم آدم نیست.

ـ خب منم آدم نیستم. یک پدیده‌ام. یه واقعیتم. یه اتفاقم که می‌تونم باشم، می‌تونمم نباشم.

ـ ولی من تو را توی تلویزیون زیاد دیده‌ام که راجع به خودت صحبت می‌کنی.

ـ نه جانم. اونهایی که توی تلویزیون دیدی و بحران بحران می‌کنند، بعضی مسؤلانی هستند که یا من را ایجاد کرده‌اند، یا من را نمی‌شناسند، یا این که بلد نیستند من را هدایت کنند. آینه که خودشون می‌شن من.

ـ پس این که می‌گن بحران داریم، آلودگی، اعتیاد، بیکاری، تورم، خشکسالی، دلار، طلاق، فرار مغزها، فقر، مدیریت و بحران فلان و بهمان، تویی؟

ـ بعله. و ده جور بحران دیگه.

ـ پس خوب شد گیرت آوردم. الآن همینجا خفه‌ات می‌کنم تا مردم از دستت راحت بشن.

ـ آروم باش جوون. اولاً تو یه‌لاقبا، کی هستی که بتونی دست به من بزنی! دوم این که، این منم که می‌تونم تو را از پا در بیارم. سوم هم این که، تو بهتره الآن بفکر خودت باشی. منم اینجا اومدم تا به تو کمک کنم.

ـ چه کمکی؟ اصلاً تو اینجا با من چکار داری؟

ـ ببین، من الآن توی وجود توام. تو در درون خودت، گرفتار من هستی. می‌فهمی؟

ـ اشتباه گرفتی. برو بذار تو عالَم خودم باشم.

ـ ببینم، تو الآن برا چی اینجا اومدی؟ مگه نیومدی به‌خودت بیای، فکرت آسوده بشه، خیالت راحت بشه؟ مگه از دست مشکلاتی که دور و برت را گرفته‌اند به اینجا پناه نیاوردی؟

ـ خب این چه ارتباطی به تو داره؟

ـ ببین، تو با افکار و رفتار خودت، بدون این که بفهمی من را بوجود آوردی. از دست من هم نمی‌تونی خلاص بشی مگه این که من را بشناسی، باورم کنی، با من راه بیای. تا این کارم نکنی خیالت راحت نمی‌شه، گره‌های زندگیت باز نمی‌شه، زحمت‌هاتم به نتیجه نمی‌رسند. فهمیدی؟ من صبح که دیدم به خودت اومدی و می‌خوای به داد خودت برسی دلم سوخت. اومدم کمکت. تو نیاز به بازتوانی داری. تو باید از چنگ من رها بشی.

ـ من که نمی‌فهمم. یعنی من، الآن گرفتار تو هستم؟ بحران؟

ـ بله. دقیقاً.

ـ مگه بحران، مربوط به سیل و زلزله و طوفان و اعتیاد و بیکاری و طلاق و تورم و این جور چیزها نیست؟

ـ ببین جانم، من همه جا می‌تونم باشم. در کل جهان، در یک منطقه از جهان، در یه کشور، در یه شهر، یه روستا، یه مدرسه، یه خونه. حتی، حتی، در وجود یه آدم. یعنی توی ذهن یه نفر، مثل تو.

ـ که اینطور؟!

ـ بله. ببین، خوب دقت کن. هر جا مشکل یا حادثه‌ای پیش بیاد، یا مشکلات ریز و درشتی روی هم تلمبار بشن و بموقع و درست حل نشن، سر و کلهٔ من پیدا می‌شه. هر وقت حادثه یا اتفاقی ناگهانی و بیش از توان یه آدم، یه گروه، یه جامعه، و حتی یه کشور پیش بیاد، وضعیت خطرناک و ناپایداری برای اونها به‌وجود می‌آد که می‌شه من. من هم وقتی پیدا شدم شرایطی را به‌وجود می‌آرم که راست و ریست کردن اون نیاز به اقدامات اساسی و فوق‌العاده داره. اقداماتی درست و کامل و بموقع. این بحرانهایی که اسم بردی همه‌اش را خودتون برای خودتون بوجود آوردید.

ـ عجب. نمی‌دونستم.

ـ بازم بگم؟ اگه می‌خوای بحران را بشناسی، وضعیتیه که وقتی در یه جا، مثل یک جامعه یا یه مجموعه، بوجود اومد نظم سیستم اصلی یا قسمت‌هایی از اونجا را مختل می‌کنه. خلاصی از دست من هم آسون نیست. هزینه می‌خواد. وقت می‌خواد. تخصص می‌خواد. آرامش می‌خواد. آدم درست و حسابی می‌خواد. آخر کار هم، کلی خسارت سنگین و تلفات و باقی قضایا. منظورم آینه که بقول معروف، منو دست کم نگیر.

ـ خب، این‌هایی که گفتی درست. الآن دقیقاً حرف حساب تو با شخص من چیه؟

ـ ببین، حرف حساب من با تو، آینه که تو آلان در چنگال من هستی، گرفتار منی. یعنی این که پیش از این که مشکلات بیشتر و بدتر بشه باید به داد خودت برسی. چارهٔ کارت هم آینه که گوش به حرف من بدی تا توان از دست رفتهٔ خودت را بدست بیاری و راحت بشی. منم اومدت کمکت. البته اگه واقعاً بخوای.

ـ چطور؟

ـ تو باید من را بشناسی. اصلاً نباید بذاری من بوجود بیام. اگرم کار از دستت در رفت و من یهویی غافلگیرت کردم باید بلد باشی رفتار مناسب با من داشته باشی تا از سر راهت کنار برم و راحت بشی. این مشکلاتی که یکی یکی برا خودت بوجود آوردی، این‌ها را باید یکی یکی حلشان کنی. اونوقت از دست من خلاص خواهی شد. غیر از این باشه، راحتت نخواهم گذاشت. یعنی نمی‌تونم راحتت بگذارم چون ماهیت من آینه. پیچوندن دست و پای آدمها. البته تقصیر خودشون هم هست چون خودشون اینجوری می‌خواند. وگرنه من بی‌دعوت سراغ کسی یا شهر و دیاری نمی‌رم. من می‌آم که همه چیز را بهم بریزم، راحتی را از مردم بگیرم، مگه اینکه،... مگه این که... .

ـ مگه این که چی؟

ـ مگه اینکه از میون من و دشمنم، یکی را انتخاب کنی. انتخاب با خودت.

ـ دشمن؟ مگه تو خودت دشمن آدمها نیستی؟

ـ نه. من یه واقعیتم، هر چند تلخ. اما خب، دشمنم دارم. شیرینه و یار و یاور و راهنمای آدمهای باسواد، آدم‌های بافکر و باشعور.

ـ چی هست؟ کی هست؟ اسمش چیه؟ مث تو بدریخت نباشه.

ـ نه. اون کارش درسته. دوست داری بدونی و بشناسیش؟

ـ آره. چرا که نه.

ـ تو واقعاً می‌خوای اونو انتخاب کنی؟

ـ اگه تو بگذاری آره.

ـ من که گفتم، انتخاب با خودته.

ـ باشه، بگو کیه یا چیه؟

ـ ببین، دشمن من، و دوست آدمها، اسمش هست «برنامه». بر، نا، مه. تا حالا اسمش به گوشت خورده؟

ـ آره. خیلی زیاد.

ـ پس حالا که دشمن منو انتخاب کردی، برو با اون دوست شو و زندگی و آینده‌ات را با اون بساز. از جانب من هم خیالت راحت.

بحران، این را گفت و ناگهان ناپدید شد. مرد جوان هم مات و متحیر از آنچه پیش آمده بود از جایش بلند شد. ریگ‌هایی را که در دستانش داغ و خیس شده بودند روی زمین انداخت و آرام آرام راه خانه را پیش گرفت در حالی که تصویر حال و هوایی که پیدا کرده بود در خاطرش تکرار می‌شد: بحران، برنامه. بحران، برنامه. برنامه.. برنامه.

مرد جوان، آن روز را آرامتر و امیدوارتر از روزهای پیش و با حالی خوشتر و روحی سبکتر در کنار خانواده گذراند. روزهای بعد هم همینطور. به مشکلاتی که فکرش را درگیرکرده بودند یاد داد که یکی یکی بیایند برنامه‌شان را بگیرند و بروند پی کارشان. دو سال بعد هم از میان دهها شهردار به‌عنوان شهردار نمونهٔ استان معرفی شد.■

داستان «مرگ خوب است»

نویسنده «فیروزه کاویان»

«خانوم» چند ماهی می‌شد که گرفتار توهم شده بود.

پیرزن هشتاد ساله به سختی خودش را می‌کشید سمت صندوق چوبی گوشهٔ اتاق، آینهٔ دستی نقره و اسباب سرخاب و سفیداب را برمی‌داشت، آینه را جلوی صورتش می‌گرفت و با اینکه تقریباً همه چیز را تار می‌دید، خودش را آرایش می‌کرد. وقتی کارش تمام می‌شد، انگار که کودکی چهرهٔ دلقکی زشت را نقاشی کرده باشد. دور چشم‌ها به اندازهٔ یک بند انگشت با سرمه سیاه شده بود و دور لب‌ها هم به همین شکل؛ اما قرمز. گونه‌ها هم از بناگوش تا کنار تیغهٔ بینی به رنگ لب‌ها.

بعد می‌نشست روی تشکچه و به مخدهٔ مخمل تکیه می‌داد و به در خیره می‌شد، به گمان اینکه تازه عروسی است که منتظر داماد است.

ارسلان پسر ارشد خانوم دیگر طاقتش طاق شده بود، تحمل نداشت مادرش را در چنین وضعیتی ببیند.

از زمانی که یادش می‌آمد، شنیده و دیده بود که بزرگ‌زاده است و اسم و رسم‌دار.

زیر سایهٔ اصالت خانواده همیشه سرش را بالا گرفته بود. خودش و خواهر و برادرهایش ملزم بودند پدر و مادرشان را آقا و خانوم صدا بزنند. همیشه این دو نفر را صاحب حشمت و با کبکبه و دبدبه دیده بود تا همین یکسال پیش که پدر یکدفعه سکته کرد و قاب عکسی شد روی دیوار با سبیل‌های ازبناگوش دررفته و مادر کم‌کم بیمار شد و حالا هم که مضحکهٔ خاص و عام. ارسلان تصمیمش را گرفته بود. خانوم باید بمیرد.

ـ اگه خودشم می‌فهمید چیکار می‌کنه در جا خودشو می‌کشت. مادرم تو زندگی آبرو و اسم و رسم خانواده براش از هر چیزی مهم‌تر بود. اصلاً بهجت‌الملوک که مر ماه مردم سر سفره‌ش جیره می‌خوردن کجا؟ این پیرزن خل و چل کجا؟ خانوم خودشم همینو میخواد... همینو.

این‌ها را با خودش می‌گفت و با قدم‌های سنگین به سمت خانهٔ مادرش می‌رفت. عمداً به درشکه‌چی نگفته بود که اسب را به درشکه ببندد و او را برساند.

حالا که نقش دستیار ملک‌الموت را به عهده گرفته بود، انگار می‌خواست آخرین نفس‌ها را به مادرش ببخشد، آخرین صبح آخرین روز را؛ پس هر چه دیرتر می‌رسید، بهتر بود.

دست راستش را توی جیب لباسش کرده و کاغذ نخ‌پیچ شدهٔ مرگ موش را محکم گرفته بود.

به خیال خودش تمام تلاشش را کرده بود که به اینجا و امروز نکشد. یک روز امر کرد صندوق را از اتاق خانوم به انباری ببرند؛ اما خانوم قهر کرد و تا دو روز غذا نخورد. گریه می‌کرد و می‌گفت: «شما می‌خواین من تو خانه بمانم و بترشم. می‌دونم می‌دونم آخرش گیس‌هام مثل دندونام سفید می‌شه و شماها نمی‌ذارین عروسی کنم».

آن‌قدر گریه کرد و غذا نخورد که ارسلان کوتاه آمد.

یک روز دیگر آمد و کنار مادرش نشست و قصه‌ای را که سرهم کرده بود، تعریف کرد: «نامزدت رو بردن جنگ، تیر خورده و همونجا هم تموم کرده، دیگه نمیاد، خلاص».

خانوم کمی نگاهش کرد و با لبخندی بر لب گفت: «دیروز اومد، امروزم میاد».

طبیبی سفر و سیر و سیاحت را تجویز کرد؛ اما خانوم بدون صندوق چوبی کنده‌کاری شده‌اش هیچ جا نرفت.

ارسلان کم کم حس می‌کرد نفرت دارد توی قلبش لانه می‌کند. از خودش بدش می‌آمد؛ اما نمی‌توانست انکار کند که مهر و محبت فرزندی روز به روز دارد کم رنگ می‌شود.

وقتی می‌دید که نوکر و کلفت و فامیل و همسایه پشت سر خانوم پچ پچ می‌کنند، با خودش می‌گفت: «چرا نمی‌میره؟! چرا نمی‌میره تا این بی‌آبرویی رو هم با خودش به گور ببره».

بارها و بارها توی ذهنش خانوم را چیزخور کرده و بعد خودش را تف و لعنت کرده بود که چه فرزند ناخلف و نامردی شده است و هر بار افسار خودش را کشیده بود تا دیروز. دیروز که تیر خلاص را خورد. ارسلان توی خانهٔ پدری سر سفرهٔ بهجت‌الملوک یک بار مرد و زنده شد و تصمیم گرفت که دیگر بس است، خانوم باید بمیرد.

خانوم بالای سفره نشسته بود، خودش را کریه‌تر از همیشه آرایش کرده بود و گردن‌بند قیمتی مرواریدی را که همیشه موقع مراسم‌های مهم به گردن می‌انداخت، مثل مار چنبره زده گذاشته بود روی سرش.

بوی آبگوشت و ترشی توی اتاق پیچیده بود. ارسلان اما حال غریبی داشت، هم گرسنه بود و هم اشتها نداشت. سرش را انداخته بود پایین و به پیالهٔ سیرترشی خیره شده بود. زنش یک کاسهٔ آبگوشت تلیت کرده و آماده گذاشت جلوی دستش و گفت: «از دهن میفته ها، یه قاشق که بخوری میلت میکشه».

ارسلان قاشق را برداشت که یکدفعه عروس‌ها و دامادها خندیدند. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. خانوم داشت به داماد بزرگش چشمک می‌زد. او را جای نامزد خیالی‌اش گرفته بود و پشت سر هم ایما و اشاره می‌کرد.

گردن بند مروارید سر خورد و افتاد توی دامن خانوم.
بعضی می‌خندیدند و کسانی هم پوزخند می‌زدند.
ارسلان یک دفعه احساس کرد دارد له می‌شود. سنگینی عجیبی را روی شانه‌هایش حس می‌کرد. انگار که یکدفعه بختکی چند منی روی گرده‌اش افتاده باشد. قاشق را توی سفره پرت کرد، به سختی بلند شد و از خانه بیرون زد.
یک‌راست به خانه‌اش رفت. جایی را که زنش مرگ موش را نگه می‌داشت پیدا کرد. مقداری برداشت و توی کاغذ ریخت، بعد آن را نخ‌پیچ کرد و تا همین امروز صبح که داشت به مقصد می‌رسید، آن را از خودش جدا نکرد.
فقط یک کوچه مانده بود به خانهٔ مادر.
زانوهایش یک دفعه سست شدند. با اینکه آخرین روزهای اسفند بود و هوا لطافت بهاری داشت هر دو دستش تا آرنج یخ کرده بود. او که همیشه با قامتی صاف و سری افراشته راه می‌رفت حالا سرش پایین افتاده بود، قوز کرده بود و نمی‌توانست راست بایستد. خود را حتی در ایام بیماری هم اینطور خمیده به یاد نمی‌آورد.
روی پلهٔ خانه‌ای نشست. برگ‌های درختچهٔ کنار دستش تازه جوانه زده بود.
کمی آنطرف‌تر درختی شکوفه کرده و عطرش فضا را پر کرده بود؛ اما ارسلان چیزی جز آنچه در سرش داشت نمی‌دید و حس نمی‌کرد.
برای هزارمین بار با خودش مرور کرد: «کلفت که برام چایی آورد، مرخصش می‌کنم. بعد توی همون چایی مرگ موش رو می‌ریزم و به خانوم می‌دم. وقتی حالش بد شد هیچ کس رو خبر نمی‌کنم و منتظر میشم تا تموم کنه. طبیبم که آشناس و شک نمی‌کنه. تازه اگر هم مشکوک شد، میگم که جناب طبیب شما که احوالات خانوم رو دیده بودین. بعیدم نیست که چیزی پیدا کرده و به گمان اینکه خوردنی هست ...».
توی همین فکرها بود که در خانه باز شد. پسر بچه‌ای چهار پنج ساله بیرون آمد و اسباب بازی‌اش را محکم به سر ارسلان کوبید. ارسلان تکانی خورد و به خودش آمد. ایستاد و با غیظ به کودک نگاه کرد. تو گویی جد قجری‌اش آقا محمدخان بود که از گور درآمده بود؛ می‌خواست مثل شاهی که رعیتی نادان را تنبیه می‌کند، سیلی محکمی به او بزند؛ اما پسر خندید. چنان می‌خندید که انگار غمی در دنیا وجود ندارد. با دیدن خنده‌پسر بچه فکر جنون‌آمیز و مسخره‌ای به ذهن ارسلان آمد. کاغذ نخ‌پیچ را محکم فشار داد و با خودش گفت: «اگه یه کمی هم به این طفل معصوم بدم، هیچ وقت بزرگ نمی‌شه، هیچ وقت غمگین نمی‌شه، مجبور نمی‌شه، پیر نمی‌شه، مریض نمی‌شه».
ارسلان نمی‌دانست که دقیقاً می‌خواهد چه کار کند؛ همین طور کاغذ نخ‌پیچ را توی دستشفشار می‌داد و کودک را خیره نگاه می‌کرد. یک دفعه مادر پسر از در بیرون آمد و دست بچه‌اش را گرفت. ارسلان را شناخت و سلام کرد: «سلام آقا با ما کاری داشتین؟» ارسلان زن را نگاه کرد و بدون اینکه جوابی بدهد آهسته به راهش ادامه داد.
توی اتاق خانوم پنجره‌ها را باز کرده بودند. هر از گاهی باد ملایمی به داخل می‌وزید و پردهٔ توری را بلند می‌کرد.
خانوم که همیشه رو به در می‌نشست امروز رو به پنجره نشسته بود. ارسلان دلش نمی‌خواست به مادرش نگاه کند.
کلفت خانه همین طور که برای او چای می‌ریخت، به خانوم و لباس سفید ابریشمی که به تن داشت، اشاره کرد و گفت: «امروز صبح که از خواب پاشدن، امر کردن لباس عروسیشون رو از توی صندوق دربیارم. تنشون نمی‌رفت. فقط همون دکمهٔ اولش بسته شد. گفتن خواب دیدن آقا امروز میاد دنبالشون، از همین پنجره. برا همینم گفتن پنجره رو باز کنم».
ارسلان روی صندوق چوبی نشست. به دیوار تکیه داد و با صدای بلند گفت: «ای لعنت به این صندوق که مثل صندوق شعبده هر روز یه چیزی برای بردن آبروی ما از توش درمیاد».
خانوم با شنیدن این حرف برگشت و نگاهی به پسرش انداخت و بعد دوباره به پنجره خیره شد.
کلفت سینی چای و قندان را کنار دست ارسلان روی صندوق گذاشت و به آهستگی گفت: «آقا شما هم که انگار ناخوشین، تو چایی‌تون نبات انداختم، ان شالا که بهتر بشین».
ـ مرخصی، خودم امروز پیش خانوم هستم، هر جا خواستی برو».
کلفت جواب داد: «چشم آقا، فقط شربت خانوم رو بدم بهشون، بعدش میرم».
ارسلان سرش را به دیوار تکیه داد، چشم‌هایش را بست، برای چندمین بار مرگ موش را توی دستش محکم فشرد و منتظر صدای در اتاق و بیرون رفتن کلفت ماند.
صدای خودش را در سرش می‌شنید که می‌گفت: «پس فهمیده وخودش رو آماده کرده، معلومه که خودشم راضیه، خودشم راضیه».
یکدفعه به جای صدای در، جیغ کلفت بلند شد.
ـ خانوم، خانوم جان... آقا خانوم تکون نمی‌خوره.
ارسلان چشم‌هایش را باز کرد؛ اما از جایش تکان نخورد. کلفت را دید که خانوم را تکان داد و بعد از اتاق بیرون رفت. از پنجره می‌توانست او را ببیند که آشپز چاق خانه را دنبال خودش می‌کشد و قیل و قال می‌کند.
کلفت و آشپز هر دو به اتاق آمدند و کنار خانوم نشستند. آشپز مسن و باتجربه بود. بی‌شک مرده‌های زیادی را دیده بود. چشم‌های خانوم را بست و گفت: «مرده».
ارسلان هم چشم‌هایش را بست و کاغذ نخ‌پیچ توی جیبش را رها کرد.
همه چیز تمام شده بود. ارسلان اما از لای پلک‌های بسته‌اش آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. برای غمی که هزار علت داشت. ■



داستان «تو به چه دردی می‌خوری؟»

نویسنده «منیژه راکی‌زاده»

مرد تبر را بالا برد. دستانش می‌لرزید. با آن هیکل نحیف و استخوانی‌اش و دستانی که معلوم بود در اثر اعتیاد توان نگهداری جسمی سنگین را ندارد به زحمت تبر را بالای سرش نگه داشته بود. زن فریاد زد: "بزن دیگه معطل چی هستی؟"

مرد سست‌تر از قبل شد و تبر در دستانش لغزید و کمی بازویش پایین آمد. عرقِ لای چین‌های پیشانی‌اش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت: "باشه، باشه هولم نکن".

سگ واق‌واقی کرد. دست و پایش بسته بود و بی‌خود تقلا می‌کرد. با هر واق‌واقش تن مرد و زن را می‌لرزاند.

مرد نشست روبه‌روی سگ. به چشمان سگ که واق‌واق می‌کرد نگاه کرد. به زن گفت: "لااقل بیا دهنشو ببندیم اینجوری همه اهل محل می‌فهمن".

زن با تشر گفت: "آهه کی تو زیرزمین صدای اینو می‌شنوه؟ اگه تو این‌همه دست‌دست نمی‌کردی تا حالا قال قضیه کنده شده بود. منو باش دلمو به کی خوش کردم".

مرد گفت: "حالا تو برو یه پارچه‌ای چیزی بیار. به خدا اینجوری نمی‌تونم. دلم نمیاد".

زن با اکراه، اَخی، گفت و غرغرکنان رفت تا چیزی برای بستن دهان سگ بیاورد.

مرد چشم‌درچشم سگ دوخت و گفت: "به خدا ما قاتل نیستیم ولی تو خودتم از جنس مایی. می‌دونی سگدو زدن دنبال یه لقمه نون و گیر نیاوردنش یعنی چی. می‌دونی یه سال گوشت نخوردن و روزبه‌روز ضعیف شدن بچه‌هات یعنی چی؟"

سگ آرام گرفته بود؛ اما هنوز خرناسه می‌کشید.

مرد ادامه داد: "اصلاً تو بچه داری؟"

و نگاهی به تن سگ انداخت. زیر شکمش تعدادی پستان دید.

به پیشانی‌اش کوفت و گفت: "تو زنی؟ یعنی چیزه... ماده‌ای! وای خدا. دستم بشکنه بخوام به یه زن آسیبی برسونم".

تبر را برداشت که طناب دور دست‌های سگ را ببرد و ادامه داد: "آخه چرا ول می‌گشتی تو خرابه‌ها؟ چرا سر راه ما قرار گرفتی که وسوسه بشیم؟"

زنش همان لحظه سر رسید و تنه‌ای به مرد زد که تلاش می‌کرد طناب دور دست‌های سگ را باز کند. زن فریاد زد: "چه غلطی می‌کنی مفنگی؟"

مرد پس افتاد و تبر هم روی دستان سگ فرود آمد. سگ از درد زوزه می‌کشید. زن ماتش برد.

مرد داد زد: "زنه".

زن در چشمان مرد دقیق شد و دنبال رسیدن به جوابی بود. دست آخر با صدایی خفه پرسید: "چی؟"

مرد با صدایی بغض‌آلود گفت: "زنه بدمصب... زنه".

زن بی‌تفاوت و قدری خشمگین گفت: "چی می‌گی بابا؟"

مرد با دست به زیر شکم ماده سگ اشاره کرد و گفت: "ایناها! پستوناش".

زن تبر را برداشت و بالا برد.

زن: "فکر کردی برام فرقی داره؟ به جهنم که چیه من فقط گوشت می‌خوام برای بچه‌هام".

و زیر لب با کنایه گفت: "حالا واسه من دل‌نازک شده مفنگی. مرد بودی اون کوفتی رو ترک می‌کردی می‌رفتی دنبال یه لقمه نون اینجوری روزگار ما سیاه نشه".

مرد به زن حمله کرد این‌بار تبر از دست زن رها شد و روی شکم سگ افتاد و گوشهٔ تیز تبر شکم سگ را کمی شکافت. از شکم سگ خون جهید و سگ تقریباً دیگر بی‌جان شده بود و زوزهٔ ناله‌طوری می‌کشید. زن داد زد: "حالا خیالت راحت شد؟ تو به چه دردی می‌خوری آخه احمق خر؟

مرد مدافعانه متقابلاً داد زد: نمی‌ذارم زنیکه وحشی. گناهه، گناه".

زن تبر را برداشت و گفت: "داره زجر می‌کشه می‌فهمی؟ این گناهش بیشتره. تو نمی‌تونی، بذار من کارمو بکنم. برو کنار ببینم داره صبح می‌شه".

مرد که حس ترحم و حیوان‌دوستی‌اش گل کرده بود چشم‌های به زحمت تر شده‌اش را بست و گفت: "به خدا خوبیت نداره. این لقمه حناق می‌شه تو گلومون".

زن روبه‌روی مرد ایستاد و گفت: "به کسی چیزی نمی‌گیم. خودمونم لب نمی‌زنیم بهش. من یه تیکه هم از گوشت این نمی‌خورم ولی به بچه‌ها فکر کن. ببین روزبه‌روز دارن ضعیف‌تر می‌شن. فکر کن! این گوشت می‌تونه تا چندماه خیالمونو راحت کنه".

مرد رویش را برگرداند و پشتش را به زن کرد و با بغض گفت: "لعنت به نداری! خیلی‌خب، خودت کارشو بساز. من دلشو ندارم".

زن گفت: "باشه، باشه. تو روتو برگردون... من دوسوته تمومش می‌کنم".

زن بالای سر سگ ایستاد و تبر را بالا گرفت. دستانش می‌لرزید. یکی دوبار نفس عمیق کشید اما هربار نتوانست تبر را پایین بیاورد. سگ با نگاه غمناکی به جایی خیره شده بود. زن نتوانست نگاه سگ را تاب بیاورد. دست آخر چشمانش را بست و با فریادی که می‌گفت: " آخه تو به‌چه دردی می‌خوریم...رررد" تبر را فرود آورد■



داستان «به رنگ آبی اقیانوس»

نویسنده «سپیده عابدی»

محله ما در عجیب‌ترین، پایین و در عین حال دورترین نقطه شهر قرار گرفته، به‌طوری‌که دور کل محله را حفاظ کشیده‌اند و بدون اجازه از شهردار منطقه، ورود و خروج به این‌جا سخت و امکان‌پذیر است. بیشتر از هرجای دیگری روی کره زمین این‌جا ساعات بیشتری را در تاریکی و شب می‌گذرانیم و به همین علت به مرور زمان همه‌مان چشمان تیزبینی در شب داریم و عبور و مرور و رفت و آمدمان در روز در کمترین میزان تردد است. اکثراً در روز همه در خوابیم و سمت غروب مغازه‌ها کم‌کم باز و زندگی جریان پیدا می‌کند. ما در این‌جا چند سالی‌ست که مدرسه نمی‌رویم و همه در خانه درس می‌خوانیم و هر سه ماه یک‌بار در یک زمان مشخص در ساختمان اصلی شهر که زمانی موزه بزرگی بوده برای امتحان حاضر می‌شویم.

در محله ما تنها پرنده‌ای که دیده می‌شود کلاغ است و شب‌ها گاهی گرگ و شغال هم در کوچه پس‌کوچه‌ها کم و بیش دیده می‌شود. شنیده‌ام در مناطق دیگر انواع پرنده و حتی سگ و گربه در کوچه‌ها دیده می‌شود ولی در این‌جا نه. شاید دلیلش این است که فضای سبز یا باغ و پارک نداریم و همه جای این محل به‌گونه‌ای خشک و به گفته بعضی خانواده‌ها نفرین شده است.

دیروز که برای آخرین امتحان سال از مدرسه برمی‌گشتم در راه پیرزنی را دیدم که کمی خمیده بود، با پارچه ضخیم و بلندی از بالا تا روی پایش را پوشانده بود و پای راستش که کمی کوتاه‌تر از پای دیگرش بود و آرام و با احتیاط روی زمین می‌گذاشت و قدم برمی‌داشت، توجهم را جلب کرد. آرامشی که در وجودش بود و در هر قدمی که برمی‌داشت باعث شد راهم را کمی دور و طولانی کنم و زمانی را با فاصله در کوچه‌ای باریک و طولانی به دنبالش طی کردم تا جایی‌که ناخواسته و از حواس پرتی به او نزدیک شدم و درست در لحظه‌ای که توقعش را نداشتم به سمتم برگشت و با صدای ترسناک حیوان درنده‌ای که خود را برای حمله آماده می‌کند فریاد کشید و در یک چشم برهم زدن هر دو مخالف جهت از هم گریختیم. با سرعت هرچه تمام به سمت خانه می‌دویدم و همزمان صدای زوزه چند گرگ در کوچه پیچید اما همچنان بازتاب صدای وحشت‌زده گربه مانندش در گوشم طنین داشت.

به خانه که رسیدم کیفم را به گوشه‌ای پرت کردم و لباس‌های خیس از عرق دویدن‌هایم را درآوردم و برهنه روی صندلی کوچک چوبی کودکی‌ام چمباتمه زده نشستم و صحنه شروع تعقیب و گریزم را مرور کردم. شاید واقعاً او جادوگر گربه‌ای بوده است یا حتی جن پرسه‌زن در کوچه‌ها را دیده بودم. در همین افکار نشسته به خواب رفتم...

با پای برهنه روی شن‌های ریزی که هنوز آسفالت نشده بودند راه می‌رفتم و شن‌ها مانند شیشه تمام کف پایم را می‌سوزاند با شنیدن صدای قدم‌های بلندی به عقب نگاه کردم. مرد غریبه سیاه پوشی با سرعت به من نزدیک می‌شد و من هرچه تلاش می‌کردم تا قدم‌های بلندتری برای فرار بردارم، قدم‌هایم کوتاه و از سرعتم کاسته می‌شد. قدرت فریاد زدن نداشتم و صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد که دست سردی روی شانه‌ام نشست و مرا به سمت خودش چرخاند. فریاد بی‌صدایی زد و از ارتعاش صدای بی‌صدایش شن‌های روی زمین را به عقب راند و نگاه مبهوت من به خالی بودن اجزای صورتی که صورت نبود و سنگ بود و فقط حفره‌ای به‌جای دهان داشت و هوای خالی که از شدتش سرم به عقب متمایل شده بود و یکباره به زمین افتادم. هنوز در حال و هوای خواب و کابوسی بودم که با وحشت به دنیای واقعی برگشتم.

به مدت یک هفته هر جا که می‌رفتم و در هر کوچه‌ای که راه می‌رفتم با رد شدن هر رهگذری او را جستجو می‌کردم و به دنبال معمای حل نشده‌ام، به دنبالش می‌گشتم.

بعد از حدود دو ماه یک روز غروب که با پدر از حمام عمومی محل برمی‌گشتیم و در کوچه‌ها قدم می‌زدیم و پدر از خاطرات کودکی‌اش در همین محل برایم تعریف می‌کرد، سر پیچ کوچه بالایی دنباله لباس تیره‌رنگی که روی زمین کشیده می‌شد برق از سرم پراند. بدون از دست دادن وقت به پدر گفتم: رفیقم را در کوچه بالایی دیدم، زود به خانه برمی‌گردم و به سرعت دویدم. وارد کوچه شدم و دنباله لباس بلندش در پس‌کوچه پیچید، او به سرعت قدم برمی‌داشت و من کفش‌هایم را درآوردم و پابرهنه و آرام به دنبالش می‌رفتم. داخل خانه بزرگ و قدیمی شد و در آهنی را پشت سرش بست و با شنیدن صدای چند قفل پشت هم

مانع ورودم شد. همین‌قدر که فهمیدم کجا ساکن است امیدوارم کرد و به بررسی کوچه و دیوارهای خانه پرداختم.

کوچه در تاریکی و سکوت بود و خانه با دیوارهای بلند با حفاظ‌های آهنی در هم پیچیده و تجمع پیچک‌های خشک شده و در هم تنیده آویزان از دیوار به وهم خانه افزوده بود و هم‌زمان راه ورود به خانه را مسدود کرده بود. از گوشه پیچک‌های خشک شده فضای خالی توجهم را جلب کرد و لبهٔ آجرهای دیوار را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. به سختی از روی میله‌های فلزی و گیاهان درهم گره خورده رد شدم و تنها یک متر و نیم مانده بود تا به زمین برسم که دستم از لبهٔ آجر در رفت و محکم به زمین پرتاب شدم.

روی زمین نشسته بودم و با دستم مچ پای پیچ خورده‌ام را می‌مالیدم تا از دردش بکاهم و هم‌زمان به حیاط وهم انگیز و درختان بزرگ و خشک شده‌ای که مشخص بود روزگاری جزو زیبایی حیاط به‌شمار می‌آمد نگاه می‌کردم، انتهای حیاط که ساختمان اصلی خانه و در تاریکی غرق بود توجهم را جلب کرد. به سختی بلند شدم، قدم‌های آرام و نامطمئنی برداشتم و از در نیمه باز ورودی گذشتم. راهروی باریک و تاریکی بود و تمام پنجره‌ها با مقوا و کارتن پوشانده شده بود. پله‌های چوبی از دو طرف به طبقه بالا می‌رسید و با قدم‌های نوک پنجه و آرام بالا رفتم. ور از شمع‌های کوچکی دور اتاق چیده شده بود شده بود و پیرزن در کنج اتاق نشسته بود و صداهای تیز ریزی به گوشم می‌رسید که تشخیص‌اش برایم مشکل بود. ناگهان چرخید و نگاهمان بهم گره خورد، با ترس ایستاد و پارچه ضخیمی که روی سر و بدنش کشیده بود را برداشت و با سرعت روی زمین پشت سرش انداخت. حیرتم چند برابر شده بود، پیرزنی در کار نبود، زیباترین دختر جوانی که در تصورم هم نمی‌آمد روبروی من ایستاده بود، با چشمان آبی به ژرفای اقیانوس که در کتاب علوم دیده بودم و موهایی به‌رنگ شعله‌های آتش و اندام استخوانی که با پیراهنی بلند که تا روی مچ پایش کشیده شده بود، با عصبانیت مرا نگاه می‌کرد.

با صدایی گرفته و آرام از من خواست آن‌جا را ترک کنم که

موجود کوچکی تلاش می‌کرد خودش را بالای پای من برساند حواسمان را پرت کرد. دختر که دید گربه‌ها و من از هم نمی‌ترسیم، از سر و گردنم بالا می‌رفتند و با هم بازی می‌کردیم به تماشای ما نشست.

با نگاه کنجکاوانه از او پرسیدم: آیا می‌دانی که در محل به جادوگر گربه‌ای و جن پرسه‌زن معروف شده‌ای؟

با لبخند جوابم را داد: بله، می‌دانم و بعد از کمی سکوت ادامه داد...

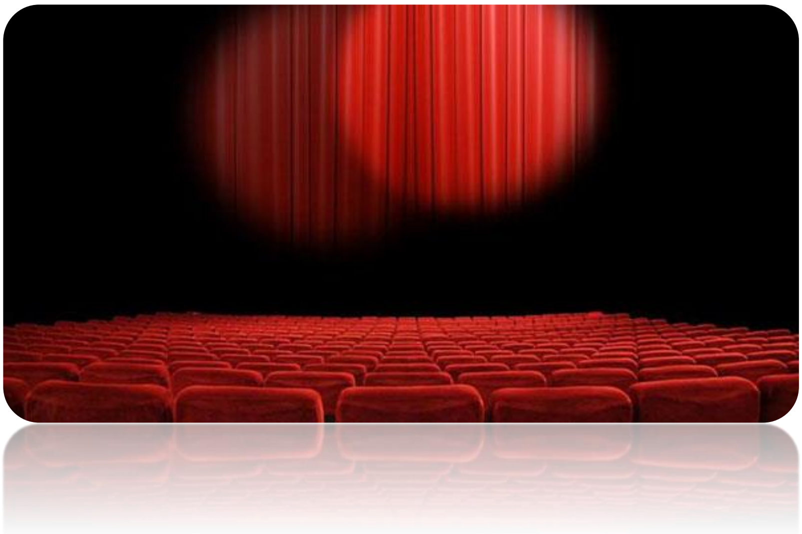
چهار سال قبل از روی کنجکاوی به منطقه ممنوعه نزدیک شدم تا ببینم پشت حصارهای سنگی شهر چه چیزی پنهان شده که هیچ کسی راه ورو و خروج ندارد، در کمال ناباوری شاخه سبز بلند درختی را دیدم که تکان می‌خورد. از کنار شاخه موجود کوچکی سرش را بیرون آورد و روی لبه دیوار نشست. گربه کوچک نه راه برگشت به پایین درخت داشت و نه راه پایین آمدن به این سمت دیوار و هم زمان از دور نگهبان دیوار به سمت من می‌دوید. با سرعت، تمام تلاشم را کردم و کمی از دیوار بالا رفتم و گربه هم به سمت من و روی دستم پرید. با شتاب پایین آمدم و درست شبیه به افتادن تو در حیاط بر روی زمین، روی خاک افتادم و مچ پایم شکست. از آن زمان پای راستم را نمی‌توانم درست روی زمین بگذارم و این علامتی است برای شناسایی من برای نگهبانان. به خاطر نگهداری، مراقبت و حفاظت از جان این موجودات بی‌پناه خودم را می‌پوشانم و در خفا زندگی می‌کنم.

تا آن زمان فقط نام یک یا دو بار اسم گربه را شنیده بودم و آن شب را کنار ۹ گربه و دختری که نامش را هرگز ندانستم تا دم صبح با شنیدن خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌اش گذراندم.

فردا برای دیدن گربه‌ها که بهانه بود به همان خانه رفتم، در باز بود ولی دیگر نه آن دختر آن‌جا بود، نه گربه‌ها و من هر روز را با دیدن صفحه کاغذ کتاب علوم و رنگ آبی اقیانوس که به سقف اتاقم چسبانده بودم روزم را شروع می‌کنم. ■



سینما و تئاتر



مقاله: «کنش‌های اخته و قهرمان‌های عقیم»؛ «رویا مولاخواه»

یادداشتی بر فیلم: «مرد تهی»؛ «پل ورهوفن»؛ «فرنوش رضایی درجی»





مقاله «کنش‌های اخته و قهرمان‌های عقیم»



«رؤیا مولاخواه»

با نگاهی تطابقی به فیلم‌های ابرقهرمانی شرکت‌های DC VS.Marvel»

«در عصری که کنش‌ورزی برای ایجاد عدالت اجتماعی و تطابق سهم هر فرد از منابع ملی با میزان تلاش و کنش‌های وی صورت نمی‌پذیرد، جایی است که حافظهٔ جمعی به نوستالژی پناه می‌برد و قهرمان‌ها سر از کتاب‌ها بر می‌آورند تا آن‌چنان‌که وعده داده شده جهان را از شر نیروی شر، رهانده و شر به مفهوم تطاول حق ستمدیده از ظالم بازستانده شود. در چنین زمانی قهرمان‌های مرده چون می‌توانند برساخته شوند و هیبتی نو از آنچه اجتماع طلب می‌کنند بپوشند، سر از انقیاد مرگ درمی‌آورند و اسطورهٔ «آر» بازخوانی می‌شود.

میل عاطفی جمع برای بازخوانی اسطوره‌ها در ادبیات کلاسیک با بازپروری آن‌ها به‌صورت ابر قهرمان میل به انتقام فرودستان را در حافظهٔ تاریخ به یاد اجتماع می‌آورد. در ادبیات کلاسیک دانای کل، قهرمان را از مسیرهای صعب‌العبور گذر می‌دهد. کنش‌های وی را به‌رغم زمانهٔ دشوار برخلاف مسیر رود و جبر حکومت‌ها و حتی در داستان‌های عاشقانه به‌رغم مخالفت‌ها و سختی‌های راه بر قهرمان داستان، تسهیل می‌نماید تا کلان‌واژهٔ امید سر از انقیاد درآورد و روح تاریخ با بازخوانی قهرمان‌ها، انفعال ملت را به کنش درآورد.

در جامعه‌های شرقی مخصوصاً در تمامی انقلاب‌ها و وضعیت‌های کنش‌ورزی مدنی که به اعتراض یا اغتشاش می‌انجامد، اسطورهٔ کاوه و درفش از حافظهٔ تاریخ سر برمی‌آورد؛ زیرا در بنیان تفکر جمعی مای ایرانی ظهور موعود یا قهرمان یا منجی نقشی است که مدام بازخوانی می‌شود و در دوران جنگ نیز برای ایجاد کنش در ایجاد تهییج، اسطورهٔ شهید فهمیده برساخته می‌شود یا در دوران پیش از انقلاب مرگ شریعتی یا بهرنگی برای قهرمان‌سازی برساخته می‌شود تا روح تهییج کنش‌های عقیم ملت را احیا نماید. در چنین زمانه‌ای، رمان‌ها، ادبیات عاشقانه، ادبیات اعتراض و فیلم‌ها کاراکترهایی را به جهان عرضه می‌کنند که قرار است تغییری بزرگ را در هژمونی جهان ایجاد کند.

ویس و رامین، سیاوش یا حتی اسطوره‌های دینی مثل حسین، مسیح تا پدید آمدن شرکت‌های فیلم‌سازی دی‌سی و مارول و ابرقهرمان‌های مرد عنکبوتی، کاپیتان امریکا، بت‌من...در حال تکثیر قرار می‌گیرد و جهان خیال با توسعهٔ خود امکان کنش‌های خارق‌العاده را به قهرمان می‌بخشد تا حافظهٔ تاریخ، شکست‌ها را پشت گوش بیندازد و امید از روح مردهٔ اجتماع باز پدیدار شود؛ اما کم‌کم روح انتزاع، فلسفهٔ دینی و ایمان به موعود و رجعت قهرمان را پس می‌زند و حافظهٔ شکست‌ها با عقیم‌ماندن قهرمان‌ها سر از متن درمی‌آورد. کسانی که درک پوزیتویستی از جهان دارند، از درک اسطوره سر باز می‌زنند و اجتماع بی‌اعتماد، شروع به اسطوره‌زدایی از قهرمان‌ها می‌کند و ادبیات مدرن قدرت دیدن آینده را از دانای کل می‌گیرد و راوی را از تک‌گویی به چندصدایی در داستان می‌کشاند و قهرمان‌های ملت با افشاشدن زندگی خصوصی‌شان بدل به ضدقهرمان می‌شوند و قدرت کنش و اعتراض از ایشان باز پس گرفته می‌شود و عاشقان روایت‌های عاشقانه، خیانت می‌کنند یا عشق را رها می‌کنند. روشن‌فکران خودکشی می‌کنند و شاعران تابوشکن، متهم به هرزگی می‌شوند. حکومت با پس‌گیری قهرمان‌ها، اعتماد به کنشگران را تقلیل می‌دهد تا تأسی‌ورزی به حداقل برسد.

در چنین وضعیت، گفتمان‌های عشق، اعتماد، مهرورزی، صداقت، قداست مفاهیم خود را از دست می‌دهند. صنعت فیلم‌سازی با کشتن ابرقهرمان‌ها در لیگ عدالت وضعیت اکنون جهانِ بدون قهرمان را، برای نسل‌های بعد به تصویر می‌کشد و اینجاست که ضدقهرمان‌ها برای ایجاد تعادل سر از ناامیدی اجتماع برمی‌آورند و اسطورهٔ ژوکر اینبار روح جمعی ملت را به ساختارشکنی تهییج می‌کند. ژوکر کریستوفر نولان آنتاگونیست در ژوکر تاد فیلیپس بدل به آگونیست مردم می‌شود.

شرکت‌های دی‌سی و مارول با برساخت «تانوس» زمان را در وضعیت کروی، دچار دیسترس می‌نمایند تا مفهوم انتظار، برای بازپس‌گیری قدرت بدل به رؤیا شود. این وضعیت در تکثر شکل‌های مختلفی از قهرمان، مثلاً ایجاد چندین مرد عنکبوتی در جهان‌های متکثر، مخاطب را از یگانگی به دوگانه‌اندیشی و ساختن جهان‌های موازی ترغیب می‌کند و انسان معاصر برای یافتن رؤیا به تکثر و بازخلق جهان‌هایی با چندین قهرمان یا کنش‌ورز، سعی درترمیم زخم‌هایی می‌کند که از اختگی نیات آرمان‌خواهانه بر روانش تحمیل شده است. همان دوگانگی قاطعی که کانت میان شناخت و زیبایی شناسی بر قرار کرده است، در هستهٔ ساختار شکنی فرد متجلی می‌شود. اینجا قهرمان از سوژگی گسسته، بدل به ابژه گردیده است.

جامعهٔ توتالیتر با پس‌گیری قهرمان از تاریخ یا اسطوره‌زدایی از قهرمان‌های تولیدشدهٔ انقلاب‌ها، اعتماد را نشانه می‌رود و کنش را تا وضعیتی ناامیدانه به سطحی از شوآف تقلیل می‌دهد تا چنانچه در لیگ عدالت سریال‌های ابر قهرمانی ساخته می‌شود، قهرمان‌ها از بنیان شکسته شوند؛ زیرا مرگ به‌تنهایی کنش‌های قهرمان یا ابرانسان را نه‌تنها نمی‌گیرد؛ بلکه بر حقیقت وجودی وی مدام می‌افزاید. وضعیت روایی امروز می‌خواهد جسارت را با مصلحت‌اندیشی، با محاسبه‌انگاری و ترس‌های وجودی از قدرت دیگری یا هژمونی، با زیبایی‌زدایی از شجاعت و شرافت و سایر مفاهیمی که از آن‌ها در جهت قدرت حاکم رفع تأویل شده، تاخت زده، انسان معاصر را اخته کند.■

یادداشتی بر فیلم «مرد تهی»

کارگردان «پل ورهوفن»؛ «فرنوش رضایی درجی»



مرزهای شرارت

بازیگران: کوین بیکن ـ الیزابت شوـ جاش برولین

خلاصه داستان

سباستین کین دانشمندی است که سرپرستی گروهی از دانشمندان را برعهده دارد. آن‌ها زیر نظر پنتاگون بر روی پروژۀ نامرئی کردن انسان‌ها کار می‌کنند. سباستین و گروهش بالاخره در کار خود موفق می‌گردند و میمونی را نامرئی می‌سازند، اما سباستین تصمیم می‌گیرد که شیوۀ جدید را بر روی خود آزمایش کند.

تقریباً می‌توان اذعان داشت که نخستین داستانی که به طرح مسئلۀ نامرئی شدن انسان از طریق روش‌های علمی پرداخت رمان مرد نامرئی اثر اچ جی ولز است. لیکن پس از آن نویسندگان و فیلمسازان متعددی به طرح چنین موضوعی درآثار خود پرداختند.

پل ور هوفن کارگردان نام آشنای هلندی که حالا دیگر سالهاست در هالیوود به تولید آثار سینمایی می‌پردازد، در سال ۲۰۰۰ میلادی برداشتی دیگر از این دستمایۀ داستانی داشته و در اثر خود در کنار خلق هیجان و تعلیق به طرح سؤالات اخلاقی پرداخته است. سباستین خودرا در مقام خالق می‌انگارد و در جمله‌ای به یکی از جملات نیچه «آنچه مرا نکشد قوی‌ترم می‌کند.» اشاره می‌کند.

سباستین هنگامی که از علاقۀ ایجاد شده میان لیندا (عشق پیشین خود) و متیو یکی از اعضای گروه با خبر می‌گردد نمی‌تواند این مسئله را قبول کند که میل به شرارتی که در درون وی خفته است بیدار می‌گردد. میلی که به قتل دوستان و همکارانش می‌انجامد.

البته این میل به شرارت پیش ازآگاه شدن سباستین از این ارتباط، هنگام تعرض به زنی که در همسایگی‌اش زندگی می‌کند برای اولین بار رخ می‌نماید.

یکی از نکاتی که می‌توان در آثار ورهوفن نشانه‌های آن را مشاهده نمود، توجه او به بدن و جنسیت است که ردپای آن را می‌توان در بسیاری از آثار وی از غریزه اصلی تا همین مرد تهی را در بر می‌گیرد.

توجه سباستین به بدن زن همسایه و ناتوانی وی از مهار شهوت خویش شاهدی برای این مثال است.

توجهی که می‌توان تا حدودی آن را مبتنی بر تفکرات نیچه و نگاه وی به امیال جسمانی دانست

من در مقام نگارندۀ متن حاضر می‌اندیشم که ورهوفن در اثر خود به نسبت بدن آدمی با جهان می‌پردازد، نسبتی که حتی در فیلم پلیس آهنی از ساخته‌های دیگر ورهوفن شاهد آن هستیم. در آن اثر نیز شاهد تبدیل شدن بدن یک انسان به یک ربات (ناانسان) هستیم.

درفیلم مرد تهی نیز نسبت بدن‌ها دراین جهان طرح می‌شود از بدن حیوانات گرفته تا بدن انسان. نخستین شیطنتی که سباستین بدان دست می زند رفتن سراغ یکی از همکاران مونث‌اش می‌باشد. او از توانایی نامرئی شدن خود سواستفاده کرده و هنگامی که همکارش روی صندلی خوابش برده است به سروقت وی رفته و به سینۀ وی دست می زند. در اینجا این سؤال در برابر مخاطب خود می‌نهد این مسئله است که آیا توانایی نامرئی شدن یک انسان مسئولیت‌های اخلاقی وی را نیز از بین می‌برد؟ آیا او دیگر نسبت به اعمال خود دارای مسئولیت اخلاقی نخواهد بود.

سباستین درصحنه‌ای از فیلم می‌گوید: «من می‌توانم هرکاری بکنم بدون اینکه مجبور باشم در آینه چهرۀ خودم را ببینم.» در این دیالوگ سباستین به خوبی به جایگاه بدن و ارتباطی که با وجدان پیدا می‌کند اشاره می‌کند.

درواقع می‌توان گفت که وجود چهره به افراد هویت می‌بخشد و این هویتمند بودن فرد است که اورا موظف به اعمال اخلاقی می‌کند. البته چهره فقط یکی از شاخصه‌های هویتمندی انسان است لیکن با توجه به این سخن هگل که چشم را دریچۀ روح آدمی می‌دانست، می‌توان اذعان داشت که اگر فردی مجبور به تماشای چهرۀ خویش نباشد پس تا حدود زیادی ارتباطش با وجدان خویش نیز گسسته می‌گردد.

از سوی دیگر انسان برای دست زدن به هرکاری نیازمند بدنمندی است و بدون وجود بدون او از انجام بیشتر کارها

ناتوان است. امر گناه آلود نیز از دیگر کارها مجزا نیست، حال اگر این بدن قابل مشاهده توسط دیگری نباشد پس تمامی موانع بیرونی برای انجام ندادن امر گناه آلود از میان می‌رود و اگر فرد شخصی اخلاق مدار نباشد امکان اینکه وی دست به اعمال غیر اخلاقی بزند هست.

البته اگر فردی به وجود خداوند معتقد باشد این مسئله بسیار متفاوت می‌گردد، لیکن شخصیت سباستین در فیلم مرد تهی خود را در جایگاه خدایی می‌داند و همین مسئله است که منجر به سقوط اخلاقی فاجعه بار وی می‌گردد.

پس با توجه به نکات ذکر شده می‌توان اذعان داشت که انسان بدون حضور معنویات و اخلاق در زندگی‌اش امکان مبدل شدن به هیولا (نا انسان) را داراست. بدینسان وی موظف است که پیوسته اعمال خود را از منظر اخلاقی مورد بررسی قرار دهد.

از منظری دیگر می‌توان با تکیه بر آرای ایمانوئل کانت فیلسوف آلمانی مبنی بر اینکه آن عملی را می‌توان نیک شمرد که مبتنی بر ارادۀ نیک انجام گیرد. بر این اساس مبنای سنجش اعمال نه دیگری و قضاوت وی بلکه اصل و اساس خود عمل است. اگر عملی از اساس بر اصل اراده نیک انجام گیرد می‌توان آن عمل را یک عمل خیر بحساب آورد لیکن اگر عمل یک فرد مبتنی بر ارادۀ خیر نباشد، نمی‌توان آن عمل را یک عمل خیر محسوب کرد.

با توجه به انگاره‌های کانت از آنجا که اصل و اساس اعمال سباستین از سواستفاده از همکار خود گرفته تا تعرض به همسایه خود و در نهایت جنایاتی که وی به آنها دست می زند مبتنی بر ارادۀ خیر نیست، پس او نمی‌تواند خود را بیگناه خوانده و از شرارت تولید شده توسط اعمال خویش شانه خالی کند.

اما می‌توان گفت که اندیشۀ سباستین برداشتی اشتباه از انگاره‌های نیچه است. انگاره‌هایی که تفکر اخلاقگرای کانت را قبول نداشت. سباستین به دنبال قدرت است واین قدرت را در نامرئی شدن می‌یابد. این در حالی است که انسان به هرصورت موظف است که از آسیب زدن به دیگری پرهیز نماید وتوانایی های اکتسابی اورا از قبول این مسئولیت مبرا نمی‌کند

فیلم مرد تهی با وجود آنکه با هدف سرگرم کننده بودن و جذب مخاطب ساخته شده است توانایی این را دارد که مخاطب خویش را درباب بسیاری از مسائل به تفکر وادار نماید و این مسئله را به وی گوشزد کند که مرزهای شرارت بسیار باریک است.■



جستار، ناداستان

جستار «خوابیدی؟»؛ «زویا قلی‌پور»

ناداستان «قاف عشق»؛ «سپیده جنیدی»

ناداستان «همگی سرکاریم»؛ «غزال شاه‌پناه»

ناداستان «آن خالق من»؛ «فروغ صابر مقدم»

جستار جستار «آیا می‌دانستید؟»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «قدم زدن در قلب تاریخ»؛ «زویا قلی پور»

جستار «کاشفانِ فروتنِ آئینه‌ها»؛ «بهمن عباس‌زاده»











جستار «خوابیدی؟»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



یکی از زیبایی‌های زندگی این است که وقتی به تازگی خوابت برده‌است و بعد از کلنجار رفتن بسیار با بی‌خوابی و خستگی خوابت عمیق شده، یک نفر بیاید از خواب بیدارت کند و بپرسد: «خوابیدی؟»

و تو در حالی که سرگیجهٔ شدیدی می‌گیری و تمام بدنت از درون دچار رعشه و لرزه ضعف می‌شود و در عین حال که ویندوزت بالا نمی‌آید؛ دچار هنگ می‌شوی و مدام چشمک‌زنان پرپر می‌زند و تمام پنجره‌ها را باز و بسته می‌کند و نمی‌تواند درک کند از کدام پنجره باید فرار کند و اصلاً گیریم پنجرهٔ فرار را پیدا کرد با کدام توان و به کجا و چرا باید فرار کند، به این می‌اندیشی که حتماً جایی آتش گرفته یا زمین در حال نابودی است و احتمالاً من تنها انسان باقی‌مانده روی زمین هستم وگرنه سراغ من نمی‌آمدند که!

پس بی‌اختیار می‌گویی: «بیدارم، اگر کاری داری بگو!»

و او می‌گوید: «نه کاری ندارم فقط می‌خواستم ببینم خوابیدی؟»

و تو با خود می‌اندیشیدی که چرا باید برایت انقدر مهم باشد که ببینی من خوابیدم یا نه در حالی که ما در طول روز هیچ کاری به کار هم نداریم، مگر آن‌که به صورت اتفاقی همدیگر را در مسیر دستشویی یا یخچال ببینیم و اصولاً زندگی ما مسالمت آمیز است چون یاد گرفته‌ایم که با هم کاری نداشته باشیم و هرکس خودش کارهای خودش را انجام بدهد.

از آن گذشته در تمام مدت بیست ساعتی که من در طول شبانه روز بیدارم کاری با من نداری، در واقع هیچ کس در آن بیست ساعت کاری با من ندارد، پس چرا تمام کارهایی که با من داری دقیقاً در همان چهار ساعتی است که من خواب هستم و حتی تمام انسانهای زمین در همان چهار ساعتی که خوابم می‌برد من را پیدا می‌کنند، به یادم می‌افتند و احوالپرسی‌شان می‌گیرد و دلتنگم می‌شوند و پیگیرانه می‌خواهند بدانند حالم چطور است و چه می‌کنم و جواب سوال‌هایشان را بسیار فورس‌ماژور از من می‌خواهند و چرا دقیقاً در ساعت دوم که در عمیق‌ترین حالت خواب خودم هستم؟!

بعد از ذهنت می‌گذرد لابد جدی‌تر از این حرف‌هاست و حتماً موجودات فضایی حمله کرده‌اند و به سران دولتها گفته‌اند هویت من را شناسایی کرده‌اند و من را زنده می‌خواهند!

و سران دولتها پس از جلسات سنگین و پر استرس و پر احساس علی‌رغم میل باتنی به این نتیجه رسیده‌اند که من را پیدا کنند و از من بخواهند با آنها مذاکره کنم و در صورت لزوم برای کرهٔ زمین قربانی شوم و به آنها بگویم بقیهٔ انسانهای زمین را آزاد کنید و نکشید و زمین را نابود نکنید؛ آن‌ها گناهی ندارند.

این من بودم که در تمام طول کودکی‌ام با چراغ‌قوهٔ هشت‌سانتی صورتی شخصی‌ام به شما علامت می‌دادم تا ما را پیدا کنید و با ما دوست شوید و من را سوار سفینه کنید تا با هم برویم دوردور در فضا، کار من بود!

ببخشید که شما را دچار زحمت کردم و با این کم‌بود و گرانی سوخت، مجبور شدید این همه راه از آن‌ور کهکشان شیری، بیایید و بفهمید زمین آنقدرها هم جای دوست‌داشتنی‌ای نیست و ما خودمان هم داریم از گرسنگی و بی‌آبی و بی‌اکسیژنی می‌میریم و اشعهٔ مضر خورشید هم هر روز بیشتر ما را جزغاله می‌کند، زمین‌لرزه و سیل و سونامی و آتشفشان هم هر روز شصتش یا انگشت وسطش بسته به این‌که در کدام کشور زندگی می‌کنیم به سمت ما است.

من را ببرید و دست از سر انسانها بردارید، من مسئولیت کار خودم را می‌پذیرم. من بودم که به شما علامت بی‌جا دادم، خودِ خودِ من!

و بعد نگاهی عمیق به نمایندهٔ سران دولتها می‌اندازم و با نگاه می‌گویم: «من که کلاً آدم با مرامی هستم و همیشه گناه و مسئولیت تمام انسان‌هایی که در طول تاریخ روی زمین زندگی کردن رو به عهده گرفتم، صدام هم در نمیاد

ولی ناموسا خودتون هم کم کرم ریختین به فضاییها، من یکی که آمار اون ناسای مارموز رو دارم!

لااقل یه سر سوزن از شرف نداشته‌تون خرج کنید هوای خانواده‌م رو داشته باشید و به خاطر شوآف خودتون هم که شده از قهرمان بازی من و امثال من کمال سو استفاده رو بکنید و بذارید چیزی به نام شرافت و فداکاری، ارزش به حساب بیاد هرچند که همهٔ ما می‌دونیم خریته ولی شما وانمود کنید چیزی به نام شرافت هنوز وجود داره!»

و بعد با خودت می‌گویی: «اگر واقعاً جایی آتیش گرفته‌باشه من با این جسمی که تقریباً فلج به حساب می‌آد و با وجود این‌همه ضعفی که در حال حاضر به خاطر عدم فرمان مغز و عدم وجود هرگونه آدرنالین و هرگونه جریان پرشتاب خون در بدنم احساس می‌کنم چه‌جوری باید اون آتیش رو خاموش کنم؟ حالا شلنگ از کجا گیر بیارم، گیریم شیلنگ همسایه رو دزدیدم، به کدوم منبع آب وصل کنم؟

اصلاً چرا به من نمی‌گین کجا رو باید خاموش کنم که لااقل دنبال آدرس نگردم، مگه نمی‌دونین وقتی بچه بودم یه کلاغ اومد و رو سرم نشست و دقیقاً همون قسمت از مغزم رو که مربوط به آدرس‌یابی و به خاطر سپردن اسامی بود خورد و رفت و حالا من این قسمت رو در مغزم ندارم و دیگه ترمیم نشد و مغزم کج رشد کرد و هنوز هم کجه و من به خاطر همین مشکل هیچ وقت نتونستم دوست و دشمن رو از هم تشخیص بدم و کلاً قدرت تشخصیم در این زمینه ایراد داره و فکر می‌کنم همه دوست هستن در حالی که همه دشمن هستند و هنوز دشمنی اونا رو نشده اگر ظاهر دوست دارن.»

و بعد می‌روی در فاز نیچه و سهراب هم‌زمان با هم که: «دوستانی دارم بهتر از آب روان و نیچه می‌گوید: «ببند دهنت رو اوسکل، صد دفه گفتم انقدر با طناب سهراب نرو تو چاه، کدوم دوست؟ اصلاً

دوست چیست مگر؟

عابری رهگذر است

زود از کوچهٔ ما می‌گذرد

همچو باد پاییز

دوستات که هیچ فک و فامیلت هم گریه‌کنت نیستن بدبخت، اون قدیما بود که سر مزار طرف خون گریه می‌کردن و چله نشین می‌شدن؛ تازه اون هم نصفش برای آبروداری پیش مردم بود، نصف دیگه‌ش هم نه برای تخلیهٔ هیجان خودشون چون با پدیدهٔ عجیبی روبه‌رو می‌شدن به نام مرگ که باعث وحشتشون می‌شد و از وحشت زار می‌زدن، الان که دیگه مرگ عادی شده و یچ هیجان خاصی القا نمی‌کنه چون ترپ و ترپ آدمه که مثل برگ خزون دور و برمون می‌ریزه روی زمین، دیگه مردم وحشت نمی‌کنن، گریه زاری هم نمی‌کنن حتی خوش‌حال هم می‌شن که بهونه‌ای پیدا کنن و بعد از مدتها فک و فامیل رو ببینن و خاطرات رو مرور کنن و از دست‌آوردهای پرافتخارشون برای همدیگه حرف بزنن و اگر شد یکم فخر فروشی هم چاشنی ماجرا کنن و نگران دک و پُزشون باشن که اون‌سری سر خاک فلانی، کدوم عینک آفتابیم رو زده بودم نکنه تکراری باشه فکر کنن من همین یه دونه عینک آفتابی رو دارم،

بعدش هم برن حاجی‌حجای مکه تا مرگ بعدی، که خدا داند قسمت کی باشه!»

و به یک‌باره متوجه می‌شوید در تمام این مدت یک جمله را چندین بار تکرار کرده‌اید و همان پاسخ را شنیده‌اید:

«بیدارم، اگر کاری داری بگو!»

«نه، کاری نداشتم فقط می‌خواستم ببینم خوابیدی؟»■



ناداستان «همه سرکاریم»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»



به نظر من آدم‌ها چند دسته‌اند. دستۀ اول خوش شانس آفریده شدگان هستند که کار خوب، مثل محل تولد خوب، خانوادۀ خوب، پول و خیلی خوبهای دیگر با آن‌ها به دنیا می‌آید. و اگر نتوانستید از صفحۀ تلویزیون، پشت شیشۀ دودی ماشین یا درب بستۀ اتاق ریاست، قیافۀ دقیق آنها را ببینید، هیچ اشکالی ندارد چون همگی شبیه هم هستند.

دستۀ دوم سخت کوش آفریده شدگانند که بدون سرمایۀ زیاد یا داشتن پشتوانه و پارتی، موفق‌اند. این دسته قابل ستایشند و اگر در زندگی با آنها روبرو شدید اصلاً حسرت نخورید، چون اگر از پشت سر به راه رفتنشان دقت کنید، آثاری از پارگی مشاهده می‌شود. دستۀ سوم نفرین شدگانند این‌ها به دلایل زیادی بیکارند که نه من حوصلۀ نوشتن همۀ دلایل را دارم و نه شما حوصلۀ خواندن. پس اگر با آنها مواجه شدید مسخره نکنید چون با توجه به قرار گرفتن زمین در مدار asanyevazie) ترجمه: اصن یه وضعیه) بیکاری از رگ گردن به شما نزدیک‌تر است.

دستۀ چهارم سرکاری آفریده شدگانند که به اصطلاح مشاغل کاذب دارند. هیچ وقت معلوم نیست، سرکار هستند یا نیستند. حتی گاهی دیده شده، خودشان هم متوجه وضعیت ناجورشان نمی‌شوند. پس به آن‌ها زل نزنید، مبادا خجالت بکشند.

و اما دستۀ آخر تحت فشار آفریده شدگانند. مثل من که بعد از هزینۀ بسیار برای یک قاب عکس لیسانس از دانشگاه آزاد، به خاطر داشتن دوتا بچۀ کوچک مجبور شدم کار در منزل را انتخاب کنم. چرایی این تصمیم یهویی اصلاً ربطی به گرانی بنزین، دلار، مخارج تا کنندۀ ستون فقرات و... . نداشت. فقط یک روز صبح از خواب بیدار شدم، دیدم دنبال کار در منزل می‌گردم.

آن روز گوشی به دست، روبروی حمید همان نیمۀ پیدا شدۀ زندگیم نشسته با صدای بلند فکر می‌کردم:

- اینجا نوشته دور کاری املاک، نه این که نمیشه چون موقع قسم خوردن خنده‌ام میگیره. راسته دوز چرخکار ماهر، اینم نه، نهایتش بتونم سوراخ جورابامو دندون موشی بزنم. شمع سازی، اوه نه بو داره. بسته بندی حبوبات، وای نه، باد داره. با اندکی سرمایه صاحب کار شوید، پولم کجا بود عمو. بازاریاب تلفنی، حمید این خوبه ها، چی می گی؟

حمید چشم‌هایش را ریز، کرد دست‌هایش را بهم کوبیده، داد زد:"فهمیدم "

یادم آمد آخرین باری که این حرکت را انجام داده در یک سرمایه گذاری مقداری پول از دست داده بودیم، از آن جایی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتیم، گفتم: بگو عشقم.

- غزال تو این همه تابلوی نقاشی داری. حداقل ده تا تو کمد دیواری گذاشتی، در و دیوار خونه هم که پر شده، فقط مونده توی توالت آویزون کنی. بیا یه گروه تو تلگرام بزن اینا رو بفروش، میتونی سفارشم بگیری.

چند ساعت بعد من یک گروه به اسم گالری رنگ و روغن غزامید (مخفف غزال و حمید) داشتم با عکس تابلوها و هفتاد نفر عضو از لیست مخالفینم در گوشی که شامل فامیل خودم، فامیل حمید و دوستانم می‌شد.

چند روز بعدکه خسته از نگاه کردن به صفحۀ گوشی خوابم برده بود، دوستم سارا زنگ زده گفت:" الو، غزال خواب بودی؟ ببخشید بیدارت، کردم چرا آنلاین نیستی؟ بدو بیا تو گروهت دعوا شده. "

با صدای خواب آلود گفتم: "یعنی سفارش گرفتم؟ "

-دارم میگم دعوا شده، خواهر شوهرت به مطلب خنده دار گذاشته، دختر دایی‌ات میترا هم نوشته این گروه هنریه، واسۀ کسب و کاره، ما اینجاییم که از غزال حمایت کنیم نه اینکه مطالب نامربوط بذاریم. خواهر شوهرت هم جواب داده: منم خواستم از زنداداش جونم حمایت کنم، دیدم گروه سوت و کوره یکی یکی دارن لفت، میدن گفتم سرشونو گرم کنم، نرن... حالا خالەات و بگو، وسط دعوا داره به دختر داییت میگه: میترا مامانت کجاست؟... غزال می‌شنوی چی میگم؟...

چند هفته بعد، عکس تابلوهایم را به اینستاگرام منتقل کرده بودم با خدمات اضافه مثل یکی بخر دوتا ببر یا با من پیکاسو شوید، آموزش نقاشی همراه با اصول رنگ کردن حرفه‌ای مودر خانه... اما انگار آموزش رنگ روغن در آپارتمان نقلی ما ممکن نبود.

چند ماه بعد در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها. بودم، حمید با یک شاخه گل از سر کار به خانه برگشته،

گفت:"غزال برات کار پیدا کردم ". از ذوق زیاد خواستم بغلش کنم. عقب رفته گفت: نه، حرفشم نزن.

-چرا خب؟

-چون دستات کفیه

-باشه، حالا چه کاری هست؟

-ببین فردا تولد پسر یکی از همکارامه، می‌خواست بره قنادی کیک سفارش بده، گفتم نرو، خانمم درست میکنه. اتفاقاً خیلی هم استقبال کرد، چون قبلاً چند بار از کیک و شیرینی‌هایی که درست می‌کنی ببرم اداره خورده بود. فقط خواست کیکش شبیه خرگوش باشه.

- نه نمیتونم کیک تولد فرق میکنه. خامه کشی و این حرفها، دورهٔ تخصصی داره که من نگذروندم

- سخت نگیر، این همه فیلم آموزشی تو نت هست، من خودم کمکت می‌کنم. مطمئنم از این به بعد سفارش می‌گیری.

با دست لرزان همهٔ لوازم قنادی را روی میز چیده، به حمید که سعی داشت کمکم کند، گفتم: لطفاً بشین، به هیچی هم دست نزن که استرس می‌گیرم و برای اینکه قلب نازکش را اکلیلی کنم اضافه کردم: "آفرین، منظورم این بود، وقتی کنارمی آرامش دارم. همین کافیه فقط ببین چجوری سربلندت می‌کنم آقا... "

ساعت از دوازده شب گذشته بود که کارم تمام شد. حمید به کیک نگاه کرده، سرش را پایین انداخت. بغض کرده و عصبی پرسیدم، خوب نشده درسته؟ راستشو بگو دقیق‌تر نگاه کرده گفت: نمیدونم، نه بدم نیست

بچه‌ها را صدا زدم، با دیدن کیک خواب از سرشان پرید. چهار نفری کف آشپزخانه نشسته می. خندیدیم. دخترم گفت:"مامانی تو یه حیوون جدید اختراع کردی " پسرم گفت:" دندون هاش بیشتر شبیه الاغه تا خرگوش " حمید عقیده داشت، کیک الاغ برای تولد پسر بچه‌ها مناسب‌تر از کیک خرگوش است.

تأیید کرده، گفتم:"الاغ با خرگوش فرق چندانی ندارد و برای موفقیت در هر کاری اعتماد به نفس، اراده، مهارت کافی، علاقه، پشتکار، پشتکار و باز هم پشتکار لازم است.

فردای آن روز مشغول مرتب کردن آشپزخانه یا بهتر بگویم قناد خانهٔ زلزله زده‌ام، بودم که حمید از سر کار برگشت. باز هم برایم گل گرفته بود. این بار اجازه داد با دست‌های کفی بغلش کنم و گفت، بعد از اینکه کیک را به عنوان کادو به همکارش داده، تصمیم گرفته ساعت اضافه کاری‌اش را بیشتر کند، تا هر ماه مبلغی به عنوان حقوق خانه داری به من بپردازد. ولی از آن جایی که به سیستم اداری اعتمادی نیست شماره تماسم را زیر ناداستانم می‌گذارم. اگر کار در منزل سراغ داشتید، حتماً خبرم کنید.■





جستار «کاشفان فروتن آینه‌ها»

نویسنده «بهمن عباس زاده»

همیشه احساس می‌کنم که جایی در اعماقِ درونم منبعِ آشنا اما خُفته‌ای وجود دارد که با حقیقی‌ترین عصارهٔ وجودی‌ام، با جوهرِ نابِ هستی‌ام آشناست؛ آن خودِ عاطفیِ فراموش شده‌ای که همیشه به گونه‌ای ناخودآگاه، حتی در میانِ جمع برای یافتنش در جستجو بوده‌ام؛ زیرا که آن منبع را سرشار از عشق و سرور و خلاقیّت و نشاط می‌بینم؛ آن منبع همهٔ ذراتِ وجودم را به خود جذب می‌کند و با فریادی بی‌صدا مرا به خود می‌خواند، اقرار می‌کنم که هنوز به آن دست نیافته‌ام؛ اما به بودنش یقینِ کامل دارم؛ سعی می‌کنم در خلوتم، در اعماقِ درونم، همهٔ صداهای اضافی و ناهنجارِ ذهنم را کاملاً خاموش کنم، تا بتوانم صدایش را و نوای روح‌نوازش را - بشنوم؛ شاید تعجب‌آور باشد بگویم که ارتباط آن منبع با من از طریقِ حواسِ پنج‌گانه نیست؛ گاه‌گاهی شعاع‌های نازک نوری را از آن منبع احساس می‌کنم؛ همین، سراپای وجودم را فرامی‌گیرد؛ درونم را گرم می‌کند؛ همان موقع است که احساس می‌کنم با یک انرژی فوق‌العاده‌ای روبه‌رو هستم که مرا تسخیر می‌کند در آن مواقع، وجودش را، بودنش را، حقیقت‌اش را بیش از هر زمانِ دیگری احساس می‌کنم؛ نوعی "رانش" به سَمتِ یک فضایی عمیق و جذاب؛ و جالب اینجاست که این نشانه‌ها، ارتباطی به ذهنِ من ندارند؛ آن منبع با تمامیّتِ وجود من سروکار دارد؛ به نوعی "عاشقی" می‌ماند؛ امّا شما معشوقی را نمی‌بینید؛ صدایش را نمی‌شنوید؛ ولی در عین حال وجودِ سراسر انرژی‌اش را نمی‌توانید انکار کنید؛ خودش را به شکلِ نوعی وَجد و سُرور، نوعی ذوق جهت آفرینش در درونِ شما نشان می‌دهد...

آیا راهی، رَوَندی، فرایندی برای ارتباط با چنین "منبعی" وجود دارد؟؛ شاید نتوان فرآیند مشخص و دستور خاصی را ذکر کرد؛ اما می‌توان این نوید را داد که هنگامی‌که درک کردی که "نقطهٔ عطفِ" هستیِ تو در شناختِ اعماقِ درونت نهفته است؛ نیمی از راه را رفته‌ای؛ از آن پس دیگر در پیرامونت، حتی در کسبِ امکانات بیرونی‌ات، سرگردان نخواهی شد؛ می‌دانی که چیزی اصیل، حقیقی و بسیار غنی در عمق درون‌ات وجود دارد؛ و همین درک به تو انرژی می‌دهد که آرام بگیری و در بیرون از وجودت به دنبال سراب، سرگردان نشوی؛ و سعی کنی به آن منبعِ همیشه حاضر، اما در خفا ماندهٔ درونت، دست‌یابی. اما رسیدن به این منبع و کشفِ آن، که در اعماق وجود هر انسانی به گونه‌ای "منحصر به فرد"، اما خُفته وجود دارد، ساده و آسان نیست؛ چرا که در ابتدای ورودت به درون، جُز تاریکی، تیرگی، خاطرات و مفاهیم آزاردهندهٔ ذهنی، و انعکاس آن‌ها در آینده، هیچ چیز دیگری به سرعت به سراغت نمی‌آید. و این البته طبیعی است؛ در مراحلِ اولیهٔ ورودتان به درون، چیزی را در درون می‌بینید که تاکنون از طریقِ ذهنِ خود آن را تجربه کرده‌اید؛ که بیشتر اوقات تلخ و ناگوار بوده‌اند: خاطرات تلخ، تحقیرها ناکامی‌های پی‌درپی، انواع و اقسامِ شکست‌ها و از دست دادن‌ها... و در واقع آنچه که می‌بینید، خودِ حقیقیِ شما نیست؛ بلکه خودی است که ذهن به شما نشان می‌دهد؛ خودی که شرایط و محیط و آنچه به عنوانِ سرگذشت‌تان از آن یاد می‌کنید، در ذهن دارید؛ و این خودِ حقیقیِ شما نیست، پس باید صبور باشید و هوشیار؛ باید مدت‌ها در سکوت، ناظر و شاهدِ آن فضای موجود در درونِ خود باشید. و شما در تداوم این فرایند هنگامی‌که رفته رفته هیاهوی ذهنی در شما فرونشست و شما به بهانه‌های ذهن توجه نکردید؛ آرام آرام به عمقِ فراموش شدهٔ وجود خود نزدیک می‌شوید عُمق و فضایی که حتی تصورش هم برای شما امری محال به نظر می‌رسید، و این را حقیقتِ تجربهٔ کسانی که این فرایند را با صبوری پیگیری کرده‌اند نشان می‌دهد. مهم این است که بدانید آنچه که در اوایلِ تعمّق، در درون خواهید دید، انعکاسِ ذهن در درونِ شماست؛ اما هر چه باشد، هرچند تلخ و ناگوار هم که باشد؛ در مقابل نگاهِ ثابت، عاری از قضاوت و صبورِ شما، رفته رفته رنگ می‌بازد؛ چرا که آن نگاه، آرام‌آرام وارد ژرفاها و فضاهای در خفا ماندهٔ وجودِ شما می‌شود و از دهلیزهای موجود در آن فضا عبور می‌کند؛ زیرا که گوهرهای اصیلِ وجود و هستیِ شما در آن اَعماق حضور دارند؛ آن‌ها چه هستند؟، این برای هر انسانی محتوای ویژه‌ای دارد. مخصوصِ خودِ اوست؛ با شرایط روحی و جسمی و ارگانیک او همساز و آمیخته است. و برای هر کسی "منحصر به فرد" است؛ شاید آن چیزی است که اگر قدرتِ خلاقه‌ای هم می‌داشتید، شاید به زحمت قادر به تخیلِ آن می‌شدید. اما اگر گفته شود که شما در آن اعماق، اصیل‌ترین،

حقیقی‌ترین و شایسته‌ترین عصارۀ هستیِ خود را خواهید یافت شاید باز هم، آنچه را که می‌بایست گفته شود، نگفته‌ایم، شاید به‌گونۀ آزمون و خطایی بشود گفت که شما "بهشتِ گم‌شده‌ای" را خواهید یافت که هزاران عاملِ خارجی آن را از چنگالِ کودکیِ شما ربوده است؛ ولی اکنون به همان چیز، اما در ابعادی وسیعتر، عمیق‌تر و درعین‌حال هوشیارتر دست خواهید یافت؛ به آن منبع! و این منبع، همان "آئینۀ هستیِ حقیقیِ" شماست که آن را در هیاهوی زمانه، وا نهاده‌اید زمانی که آگاهی شما آینه‌گون می‌شود و شما آن را از هرگونه تیرگی، چه از مسائل روزمره باشد و چه از طریق خشم و حَسُد و کینه، پاک می‌کنید؛ آن گاه آن آگاهیِ آینه‌گون نه تنها قادر است همۀ هستی را، آن‌گونه که هست، در خود انعکاس دهد؛ بلکه قادر خواهد بود که خود را در همۀ پدیده‌ها ببیند؛ و این بی‌شباهت به این نیست که دو آینه را در برابر هم قرار دهیم؛ این گونه است که شاعر دوران‌سازی چون شاملو می‌سُراید: آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم تا از تو ابدیتی بسازم؛ فقط آن زمان است که انسان در جایگاهِ حقیقیِ خویش قرار می‌گیرد؛ جایگاهی که به راستی، هستی برای او بر روی زمین خلق کرده است. و این رسالتی است که بر عهدۀ هر انسانی است که به جایگاهِ حقیقیِ خویش در نظامِ هستی هشیار شده است؛ و زمانی‌که انسان به وجودِ هستی خود در چنین جایگاهی واقف گردد و هشیارانه به موقعیّت بسیار والای خود در جهان آگاه گردد. و به آئینۀ وجود خویش دست یابد؛ این کشف بزرگ، درهای بی‌نهایتِ هستی را بر روی او می‌گشاید. زیرا که خلاقیت و آفرینشِ گونه‌های نو و بدیع در همه عرصه‌ها، یکی از ویژگی‌های جهانِ هستی است؛ هستی‌ای که هر لحظه "نو" است؛ خلاق است و همواره رو به تعالی دارد. این خلاقیت که در ذات و جوهرۀ هستی است همان "خلق دما دم" است و آنچه از صفات و ویژگی‌های هستی است، در انسان نیز دیده می‌شود. زمانی که آینه‌گون بودنِ آگاهی و هشیاریِ خویش را درک کنیم و آن را در لحظه لحظۀ هستیِ خویش مُحقق سازیم؛ تنها در آن زمان است که توانسته‌ایم، به حق ویژگی‌هایِ اساسیِ هستی را در وجود خویش متجلّی سازیم.

انسان باید بر آنچه ذهن از هویتِ حقیقیِ او ساخته است، بمیرد؛ آن را به کُلی نفی کند و از آن "فاصله" بگیرد؛ باید جَهش کند، و این جهش ابتدا باید در متحول کردنِ آگاهیِ کنونی‌اش به وقوع بپیوندد در غیر این صورت ما همچنان باید شاهدِ جنگِ قدرتهای بزرگ جهانی و جنگهای جهانیِ دیگری در آینده باشیم. انسان همچنان می‌پندارد که همه چیز در جهان دارای "محدودیت" است؛ در صورتیکه تنها چیزی که در سر تا سر این جهان محدود است "ذهن دیده نشدۀ انسان است؛ انسانی که هنوز به صِرافتِ آن نیفتاده است که آگاهی‌اش را از قیدِ آن ذهنی بِرَهاند وگرنه هستی در همۀ ابعادش بی‌نهایت و نامحدود است؛ تا آنجا که حتی تصور این "بی‌نهایت" بَرای هیچ موجودی امکان‌پذیر نیست. باید دیواره‌های این ذهن را درهم کوبید و آگاهی آینه‌گونِ آن را از حصارهای تیرۀ آن، رها ساخت؛ این، نه تنها رسالتِ انسان است بلکه ضامنِ آیندۀ او نیز هست!

ذکر این نکته نیز شایان ذکر است که این رسالت به عهدۀ هر انسانی "به تنهایی" است؛ انسان باید بتواند "تنهایی" خود را تاب آورد؛ از آن نَهراسد. و برای فرار از آن به هرچیزی در پیرامون خود متوصل نشود.

تنهایی البته که در ابتدا سخت است؛ چراکه انسان عادت کرده است که همیشه به چیزی در بیرون از خود متّصل باشد. و به هر بهانه‌ای چنگ می‌زند که مبادا با خودش تنها شود به این دلیل ساده که احساس می‌کند تنهایی، فضایی است تیره و تار و دهان گشوده تا او را ببلعد، و او تاب این تنهایی را ندارد؛ شاید تحملِ این تنهایی و بودن و ماندن "با خود" به تعبیر برخی از روان‌شناسان، همان قورباغه‌ای است که باید آن را بلعید؛ زیرا که آن "آئینۀ آگاهیِ" شما در پسِ پشتِ این دهلیزهاست چون گوهرهایی که در عُمق دریا آرمیده‌اند، به دیگر سخن یکی از رازهای بزرگ تحول درونی، پذیرشِ بی‌قید و شرطِ درونی است، ما به گونه‌ای ناخود آگاه همیشه در حالتِ "دفاعیِ" روانی به سر می‌بریم و این حالتِ دفاعی "در" را به روی هر گونه تغییر و تحولی می‌بندد. باید برای مدتِ هر چند کوتاهی هم که شده دست از مقاومتِ درونی و روانی بردارید؛ و خود را هرگونه که هستید؛ چه از نظر ذهنی بد باشید یا خوب، بدون قضاوتِ، بپذیرید. و همیشه به یاد داشته باشید که باید برای مدتی قضاوت‌های لحظه به لحظه ذهن‌تان را به طور جدی کنار بگذارید. وگرنه آن قضاوت‌های لحظه به لحظه به شما امکانِ تحول و دگرگونی را نخواهد داد و با هزاران تَرفند و بهانه شما را در میانۀ راه متوقف خواهد ساخت؛ رعایت نکاتی که ذکر می‌شود بسیار جدّی است؛ هیچگاه زمزمه‌های درونی ذهن خود را جدی نگیرید و همواره ناظرِ کنش‌ها و واکنش‌های ذهنیِ خود باشید. و همیشه به خاطر داشته باشید که شما در راهی قدم برمی‌دارید که به کشف هویتِ حقیقی‌تان و آئینۀ هستیِ شما ختم خواهد شد.

بسیار پیش آمده است که ندانستن یک نکتهٔ به ظاهر ساده و جزئی، فرد را از ادامهٔ جستجو باز داشته است.

در جریان این سیرِ درونی باید هر پیش آمدی را پذیرفت و همچنان صبور و پی‌گیر به ادامهٔ این فرایند پایبند ماند؛ این یک حقیقت مسلم است که آیندهٔ انسان و انسانیت به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به این واقعیّت وابسته است که انسان باید از حالتِ کنونی‌اش، یعنی بودن و ماندن در "ذهن" خارج شود و به بُعد عمیق‌تر و گسترده‌ترِ وجود خویش یعنی "آگاهی مشاهده‌گرِ آینه گون" خود بپیوندد؛ تا بتواند جوهرهٔ اصیلِ انسانیِ خویش را متجلّی سازد. در غیر این صورت نظام‌های توتالیتر و تمامیت خواه و سرمایه سالار، هیچ امکانی را برای ارتقاء "هستیِ انسانی"، برای بشر باقی نخواهند گذاشت و همچنان به توسعهٔ سلطهٔ سرمایه سالارانهٔ خود ادامه خواهند داد و در این راه از هیچ گونه جنایتی نیز رویگردان نیستند؛ و از طرف دیگر در صورت ادامهٔ زندگیِ انسان در ذهن، هر روز بیش از روز قبل زندگی بر روی زمین نازل‌تر، سخیف‌تر و بیهوده‌تر به نظر خواهد رسید؛ این‌ها نکات بسیار مهمی است که به گونه‌ای گذرا به آن اشاره شد؛ لذا جا دارد که بارها و بارها بر اهمیّت آن‌ها تأکید شود. یک بار دیگر باید یادآوری کرد که زندگیِ انسان، این گونه که هست، حتی در جوامعِ مُرَفه، به هیچ وجه یک زندگیِ واقعی، با در نظر گرفتنِ ظرفیّتِ سعادتمندیِ انسان، و با توجه به توانائیها و پتانسیل‌های موجود در او، نیست؛ چرا که از محتوا تُهی است و دلیل آن این است که حتی با رضایتِ کاملِ ذهنی نیز، هیچ انسانی سعادتمند نخواهد بود. مگر آنکه به منابع غنی و سرشار وجودیِ خویش دست پیدا کرده باشد.

نکتهٔ دیگری را که به منظور آئینه شدنِ درونِ خود باید متذکر شد این است که الزاماً باید از سنگینیِ بار گذشته، رَها شویم تا به این ترتیب از انعکاس آن به آینده نیز جلوگیری شود زیرا که ما از آن رو به گذشته چسبیده‌ایم که خواهان‌ترمیم و ادامهٔ آن، در آینده هستیم؛ به دیگر سخن ذهن همواره به گذشته می‌چسبد تا بتواند آن را در آینده‌ای موهوم بازسازی کند این امر گرچه در زمینهٔ علم و تکنولوژی بسیار سودمند و مطلقاً ضروری است؛ اما برای روح و روانِ انسان مانند گرد و غبار تیره‌ای است که بر آئینهٔ روح می‌نشیند و آن را می‌پوشاند؛ حال آنکه آئینه نه به آنچه تاکنون انعکاس داده است می‌چسبد و نه اینکه آن را به آینده فرافکنی می‌کند؛ فقط آنچه را در این لحظه با آن رو به روست انعکاس می‌دهد و در لحظهٔ بعد نیز آنچه را در آن لحظه با آن رو به رو است منعکس می‌کند و بنابراین همیشه پاک و شفاف باقی می‌ماند؛ و همواره در این لحظه با تمامیّتِ هستیِ خود و با شفافیّتِ کامل با "آنچه هست" می‌ماند و در صورتی که "آنچه هست"، هیچ چیزی نباشد؛ با آن تُهیای باردار و خلاقِ درونش در "سکوت" می‌ماند؛ هنگامی که از گذشته و آینده رها شدید؛ قادر خواهید بود که آینه شوید؛ قادر خواهید بود که با لحظه و در لحظه، اما شفاف، خلاق، پویا و سرشار از عشقی بی‌گِره و روحی سرشار از نشاط زندگی کنید. آینه، واقعیّتِ این لحظه را انعکاس می‌دهد، اما به آن نمی‌چسبد، با آن هم هوّیت نمی‌شود؛ آن هشیاریِ مشاهده‌گرِ موجود در اعماقِ درون وجود، همان آینهٔ منحصر به فردِ هر انسانی است، در حالی که ما اسیرانِ ذهنِ خود هستیم و ذهن منبع پایان ناپذیری از توّهم و مقایسه است و این دو فرزندانِ خَلَفِ خود را به وجود می‌آورند فرزندانی چون خشم، حَسَد، کینه، حِرص، انتقام، نفرت و... ما ذهن را دو دستی به سینهٔ خود می‌فشاریم و از آن طلب عافیت داریم تا با قلبمان عجین شود و آن را نیز تیره و تار سازد؛ در حالی که هستی، آینه‌ای در برابر تو قرار می‌دهد؛ تا به این وسیله از تو (از خودش)، ابدیتی بسازد در ابعاد بی‌نهایت و این زمانی رُخ می‌دهد که تو از درونِ ذهن بیرون آمده باشی و به تماشای آن نشسته باشی زیرا که در این صورت است که شاهد و تماشاگر "هستی" در ابعاد گوناگونِ آن خواهی بود.

طبیعی است زمانی‌که "شاهد" می‌شوی؛ وقتی‌که تماشاگر می‌شوی، از آنچه به تماشای آن نشسته‌ای، جدا هستی؛ و این رازِ دست‌یابی به "هستهٔ مرکزی وجود خویش" نیز هست؛ سرگردانی هر انسانی از همین جا سرچشمه می‌گیرد که ما به دلایل بسیاری از هستهٔ مرکزیِ وجود خویش، جُدا افتاده‌ایم، برای همین است که به نحو ناخودآگاهی در هرجا و هر چیز به دنبالِ خود گم شدهٔ خویش سرگردانیم اما شما زمانی به آن خودِ گم شده در انبوه توهمات دست می‌یابید که به آن مرکز نزدیک شده و در آن مستقر شوید؛ و این هنگامی رُخ می‌دهد که به آئینهٔ پاک و اصیل خود دست بیابید. و انسان هر چه سریعتر باید این حقیقت را درک کند که "هستی"، از طریقِ خلقِ موجودی به نام انسان، هشیاریِ خود را در او دمیده و از این طریق مشغولِ تماشای خود است، پس بنابراین انسان نماد و آیینه‌ای از هشیاریِ هستی است.

وقتی که آرام آرام به درون می‌روی، البته که در این راه، تنهایی، و در ابتدا، هنوز در ذهن قراردادی اما به مُرور که به عمق بیشتری از "خود" نفوذ می‌کنی، "تجربه‌های خُفتهٔ سرکوب شده"، از لابه‌لای اعماقِ درونت سر برمی‌آورند؛ تحقیرها، حسرت‌ها، بُغض‌ها، خشم‌ها، شکست‌ها، یک به یک از لابه‌لای تاریکی‌ها بیرون می‌آیند و تو را مورد تمسخر و سرزنش قرار می‌دهند؛ اما هیچکدام از آنها، "تو" نیستی، بلکه این همهٔ آن چیزی است که "ذهن" در طی سالیانِ دراز در خود رسوب داده است.

"تو" فقط آینه‌ای هستی که با نور نگاهت بازتاب می‌دهی، این همه را به سطحِ آینه؛ پس آینه، تحقیر نیست؛ خشم نیست؛ چشم‌های آینه فقط تماشاگر این همه است؛ زیرا که آینه با هیچ چیز "هویت" نمی‌گیرد آینه در اساس " تُهی" است؛ یک بازتاب دهنده است؛ تمیز و شفاف، اما خالی. وجود اصیل و حقیقیِ تو همان آینه است. هنگامی‌که با نگاهِ یک شاهد، آرام آرام به اعماقِ درونت می‌روی و پَرتوِ حضورت را به آن زوایای تاریک می‌افشانی؛ گام به گام به آن "وادی خاموش" و خالیِ موجود در عُمق درونت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوی. ولی همواره به یاد داشته باش که تو فقط و فقط یک "آئینهٔ" هستی. پس هنگامی‌که یک گاو وحشی در مقابلِ آینهٔ حضورت ظاهر می‌شود؛ تو آن گاو وحشی نمی‌شوی؛ آینه‌ات، آینهٔ حضورت آن را "بازتاب" می‌کند؛ آن را در خود تجسم می‌کند. اما هیچگاه "گاو" نمی‌شود؛ چناکه آن گاو در پیِ علوفه‌ای سر برمی‌گرداند و از میانِ دیدِ آینه فراتر می‌رود؛ بار دیگر آینه خالی باقی می‌ماند؛ زیرا که هشیاریِ آن آینه به هیچ "پدیده‌ای" نمی‌چسبد. و بدین سان است که نور هشیاریِ آن، همچنان پاک و زلال باقی می‌ماند. و این در صورتی است که شما وجودِ آینهٔ خود را "دریافته" باشید؛ نه آنکه آن را در میان هزاران لایه از غبار و حصار و زائده‌های موجود در ذهن، رَها کرده باشید؛ زیرا که اگر شما آن را "وا" نهید، "او" به سراغ شما نخواهد آمد، زیرا آن توانایی را ندارد که خودش به سراغ شما بیاید؛ ناز دارد؛ این شما هستید که باید به وجودِ آن "هشیار" گردید؛ و انبوه لایه‌های رنج‌آوری را که ذهنِ ناآگاه بر آن هموار کرده، کِنار بزنید و آن آینه را از دلِ غبار و تاریکی برآرید. و این رسالت هر انسانی است که هویّتِ حقیقی و اصیلِ خویشتن خویش را از قید و بند تاریکی‌های موجود برَهاند.

درطول شبانه‌روز ممکن است با هزاران مسئله و مشکل رو به رو شوید که هر دم یکی از آن‌ها هشیاری تو را به رُباید؛ از آدمها با خُلقیّات گوناگون تا مشکلات مالی و عاطفی، همه گریبان تو را بگیرد و تو را از "خودت" جدا کند؛ اما آگاه باش که تو هیچکدام از آنها نیستی، تو حتی فرزندِ خود و یا ثمرهٔ خلاقیتِ هنریِ خودت هم نیستی؛ تو همیشه همان آینه هستی که این همه را در خود انعکاس می‌دهد و بر همهٔ آنان "آگاه" است؛ اما هیچکدام از آنها نیست. اصالتِ تو، آینه بودنِ توست: تُهی، شفاف، ناظر؛ هیچ بازتابی کیفیّتِ آینه بودنِ شما را تغییر نخواهد داد: ثابت، پایدار و شاهد در مقابل هر گونه بازتابی خواهید ماند؛ چرا که جوهرهٔ حقیقی و هویت اصلی شما همان است. و ادغام شدن در هر هویّت دیگری تولید "درد" خواهد کرد و البته در غلتیدن به هزار تویِ تاریکِ ذهن.

ممکن است هنگام عبور از کنار باغچهٔ پر از گُلی، توقف کنم؛ پرتوی هشیاری آینه‌گونِ خود را بر روی گلهای رنگارنگ و سرشار از عطرِ آن بیفکنم و در کنار آن لَختی تأمل کنم؛ مَحو تماشای آن‌ها شوم؛ و لحظاتی چند با یک گلِ سرخ و خوش عطر و بو هم‌نوا شوم و با آن احساس یگانگی کنم؛ اما زمانی که از کنار آن گل می‌گذرم؛ همان هشیاری با تمامیّت وجودِ من همراه است. آن گُلِ خوش عطر و بو و لطیف و ظریف به هشیاریِ آزاد و سیّالِ من نمی‌چَسبد؛ عشق به آن گل و به همهٔ پدیده‌های هستی، از باران و گردش فصل‌ها گرفته تا حیوانات و گیاهان و طبیعت و همهٔ مظاهر هستی، در من جریان دارد؛ اما من همان آینه، همان تماشاگر این همه، باقی می‌مانم، چرا که من نیز جزئی از نظامِ باشکوه و پیچیدهٔ همین "هستی"ام.■



ناداستان «قاف عشق»

نویسنده «سپیده جنیدی»



شب چادر سیاهش را در آسمان پهن کرده بود. مرواریدهای درخشان درشب خودنمایی می‌کردند. چشم به اسمان دوخته بودم. مدت زمان زیادی بود که فکرپوران دوست قدیمی‌ام

مرا رها نمی‌کرد. نمی‌دانستم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد.

استرس دیدار فردا مرا می‌ترساند.

زیر لب گفتم: لعنت به تو جواد.

من و پوران از سال اول دبیرستان هم کلاسی بودیم. رفته رفته دوستی ما عمیق‌تر شد.

سال سوم دبیرستان بودیم که پوران دختر شاد وسرزنده کلاس شاگرد زرنگ مدرسه روز به روز غمگین‌تر می‌شد. هر بار علت حال بدش را از او جویا می‌شدم. سعی می‌کرد از پاسخ دادن فرار کند. نگرانش بودم از دختر شاد وزرنگ کلاس خبری نبود. سوالهای زیادی در سرم بود. بالاخره با اصرار زیاد پوران لب باز کرد.

گفتم: «پوران حرف بزن لطفآ، باور کن نگرانتم.»

پوران دست مرا گرفت وبه گوشه‌ای از حیاط مدرسه برد.

خیلی ارام جوری که کسی متوجه نشود گفت: «من عاشق شدم.»

پوز خندی زدم و گفتم: «مبارک باشه.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که ادامه داد «پدر ومادرم نمیدونن. میدونم که اگربفهمن اجازه ازدواج به ما نمیدن.»

اشک‌هایش سرازیر شد.

گفتم: «چرا اجازه ندن؟»

پوران با چشم‌هایی پر از اشک با بغضی در گلو گفت: «اخه اون پسر، کارگر کریم اقا مغازه داره.» از تعجب دهانم باز مانده بود.

خانواده پوران از خانواده‌های تحصیل کرده تهران بودند.

وجواد کم سواد با شغل نا مناسب

از یکی از روستاهای اردبیل.

با عصبانیت گفتم: «تمام کن این مسخره بازی رو تو کجا واون پسر کارگر کجا، اگر پدر ومادرت بفهمند قیامت بپا میشه.»

پوران با اشک واه گفت: «میدونم.»

چند ماه بعد پوران توانست با مخالفت‌های خانواده به عقد وازدواج جواد در بیاید. پوران قول داده بود جواد ادامه تحصیل بدهد. تا به موقعیت اجتماعی ایده آل برسد.

*****

ده سال بعد جواد وارد دانشگاه شده بود ودر رشته حقوق تحصیل می‌کرد. اوایل پواران به خودش وجواد بابت این تلاش و موفقیت افتخار می‌کرد. رفته رفته تعقیر رفتار جواد او را دلزده وناراحت کرد. تا جای که بالاخره جواد در مقابل ناراحتی‌های پوران حرف اخرش را گفت: «من یکسال دیگه وکیل میشم تو دیپلم داری. من باید با کسی در حد خودم ازدواج بکنم. توبه درد من نمی‌خوری.»

جواد اعتراف کرده بود که عاشق یکی از دختران هم کلاسی خودش شده. بعد از آن روز

دیگر هیچ کس جواد را ندید.

بعد از مدتها تصمیم به ملاقات پوران گرفته بودم. نمی‌دانستم چطور باید با او روبرو بشوم ودلداریش بدهم.

به محض فشردن زنگ، در باز شد پوران با اشتیاق به استقبا لم آمد.

مرا تنگ در آغوش کشید. شاد بود وپر شور همان پوران قدیمی. وقتی متوجه تعجب من شد. گفت: «اینجوری نگاه نکن. خود کرده را تدبیر نیست. خودم اشتباه کردم. تاوانش رو هم پس دادم. باید به حرفهای پدر ومادرم گوش می‌دادم. دومین تجربه‌ام این بود که یاد گرفتم به اندازه بعضی از ادمها نباید دست زد.بعضی از ادمها ظرفیت بزرگ شدن رو ندارن. با هیجان ادامه داد. «در عوض دارم اماده میشم برای کنکور. میخوام پزشکی بخوانم همون کاری که باید انجام می‌دادم.»

این بار من بودم که از خوشحالی اشک می‌ریختم. از اینکه پوران را شاد وبا انگیزه، قوی وسرحال می‌دیدم خوشحال بودم. به قدرت ودرک بالای او حسادت کردم.

هرگز فراموش نکنیم تجربیات پدر ومادرها بهترین راهنما وراهگشا در زندگی است.■

ناداستان «آن خالق من»

نویسنده «فروغ صابرمقدم»



آخرین کوک دگمه مرواریدگونهٔ پشت یقهٔ پیراهن را با سوزن دستم به یک نخ طلایی دیگر گره زدم تا دگمه سفت و محکم‌تر شود. نخ‌های اضافی اطراف جادگمه‌ها را با دقت و وسواس خاص خود بریدم و سپس قیچی، نخ و سوزن را کنار نهادم و وقتی خورشید این سوی سیاره زمین را با تابش مرده‌ای از عمق ابرهای انبوه به‌تدریج گرم می‌کرد خیالم بابت پیراهنی که هفتادودو ساعت بی‌وقفه روی دوخت آن وقت گذاشته بودم، راحت شد.

به‌نرمی و ملایمت پیراهن را بلند کرده و مقابل خود گرفتم. پشت، جلو، سرشانه‌ها، یقه و دور کمر را بادقت ورانداز کردم. عصایم را برداشته و به‌سختی بلند شدم. دردِ پشت شانه‌ها، کمر و زانوهایم به اوج خود رسیده بود. پیراهن را به ماکتی بی سروپا پوشاندم و عقب‌تر ایستادم و به آن نگاه کردم. حس رضایت توأم با خشنودی تمام وجودم را پر کرد.

یک شکل دیگر خلق کرده بودم!

یک فنجان چای تازه‌دم می‌چسبید. کتری برقی را روشن کردم. صدای قُل‌قُل آب فضای خیاط‌خانه‌ام را پر کرد. پنجره را چهارطاق باز گذاشتم و روی صندلی چوبی اسکاتلندیِ تاشو خود نشستم و چایم را با تکه‌ای سوهان سوغات اصفهان نوشیدم و

طوری به پیراهن که روبرویم تمام قد ایستاده بود، چشم دوختم که انگار به یکی از تابلوهای نقاشی خود نگاه می‌کردم. ابرهای آسمان پیروزمندانه بنای باریدن گذاشته و من را در آن نسیم اعجاب‌آور بهاری مست و مجذوب خلقت خود ساخته بودند. در آن لحظه چشم‌های پیراهن را خیره به‌چشم خود دیدم.

از جا برخاستم و با یک قیچی نازک و کوچک سمت آن رفتم تا اگر نخ اضافه‌ای از چشمم دور مانده، بچینم. پیراهن مجلسی زرد حریری دوخته بودم با بالاتنه‌ای چسبان، بی‌آستین و دامنی چین‌دار که مرواریدهای ریز به شکلی منظم و دایره‌وار به ردیف و با ظرافت به دور یقه، کمر و حاشیه دامن دوخته شده و به حریر زرد جذابیتی خاص داده بود.

ساعاتی بعد در میان ازدحام و شلوغی شهر مشتری من پشت در خیاط‌خانه ایستاده بود و وقتی او را به داخل دعوت کردم شتاب‌گونه سمت پیراهن خود رفت و با هیجان آن را برداشت و لمسش کرد. انگار که فرزندم را لمس می‌کند. چین دامن آن را باز کرد و سر تا پای پیراهن را ورانداز کرد. با شوق آن را چرخاند و مقابل خود گرفت و جلوی آینه ایستاد. رنگ زرد ملیح پیراهن نگاه هر بیننده‌ای را مجذوب خود می‌کرد.

مانند هر زمان که مشتری‌ام برای پرو لباس به خیاط‌خانه می‌آمد فنجانی قهوه بدون شیر برایش درست کردم و به او گفتم که می‌تواند برای آخرین بار لباس را پرو کند تا اگر مشکلی باشد برطرف کنم.

هنگامی که پیراهن را در اندام زیبای دختر دیدم بیشتر مجذوب پیراهن شدم و هنگامی که دست‌های ظریف دختر جوان به دور دگمه‌های مرواریدی آن سفت می‌شد انگار کسی دستش را بر گلوگاهم گذاشته و می‌فشرد. پیراهن در میان پستی و بلندی اندام متناسب صاحب جوانش خوش نشسته بود و به گیسوان مرتب و بلوطی‌رنگ او درخشندگی بیشتری داده بود! دخترک تندتند از من تشکر می‌کرد و زبان به تحسین و تمجید دوخت پیراهنش گشوده بود. حقیقتاً پیراهن تن‌خور مناسبی داشت و به اندام دختر جوان زینت خاصی داده بود. دختر قرار بود تا آن را در یک مهمانی عصرگاهی و در حضور مهمان‌هایی رسمی و بخصوص مرد جوانی که قرار بود به منظور دوستی و ازدواج به او معرفی شود بپوشد.

در واپسین لحظات از دور یقه تا لبه دامنش را دستی کشیدم و آن را در یک پوشش پلاستیکی جای دادم و زیپش را چرق‌چروق‌کنان بالا بردم. طولی نکشید که دلم برای پیراهنی که دوخته بودم تنگ شد. از آن پیراهن‌هایی شده بود که دوست داشتم در ویترین خیاط‌خانه‌ام بگذارم و به دختر ندهم؛ ولی رضایت و خواست مشتری قاعده و قانون خود را داشت.

دست دختر جوان همراه با چند برگ اسکناس سمتم دراز شد و روی پارچه‌ها، قیچی، نخ، سوزن و قرقره‌هایی که روی میز ریخته بود، سُر خورد. آن پیراهن دیگر متعلق به من نبود حتی آن زمان که تنها یک قواره پارچه حریر ناب بود، نیز!

یک پارچه عریان، رها و آزاد را شکل داده و از آن یک تن ساخته بودم. خسته بودم! به‌صدای باران روی شیروانی و شُرشُر آب که از ناودان به روی سنگفرش کوچه می‌ریخت، گوش می‌دادم و نگاهم به دهان مشتری‌ام که مرتب باز و بسته می‌شد و انگار حرف می‌زد، گره خورده بود.

عطر قهوه هنوز در هوای اتاق پراکنده بود. بیدار بودم یا خواب!؟ مشتری رفته بود و من هنوز در رؤیا و افسون پیراهنی بودم که خود خلق و سپس رهایش کرده بودم. ■

بهار ۲۰۰۸ میلادی



جستار «آیا می‌دانستید؟»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

آیا می‌دانستید لزومی ندارد نویسندگان دیکتهٔ درست تمام کلمات را بلد باشند تا بتوانند یک داستان بنویسند؟

آیا می‌دانستید قرار نیست نویسندگان تمام کتاب‌های جهان را خوانده باشند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان می‌نویسند چون به نوشتن علاقه دارند و نظرات شما برای بی‌فایده یا بی‌درآمد بودن نویسندگی هیچ اهمیتی برای آنان ندارد؟

آیا می‌دانستید نویسندگان گیج نیستند، فقط گاهی کم‌تمرکز می‌شوند زیرا همزمان در چند دنیا زندگی می‌کنند و در تمام آنها به صورت کامل و مقتدر همه چیز را مدیریت و کنترل می‌کنند؛ در حالی که شما تحمل زندگی در یک دنیا را ندارید و حتی در یک دنیای نه چندان پیچیده و کاملاً ملموس، منطقی و منظم توانایی مدیریت و کنترل عمدهٔ امور را ندارید؟

آیا می‌دانستید قرار نیست مزخرفاتی را که شما به آنان دیکته می‌کنید، بنویسند چون خودشان مزخرفات بیشتر و بهتری در ذهنشان دارند که اولویت با نوشتن آن‌هاست؟

آیا می‌دانستید معمولاً زمانی که دارند با لبخند و متانت و آرامش به پرت‌وپلاهای شما گوش می‌کنند، در بیشتر مواقع در واقع در ذهنشان مشغول کشتن و تکه‌تکه کردن شما هستند و تصمیم دارند با پوستتان کاغذ و از خونتان جوهر درست کنند و ابزار لازم را فراهم کنند که کتاب بعدی خودشان را بنویسند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان بسیار صبورند اما حوصلهٔ جملات مزخرف را ندارند زیرا ذهنشان در حال انفجار از انباشت جملات بسیار است؟

آیا می‌دانستید از آنجایی که نویسندگان ذاتاً آزاداندیش هستند و هیچ‌گونه محدودیتی در عالم ذهنشان ندارد توانایی این را دارند که به شیوهٔ بی‌رحم‌ترین قاتلان سریالی بسیار مهربان باشند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان وقتی در مراحل بازنویسی هستند به‌خصوص آخرین بازنویسی‌ها از همیشه کلافه‌تر، خسته‌تر و بی‌اعصاب‌تر هستند و در این دورهٔ خاص کاری، بی‌شباهت به یک شیر زخمی نیستند و ممکن است شما را با یکی از شخصیت‌های داستانشان اشتباه بگیرند و تا مرز نابودی شما و فراسوی آن پیش بروند؟

آیا می‌دانستید که نویسندگان مدام در حال خوردن غذاهای لقمه‌ای و نوشیدن چای و قهوه و شیرینی و کیک و شکلات هستند و تمام انرژی حاصل از مواد غذایی را سوخت مغز می‌کنند و در عین حال پیاده روی از ملزومات زیستنشان است و دلیل لاغری آنان همین است و اعتیاد، یوها یا انگل دلیل لاغر بودنشان نیست؟

آیا می‌دانستید لزوماً نویسندگان دیوانه یا افسرده نیستند و اگر روحیهٔ شاد و آرامی دارند دلیل بر این نیست که نویسندهٔ بدی باشند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان انشانویس بچه‌های شما یا نامه‌نگار عاشقانه‌های بی‌بنیان و مسخرهٔ شما نیستند و بهتر است به فرزندانتان یاد بدهید نان بازوی خودشان را بخورند و با خلاقیت خودتان مخ طرف را بزنید؟

آیا می‌دانستید که وقتی نویسندگان شما را تحویل نمی‌گیرند یا اعصابتان را ندارند لزوماً اجتنابی، آدم‌گریز، مغرور یا خل‌وچل نیستند بلکه از اخلاق گند شخص شما خوششان نمی‌آید؟

آیا می‌دانستید نویسندگان تمام حرف‌هایشان را در داستانهایشان می‌گویند و مدام با شخصیت‌های داستانهایشان مشغول گفت‌وگو هستند؛ به همین دلیل معمولاً حوصلهٔ حرف زدن با اطرافیان را ندارند و هیچ دلیل دیگری جز این برای کم‌حرف بودنشان وجود ندارد؟

آیا می‌دانستید نویسندگان همیشه جواب‌های دندان‌شکن و نقره‌داغ کنندهٔ بسیاری در آستین دارند که اگر بخواهند می‌توانند با خاک یکسانتان کنند و اگر این کار را نمی‌کنند احتمالاً یا دارند می‌سنجند تا چه حد توانایی بلاهت دارید یا حال و حوصلهٔ پودر کردن شما را ندارند چون در حد نیستید و از شما قطع امید کرده‌اند واگذارتان کرده‌اند به خدا و سکوت می‌کنند تا خدا حواسش به حرف‌های نویسنده پرت نشود و تمرکزش روی شما باشد بلکه رحمش بگیرد و زودتر بمیراندتان که هم خودتان از رنج زیستن بیهوده و مزخرف‌گویی مداوم راحت شوید هم دیگران به آرامش برسند؟

آیا می‌دانستید لزومی ندارد که یک نویسنده حتماً دکترای ادبیات داشته باشد و هر کسی که دکترای ادبیات دارد لزوماً نویسنده نیست؟

آیا می‌دانستید نویسندگان هم مانند دیگر انسان‌ها گاهی از شرایط سخت زندگی و جبر زمانه کلافه می‌شوند و اگر نویسنده هم نبودند همین اتفاق برایشان می‌افتاد؟
آیا می‌دانستید نویسندگان در ذهنشان و در زندگی واقعی با انسانهای زیادی در ارتباط و گاهی دست به گریبان هستند برای همین وقت و حوصلهٔ وزه‌بازی و افراد چسبناک و بیکاری را ندارند که از سر بیکاری، حوصله‌شان سر رفته و دنبال مخ مفت می‌گردند تا آن را بخورند و بیشتر به نفع خودتان است که مخ نویسندگان را نخورید زیرا که مخ نویسندگان بسیار کارکرده و فرسوده و پیر و تلخ است و خوردن ندارد؟
آیا می‌دانستید بسیاری از مطالبی را که شما به تازگی در قالب دو جملهٔ کوتاه در اینستاگرام یا هر خراب‌شدهٔ دیگری خوانده‌اید و از شگفتی گریبان چاک کرده‌اید حدود ده سال پیش به صورت یک یا چند کتاب کامل خوانده‌اند و آن موضوع دیگر چندان موجب شگفتی آنها نمی‌شود و مرورش برایشان بسیار کسالت‌بار است؟
آیا می‌دانستید نویسندگان بعد از به پایان رساندن هر کتاب یک دورهٔ افسردگی را سپری می‌کنند چون دنیایی را خلق کرده‌اند که دوستش داشتند و مدتی با تمام وجود در آن زیسته‌اند و با تمام شخصیت‌های آن داستان و به جای همهٔ آنان زندگی کرده‌اند و حالا خودشان با دست خودشان آن دنیای زیبا و دوست‌داشتنی و زندگیِ تمام آن شخصیت‌های عزیز را پایان بخشیده‌اند و در سوگشان می‌نشینند و دلتنگ می‌شوند و با خلق یک داستان و دنیای دیگر و شخصیت‌های جدید به جنگ با سگ سیاه افسردگی می‌روند و این چرخه بارها در زندگی‌شان تکرار می‌شود؟
آیا می‌دانستید نویسندگان در هر سنی باشند هزار ساله به حساب می‌آیند زیرا با تمام شخصیت‌های کتاب‌هایی که خوانده‌اند و احتمالاً تعدادشان خیلی بیشتر از آن چیزی است که تصور می‌کنید زندگی کرده‌اند و تجربهٔ زندگی زیسته و نازیستهٔ بسیاری دارند؟
آیا می‌دانستید نویسندگان هم روزی کودک بودند و به خاطر نوع شخصیت و استعدادهایشان از ابتدا هم مشاهده‌گران خوبی بودند و خاطرات و تجارب زیادی دارند و اصلاً شاید برای همین نویسنده شده‌اند و هنوز هم مشاهده‌گران نکته‌سنجی هستند که هیچ‌چیز از نظرشان پنهان نمی‌ماند، پس آسان گول نمی‌خورند؟
آیا می‌دانستید لزوماً تمام ماجراهایی که نویسندگان در داستان‌هایشان می‌نویسند واقعیت ندارد و تجارب زیستی خودشان نیست و گاهی زائیدهٔ تخیلات، گاهی هم در اثر مشاهدهٔ دقیق جهان هستی است؟
آیا می‌دانستید وقتی یک نویسنده از یک ماجرای عشقی روایتی می‌نویسد به همان اندازه که از یک قتل می‌نویسد، ممکن است فقط یک روایت داستانی باشد و لزومی ندارد که حتماً ماجرای عشقی، زیستی یا ارتکاب به قتل خودش باشد؟
آیا می‌دانستید بسیاری از شخصیت‌های داستان‌های نویسندگان فقط یک شخصیت خیالی هستند که آنها را در هماهنگی کامل و با برنامه‌ریزی دقیق ساخته‌اند تا بتوانند حرف‌هایی را به تناسب آن شخصیت از دهانش بگویند و ماجراهایی را در بارهٔ او خلق‌کنند و لزومی ندارد که آن شخصیت داستانی نماد خود نویسنده یا اطرافیان نزدیکش باشد و به این مهارت رایج، شخصیت‌پردازی می‌گویند؟
آیا می‌دانستید وقتی یک نویسنده به یک موضوع خاص مانند روابط آسیب‌زا، اعتیاد، قتل، مرگ یا عشق و امثال این‌ها می‌پردازد لزومی ندارد که دغدغهٔ شخصی خود او باشد و شاید دغدغهٔ اجتماعی و انسانی او باشد؟
آیا می‌دانستید نویسنده بودن دلیل قاطعی برای فقیر بودن یا ثروتمند بودن یک انسان نیست و بسیاری از نویسندگان یک زندگی معمولی و استاندارد دارند و گاهی منبع درآمد دیگری هم دارند که هیچ ربطی به نویسندگی ندارد اما نیازهای مالی آنها را بر طرف می‌کند تا بتوانند با خیال راحت بنویسند؟
آیا می‌دانستید نویسندگان از سر بیکاری و بی‌عاری نویسنده نشدند بلکه اکثر آنان نویسندگی، از عنفوان کودکی در ژنومشان بوده و توسط مطالعات بسیار و تمرین و تکرار تقویت شده پس دلیلی ندارد که هر انسان بیکاری بتواند به واسطهٔ یک قلم و کاغذ نویسنده شود زیرا نویسندگی نیاز به علاقهٔ زیاد، صبوریِ بسیار و مهارت آموزی و دانش چند جانبه دارد؟
آیا می‌دانستید وقتی شما یک متن به ظاهر ساده و مغزنشین و جذاب را مطالعه می‌کنید، تکنیک‌های نویسندگی بسیار و فرایند پیچیده‌ای برای تولید این متن به کار رفته و لزوماً ظاهر سادهٔ آن دال بر این نیست که نویسندگی کار ساده‌ای است و هر ننه‌قمری اگر یک کاغذ و خودکار داشته باشد و خواندن و نوشتن بلد باشد می‌تواند نویسنده شود؟
آیا می‌دانستید همه می‌توانند بنویسند اما همه نمی‌توانند نویسنده باشند و اگر هم خوب داستان پردازی کنند لزوماً به معنی ارزشمند بودن آثارشان نیست و آنچه یک نویسنده را ارزشمند می‌کند بنیان فکری قوی و درونمایه ارزشمند آثارش است و در واقع داستان بهانه‌ای است برای بیان یک مفهوم قابل تفکر و تعمق و اگر این‌گونه نبود تمام دختر بچه‌های

پنج‌ساله با تخیل قوی یا تمام بیماران اسکیزوفرنی و تمام کسانی که توهم دیداری و شنیداری دارند نویسنده بودند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان انسانهایی بسیار صادق و راستگو هستند چون تمام خیال‌پردازی‌ها و تمایل به درغگویی خود را در آثارشان ارضا می‌کنند و نیازی ندارند در دنیای واقعی دروغ بگویند یا تخیلات و رویاهای خود را در قالب واقعیت و خالی‌بندی به خورد جماعت بدهند؟

آیا می‌دانستید تمام نویسندگان، فرهیخته و با شخصیت نیستند و در بین آنان انسانهای بیمار و بی‌شعور هم پیدا می‌شود و لزوماً نویسنده بودن سندی بر سالم و باشعور بودن یک انسان نیست؟

آیا می‌دانستید نویسندگان عاقل و با تجربه هرگز سند این را امضا نمی‌کنند که در تمام امور زندگی مشاور تام‌الاختیار مردم باشند و مسئولیت تمام انتخاب‌های آنان را به عهده نمی‌گیرند؛ فقط گاهی اگر حوصله و وقت داشته باشند نظر یا پیشنهادشان را بیان می‌کنند؟

آیا می‌دانستید اگر کسی تسلط خوبی به دستور زبان و ادبیات داشته باشد لزوماً دال بر این نیست داستان‌پرداز خوبی باشد و اگر هم بود دلیل نمی‌شود چون در داستانهای خودش دانای کل است در جهان واقعی هم دانای کل باشد و در تمام امور زیستی بشر صاحب نظر باشد؟

آیا می‌دانستید نویسندگان بیشتر در ذهنشان زندگی می‌کنند و به لحاظ ذهنی بسیار خسته و پر مشغله هستند و اگر در ظاهراً زندگی آرام و خلوتی دارند دلیل نمی‌شود در دنیای ذهنشان هم همان‌قدر بی‌دغدغه و خلوت و آرام باشند؟

آیا می‌دانستید نویسندگان مدام در تلاش هستند که در دنیای زیبا و دوستداشتنی ذهنشان غرق نشوند و از واقعیت زندگی فاصله نگیرند، زیرا آن دنیا یا دنیاهایی که طبق سلیقهٔ خود خلق می‌کنند و در آنها خدایی می‌کنند و معمولاً بسیار جذاب و بسیار متضاد با دنیای واقعی است و اگر یادشان برود و در آن دنیای زیبا گم شوند و جا بمانند، کارشان به جنون می‌کشد و هماهنگی و تعادل ایجاد کردن بین دنیای واقعی و دنیای ذهنی یکی از جنگهای سخت و پایان‌ناپذیر نویسندگان با خودشان است که نه می‌توانند در آن شکست بخورند، نه پیروز می‌شوند و نه می‌توانند از این نبرد سهمگین شانه خالی کنند و نه می‌توانند به آن پایان بدهند و تا لحظهٔ مرگشان ادامه دارد؟

آیا می‌دانستید ممکن است یک نویسنده عاشق یکی از شخصیت‌های داستان خودش بشود و آنقدر عاشقش بشود که دیگر چشمش هیچ‌کس را نبیند و با او در ذهنش تا آخر عمر، در آرامش کامل و بدون دغدغه، زندگی کند در حالی که او وجود خارجی و واقعی ندارد و دیگران فکر می‌کنند این مجرد شایسته لابد عالم را آباد کرده که با کسی وارد رابطهٔ جدی نمی‌شود و با سیصد هزار نفر این‌رل است و باورشان نمی‌شود که او با کسی در رابطه نیست چون نیاز ندارد و می‌گویند امکان ندارد، در حالی که از نظر کوانتومی کاملاً امکان پذیر است و نویسندگان به ظاهر تنها هستند و در باطن به هیچ عنوان تنها نیستند و چه بسا دوروبرشان زیادی شلوغ است؟

آیا می‌دانستید که شخصیت‌های داستانی یک نویسنده از اعضای خانواده و دوستانش به او نزدیک‌تر هستند و به نوعی مخلوقات یا بخشی از وجود خودش به حساب می‌آیند که بسیار دوستشان دارد و ممکن است برای بلاهایی که خودش از سر وظیفه بر سر شخصیت‌های داستان‌هایش آورده عذاب وجدان بگیرد و درگیر دلسوزی‌های شدیدی شود، مدت‌ها برایشان گریه کند یا سوگوار و دلتنگ شخصیت‌هایی شود که در داستان‌هایش می‌میرند و از انتقام‌جویی روح آنها یا وابستگانشان در عالم ذهنش بترسد یا برای مرگ غم‌انگیزشان تا آخر عمر عزادار و دلتنگ بماند؟

اگر نمی‌دانستید بدانید و نویسندگان را اذیت نکنید و حرف‌های تکراری و مزخرف نگویید و روی مخ نویسندگان پیاده روی نکنید. آفرین!■



پی‌نوشت: این متن خطاب به همه نیست؛ بلکه مخاطبش قشر لوس و خود بانمک پندار و متوهمان دانای کل بودن عالم هستی است!



جستار «قدم زدن در قلب تاریخ»

«زویا قلی‌پور»

در تهران که قدم می‌زنیم تصورش هم برایمان سخت است که بدانیم در میان این همه دود و ماشین و سر و صدا و تحرک، بهشتی آرام و زیبا، درست درقلب این شهرِ پر سر و صدا وجود دارد.

مجموعهٔ گلستان گنجینه‌ای تاریخی و ارزشمند است که در سال ۱۳۳۴ به عنوان آثار ملی و در سال ۱۳۹۴ در فهرست یونسکو به عنوان میراث جهانی ثبت شد

در این مجموعه که شامل چند تالار و باغ بسیار زیبا و پر طراوت است می‌توانیم علاوه بر تلفیق معماری اصلی ایرانی و اروپایی هوای تاریخ و هنر را نفس بکشیم.

در ابتدای ورود، آبنما و محیط سبز و پرطراوت با درختان کهنسال و صدای پرندگان، به یک‌باره ما را از التهاب شهر و زندگی شهری جدا می‌کند و به یک آرامش خلسه‌گونه می‌رساند.

کاخ گلستان به مساحت ۰۲/۴۹۵۰ متر مربع و حائل در منطقه‌ای به مساحت ۲۶۲۰۰۰ متر مربع تصویر زیبایی از فرهنگ و هنر معماری و زیبایی شناختی بصری و لطافت طبع عرفان شرقی را جلوه‌گر می‌کند.

در کاخ گلستان ردپای پادشاهان زیادی باقی مانده که در این باغ قدم زده‌اند و در تالارها تصمیم‌ها گرفته‌اند و سرنوشت‌ها تعیین کرده‌اند و سرنوشت‌هایشان تغییر کرده. گویی زیر سقف این تالارها هنوز هم روح پادشاهان و خدمه و نزدیکانشان مارا نظاره‌گر است.

درگذشته این امکان برای مردم عادی وجود نداشت که بتوانند به حریم سلطنتی وارد شوند اما امروزه سپری‌کردن زمان در یک محیط کاملاً سلطنتی و تاریخی، تغییرات زیادی در نگرش ما به زندگی ایجاد می‌کند و ناخودآگاه آن همه جلوهٔ بصری روح را به آرامش می‌رساند و انسان را به تفکر وامی‌دارد.

یکی از جلوه‌های بصری این مجموعه کاشی‌کاری‌ها، گچکاری‌ها و آینه‌کاری‌های بسیار پرشکوه به سبک اصیل ایرانی است.

در کاشی‌کاری‌ها با استفاده از رنگ‌های آبی، لاجوردی، زرد و قرمز فضایی پرنشاط ایجاد شده و آن‌همه آینه‌کاری‌ها و گچبری‌های کلاسیک، جلوه‌ای باشکوه ایجاد کرده‌اند.

قدمت این بنا به حدود ۴۴۰ سال قبل و دوران حکومت محمدخان قاجار می‌رسد. در تمام این سالها پادشاهانی همچون محمدخان، فتحعلی‌شاه، ناصرالدین‌شاه و مضفرالدین‌شاه در این کاخ سکونت داشته‌اند.

بیش از چهار قرن دیوارهای این کاخ شاهد وقایع تاریخی ایران بوده‌است و رازها در خود پنهان کرده‌اند.

در این مجموعه بخش‌های مختلفی مانند شمس‌العماره، ایوان و تخت مرمر، خلوت کریمخانی، تالار اصلی که شامل تالار سلام یا تالار موزه، تالار آینه، تالار عاج و تالار ظروف است؛ همچنین تالار دیگری به نام تالار برلیان و عمارت بادگیر که شامل حوضخانه و عکاسخانه، نگارخانه، موزهٔ مردم شناسی و تالار الماس از دیگر بخش‌های این مجموعهٔ تاریخی فرهنگی می‌باشد.

قدیمی‌ترین بنا در این مجموعه خلوت کریمخانی است که ساخت آن حدود ۴۴۰ سال قبل در دوران حکومت آقامحمدخان آغاز شد و در سال ۱۲۱۶ هجری شمسی، در دوره فتحعلی‌شاه قاجار به پایان رسید؛ اما تاریخچه آن به زمان شاه‌عباس صفوی و سال ۹۸۸ هجری قمری که اوج شکوفایی هنر معماری ایران است برمی‌گردد.

در آن زمان مساحتی حدود چهار هکتار یا کمی بیشتر داشت.

در این دورهٔ پر اهمیت تاریخی آقا محمدخان قاجار پس از اینکه در سال ۱۲۱۰ بر لطفعلی‌خان‌زند غلبه کرد، تاجگذاری خود را در این مکان انجام داد و استان تهران را به عنوان پایتخت انتخاب کرد.

آقا محمدخان مؤسس سلسله قاجاریه، در سال ۱۲۰۶ هجری قمری بقایای جسد کریمخان زند را از دل خاک شیراز بیرون آورد و به تهران منتقل کرد. او این استخوان‌ها را زیر پله‌های خلوت کریمخانی به خاک سپرد. اینجا در آن زمان محل عبور و مرور روزانه شاه بود و او با لگدکوب کردن این مکان احساس خرسندی می‌کرد!

بعدها بقایای پیکر کریم‌خان توسط پهلوی اول دوباره به شیراز منتقل شد. به خاطر این وقایع تاریخی ارگ سلطنتی گلستان در تاریخ‌نگاری سیاسی و فرهنگی و تاریخ هنر و معماری بسیار مورد اهمیت قرار گرفت.

معمولاً ارگ، قلعه‌ای کوچک است که میان قلعه‌ای بزرگتر جای دارد.

در واقع زمینهٔ شکل‌گیری این ارگ از زمان سلطنت شاه تهماسب یکم در سال ۹۶۱ قمری با ساخت حصاری برای

تهران فراهم شد و در آثار دلاواله از آن نام برده شده‌است.
به مرور زمان در هر دورهٔ تاریخی این ارگ توسط پادشاهان دیگر گسترش یافت تا به ساختاری رسید که هم‌اکنون در دسترس ما است.
بیشترین تغییرات در زمان ناصرالدین‌شاه انجام شد که اولین پادشاهی بود که به غرب سفر کرد و تحت تأثیر معماری و هنر غرب تغییراتی ماندگار در ارگ سلطنتی از خود باقی گذاشت.
ناصرالدین شاه قاجار در ۲۲ شهریور ۱۲۲۷ در همین کاخ تاجگذاری کرد. او تا ۱۲ اردیبهشت ۱۲۷۵ حکومت کرد.
شمس‌العماره که یکی از زیباترین عمارت‌های این مجموعه می‌باشد توسط ناصرالدین‌شاه به تأثیرپذیری از آسمان‌خراش‌های اروپا ساخته شد. هدف ناصرالدین‌شاه از ساختن این عمارت ضمن ایجاد نمادی برای تهران به وجود آوردن چشم‌اندازی مشرف به تهران بود که در وقت فراغت بتواند با سوگلی‌هایش از تماشای این منظره به آسایش و آرامش روان برسد.
شمس‌العماره در سال ۱۲۸۴ در پنج طبقه و با ارتفاع ۳۵ متر ساخته شد و برای اولین‌بار در ایران از فلز در معماری استفاده شد که تحول بزرگی در صنعت معماری ایران ایجاد کرد. برای زیبا سازی این ساختمان از ترکیب طلا و سنگ استفاده شده و سبک معماری آن تلفیقی از معماری اصیل ایرانی و اروپایی می‌باشد.
کاخ گلستان در طول تاریخ شاهد تاجگذاری‌های زیادی بوده. تاجگذاری پهلوی اول در ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵ خورشیدی و پهلوی دوم در ۴ آبان ۱۳۴۶ خورشیدی در همین مجموعه صورت گرفت. آن‌ها هم تغییراتی را در ارگ سلطنتی به وجود آوردند.
از دیگر آثار دیدنی این مجموعه ایوان و تخت مرمر است که طراحی آن را میرزابابای شیرازی نقاش باشی انجام داد و سرپرستی حجاری نیز بر عهده استاد محمدابراهیم اصفهانی بود.
تخت مرمر به گونه‌ای طراحی شده که گویی تداعی کننده تخت حضرت سلیمان است که بر روی دوش دیوان و پریان قرار داشت. این اثر از چهار طرف بر دوش مجسمهٔ ۳ دیو و ۶ فرشته یا انسان قرار گرفته و از کف ایوان حدود یک متر ارتفاع دارد. اژدها و دو شیر نیز از دیگر حجاری‌های این تخت هستند و ابیاتی از ملک الشعراء در مدح فتحعلی‌شاه و وصف تخت مرمر نیز بر روی آن به چشم می‌خورد.
تالار اصلی کاخ از بخش‌های مختلفی تشکیل شده.

- تالار سلام یا تالار موزه

تالار سلام از سمت جنوب با ۹ پنجره به باغ گلستان مشرف است و با مساحتی حدود ۱۰۰۰ مترمربع به عنوان بزرگترین تالار مجموعه کاخ‌های گلستان شناخته می‌شود. از این تالار برای مراسم تاجگذاری و مراسم رسمی استفاده می‌شد به همین دلیل به تالار سلام شهرت یافت.

- تالار آینه

ضلع جنوبی این تالار رو به باغ گلستان است و دارای سه ارسی بزرگ قوسی شکل به سمت باغ و دو در و یک پنجره قوسی بزرگ در سمت عمارت است. در این تالار آینه‌کاری بسیار زیبایی انجام شده‌است.
معماری و طراحی این بنا را ابوالحسن معمارباشی معروف به صنیع‌الملک انجام داده‌است و مباشرت بنایی آن نیز با میرزا یحیی‌خان معتمدالملک وزیر بنایی بوده‌است.

- تالار عاج

در این تالار در زمان ناصرالدین شاه، هدایای پادشاهان دولت‌های خارجی نگهداری می‌شد و در زمان پهلوی محل پذیرایی و برپایی مهمانی‌های رسمی دربار بود؛ از این رو در دکوراسیون داخلی آن تغییرات عمده‌ای انجام شده‌است. برخی این تالار را تالار عاج و برخی دیگر به نام تالار آج تعبیر می‌نمایند.
در تالار فعلی، دو عاج بزرگ فیل قرار داده شده‌است که می‌تواند توجیهی بر نام تالار عاج باشد. اما به تعبیر برخی دیگر، این تالار در گذشته محل پذیرایی و صرف غذا بوده و برخی نام درست این عمارت را «تالار آج» می‌دانند و دلیل آن را به این صورت بیان می‌کنند که نام دیگر آن «سفره خانه» است، دلیل دیگر این‌که آج در ترکی به معنای گرسنه است، سوم اینکه در هیچ جای ساخت این تالار، عاج به کار نرفته است و در پایان، کارلا سرنا در سفرنامه خود (سفرنامه مادام کارلا سرنا) از این عمارت به صورت تالار گرسنه‌ها یاد کرده‌است.

- تالار ظروف

این تالار بر روی تالار دیگری به نام نارنجستان ساخته شد و در آن ظروف ارزشمندی که توسط افرادی مانند نیکلای اول، ملکه ویکتوریا که سرویس جواهر نشانی هدیه کرده‌است یا الکساندر سوم که سرویسی از سنگ گرانبهای مالاشیت اهدا کرده است؛ مشاهده می‌شود.

- تالار برلیان

این تالار هم بر روی بقایای تالار دیگری به نام تالار بلور توسط ناصرالدین‌شاه ساخته شد. ناصرالدین‌شاه قسمت‌های مختلفی از کاخ را که به علت قدمت نیمه‌تخریب یا فرسوده شده‌بود تخریب کرد و دوباره ساخت.

گویا نامگذاری تالار بلور به‌علت داشتن آینه‌کاری‌های فراوان یا به خاطر نصب حوض بلور هشت ضلعی و چلچراغ‌هایی که امپراتور روسیه، الکساندر اول برای فتحعلی شاه فرستاده بود، صورت گرفته.

تا آنجا که اطلاع داریم این تالار مسلماً تا سال ۱۳۰۰ هجری قمری پابرجا بوده زیرا اعتمادالسلطنه در نوشته‌های خود چندین بار از این تالار در آن تاریخ نام‌برده است.

- عمارت بادگیر

این تالار بین سال‌های ۱۲۲۰ و ۱۲۶۰ به دستور فتحعلی‌شاه قاجار ساخته شد. مظفرالدین‌شاه قاجار در «عمارت بادگیر» تاجگذاری کرد.

نام این بنا برگرفته از بادگیر بلند این ساختمان است. این عمارت به‌طور کامل به دستور ناصرالدین‌شاه بازسازی شد. پلان تالار اصلی این عمارت به صورت صلیبی بوده و با ارسی بسیار وسیع و زیبا به همراه تزئینات آینه‌کاری و گچبری آراسته شده‌است. برج‌های بادگیر تنها بادگیرهای تزئین شده با معرق در ایران می‌باشند.

زیر عمارت بادگیر یک اتاق تابستانی بزرگ قرار داشت که با جریان باد چهار برج بادگیر و با کمک حوضخانهٔ میانی که آب قنات شاهی در آن جاری بود، خنک می‌شد. در حال حاضر، جریان آب به علت احداث مترو قطع گردیده‌است و از بادگیرها به صورت قبلی استفاده نمی‌شود.

جلسات هیئت وزرا غالباً در عمارت بادگیر تشکیل می‌شد و صاحب منصبانی که در شمس‌العماره مجوز ورود داشتند در این عمارت هم می‌توانستند حضور یابند.

قسمت دیگر عمارت بادگیر عکاسخانه است که در نوع خود دومین مجموعه بعد از مجموعه سلطنتی انگلستان می‌باشد. ناصرالدین‌شاه به هنر عکاسی علاقه فراوان داشته و نمونه‌هایی از هنر عکاسی او به همراه عکس‌هایی که دست خطش روی آن‌ها وجود دارد در موزه عکاس‌خانه به نمایش گذاشته شده است.

- نگارخانه

نگارخانه در طبقهٔ زیرین تالار سلام واقع شده و به دو بخش تقسیم می‌شود یک بخش وسایل آنتیک افرادی مانند استاد میرزا بابا، علی‌اکبرخان مزین‌الدوله، ابوالحسن‌خان غفاری (صنیع الملک) عموی استاد کمال الملک و... وجود دارد.

و در بخش دیگر نقاشی‌های ارزشمندی از هنرمندانی مانند استاد محمودخان صبا (ملک‌الشعرا)، استاد محمد غفاری کاشانی (کمال‌الملک) و استاد مهدی (مصورالملک) چشم را می‌نوازد.

- کاخ ابیض

در اواخر دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه هدایای ارزشمندی از طرف سلطان عبدالحمید، پادشاه عثمانی فرستاده شد از آنجایی که هدایای دریافتی از پادشاهان دیگر، کاخ را اشباع کرده بود ناصرالدین‌شاه عمارت دیگری برای نگه‌داری این هدایا ساخت.

گفته می‌شود طراحی معماری این کاخ به صورت کامل توسط ناصرالدین‌شاه انجام شده. اندازه‌ها، نوع سبک معماری که تلفیقی از سبک معماری اروپا در قرن ۱۸ و معماری قجری است و تمام دکوراسیون داخلی و نمای این ساختمان نیز توسط ناصرالدین شاه انجام شده بود.

علت نام‌گذاری کاخ ابیض سفیدی نمای آن است و بعدها توسط خاندان پهلوی به عنوان موزه مردم‌شناسی مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

- عمارت الماس

یکی از بناهای قدیمی مجموعه گلستان عمارت الماس است که به دست فتحعلی‌شاه ساخته شده و به گفته برخی از مورخان دلیل نام‌گذاری این عمارت شکل آیینه‌کاری و مقرنس‌های ایوانچه جنوبی می‌باشد که به شکل الماس هستند.

گویا این عمارت حکایت‌های زیادی را در خود پنهان کرده‌است و ماجراهای زیادی در این عمارت به وقوع پیوسته. ناصرالدین‌شاه در این عمارت هم تغییرات زیادی ایجاد کرده و معماری رومی را مدنظر داشته اما ساختار قجری آن حفظ شده و امروزه به عنوان موزه مورد استفاده قرار می‌گیرد.

- آدرس و مسیر کاخ گلستان

آدرس: تهران، خیابان پانزده خرداد، میدان ارگ

اگر بخواهید با مترو به کاخ گلستان بروید، باید به وسیله قطار خط یک مترو (تجریش – کهریزک) به ایستگاه ۱۵ خرداد برسید. پس از خروج از ایستگاه مترو در خیابان پانزده خرداد به سمت شرق و خیابان داور حرکت کنید تا به ورودی مجموعه کاخ گلستان برسید.

- ساعات بازدید

ساعت کاری: در بهار و تابستان از ساعت ۹: ۳۰ تا ۱۸: ۳۰

در پاییز و زمستان از ساعت ۹ تا ۱۸: ۳۰

فروش بلیط تا ساعت ۱۷: ۳۰ می‌باشد.

قیمت بلیط: مبلغ ورودی کاخ گلستان برای هر بازدیدکننده ایرانی معادل ۵۰۰۰ تومان است؛ هرچند برای بازدید از تالارها و موزه‌ها باید بلیط جداگانه تهیه کنید، بازدید از خلوت کریمخانی، تالار برلیان و تالار ظروف رایگان است.■

ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان «نور آبی»؛ «جاکوب و ویلیام گریم»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «نشانهٔ کنار قایق»؛ «بائو نین»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه: «از نیویورک به دیترویت»؛ «دورتی پارکر»؛ «سیاوش ملکی»

داستان ترجمه «دوشیزهٔ موطلا»؛ «الکساندر چودسکو»؛ «اسماعیل پورکاظم»













ترجمه داستان «دوشیزۀ موطلا»

نویسنده «الکساندر چودسکو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های قدیم پادشاهی بسیار عاقل، باهوش و خردمند زندگی می‌کرد. او از یک موهبت بسیار ویژه برخوردار بود و آن اینکه می‌توانست زبان تمامی حیوانات را بفهمد امّا چگونگی کسب چنین موهبتی بر هیچکس روشن نبود.

داستان از آنجا آغاز شد که یک روز پیرزنی با پشتی خمیده و عصازنان به قصر پادشاه آن دوره وارد شد و به حاضرین گفت: من بسیار مایلم تا با پادشاه شما صحبت نمایم زیرا از یک موضوع بسیار مهمّی اطلاع دارم، که می‌خواهم آن را با شخص ایشان در میان بگذارم.

او از یک موهبت بسیار ویژه برخوردار بود و آن اینکه می‌توانست زبان تمامی حیوانات را بفهمد امّا چگونگی کسب چنین موهبتی بر هیچکس روشن نبود.

پیرزن زمانیکه اجازه شرفیابی به خدمت پادشاه را یافت آنگاه یک ماهی بسیار عجیب و کمیاب را به وی تقدیم نمود و گفت:

اعلیحضرتا، این ماهی سحرآمیز را برای خودتان طبخ نمائید و آگاه باشید زمانیکه آن را بخورید آنگاه خواهید توانست با تمامی پرندگانی که در آسمان پرواز می‌کنند، کلیّه حیواناتی که بر روی زمین راه می‌روند و همۀ ماهی هائی که در دریاها زندگی می‌کنند، به گفتگو بنشینید.

پادشاه از شنیدن چنین مطلبی بسیار شادمان بود. او به خود می‌بالید که بزودی می‌تواند از آنچه هر کس دیگری آن را غیر ممکن و احمقانه می‌پندارد، آگاهی یابد لذا با رضایتمندی جایزه‌ای ارزشمند به پیرزن داد و او را روانه منزلش نمود.

پادشاه آنگاه ماهی عجیب را به یکی از خدمتکاران مورد اعتماد خویش داد، تا آن را با دقّت برایش بپزد و برای خوردن وی آماده سازد.

پادشاه به خدمتکار گفت: بسیار مراقب باشید که هیچکس حتی خودتان از آن نچشند و گرنه همگی کسانی که از این فرمانم سرپیچی کنند، کشته خواهند شد.

خدمتکار که "جورج" نام داشت، از شنیدن چنین تهدیدی از جانب پادشاه بسیار متعجّب شد و در شگفت مانده بود، که چرا پادشاه آنقدر دلواپس بوده‌اند، که هیچکس دیگری از آن ماهی نادر مصرف نکند.

"جورج" از روی کنجکاوی ماهی عجیب را در دستانش زیرورو کرد و با خود گفت: من هیچگاه در تمام عمرم چنین ماهی منحصر به فرد و شگفت آوری ندیده‌ام. این ماهی به نظر بیشتر شبیه خزندگان است.

او اندیشید: حالا اگر مقدار کوچکی از آن را بردارم، چه صدمه‌ای به کسی یا جائی وارد می‌شود؟

ما معمولاً از هر آنچه در آشپزخانه سلطنتی می‌پزیم، مقداری به عنوان مزه کردن بر می‌داریم.

خدمتکار جوان پس از آنکه ماهی عجیب را کاملاً سرخ نمود آنگاه تکه کوچکی از آن را برداشت و با کمی سُس خورد.

هنوز لحظاتی از این ماجرا نگذشته بود، که "جورج" خدمتکار صدای وِزوِز نامفهومی را در هوا می‌شنید و در پی آن برخی صحبتها از اینجا و آنجا به گوش وی می‌رسیدند.

یکی می‌گفت: اجازه بدهید، تا ذرّه‌ای از آن را بچشم.

"جورج" به هر طرف نظر انداخت و در جستجوی منبع صدا بر آمد امّا در آنجا فقط چند مگس در حال وِزوِز کردن بودند.

در همین زمان صدای کسانی از حیاط قصر به گوش می‌رسید. آن‌ها با صدائی خشن و نامنظم می‌گفتند:

ما باید در کجا اِسکان یابیم؟ در کجا؟

کس دیگری در پاسخ گفت: در جائیکه دانه‌های جو را آسیاب می‌کنند.

زمانیکه "جورج" به جلو نگریست یعنی جائیکه این صحبت‌های عجیب از آنجا شنیده می‌شدند، غاز نری را دید، که بر فراز یک گله از غازهای مهاجر در حال پرواز بود و اینک به شکل گروهی از مقابل پنجره قصر سلطنتی می‌گذشتند.

"جورج" با خود گفت: عجب خوشبختی بزرگی نصیبم شده است!

من حالا می‌فهمم که چرا پادشاه تا آن اندازه برای این ماهی نایاب و عجیب ارزش قائل بود و دلش می‌خواست که تمام آن را به تنهائی بخورد.

"جورج" اینک هیچ شکی نداشت، که او فقط در اثر مزه کردن ماهی عجیب قادر به آموختن زبان حیوانات شده است. بنابراین مابقی ماهی نایاب را خورد و با خود اندیشید که اگر پادشاه ماهی دیگری را بجای ماهی عجیب بخورد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و اصلاً متوجّه موضوع نخواهد شد.

زمانیکه پادشاه شام خویش را که شامل یک نوع ماهی دیگر بجای ماهی عجیب بود، میل نمود آنگاه متوجّه شد که هیچ

تغییری در توانائی شنوائی وی رُخ نداده است لذا به خدمتکار مشکوک گردید.
پادشاه برای اینکه به حقیقت ماجرا واقف گردد، بلافاصله به "جورج" دستور داد، دو رأس از اسب‌های اصطبل سلطنتی را زین نماید، تا به اتفاق برای سوارکاری به خارج از قصر بروند.
آندو بزودی سوار بر اسب‌های چابک و تیزرو گردیده و از قصر سلطنتی خارج شدند.
این زمان پادشاه در جلو و خدمتکارش در عقب وی اسب می راندند.
آن‌ها موقعیکه به یک علفزار وسیع رسیدند، اسب جورج شروع به لگدپرانی کرد و با شادمانی چنین کلماتی را با شیهه کشیدن بیان نمود: برادر، من احساس می‌کنم، که امروز بسیار سبکبال هستم و از آنچنان روحیه‌ای برخوردارم که با یک خیز برداشتن می‌توانم از فراز آن کوه‌های دوردست بجهم.
اسب پادشاه در پاسخ گفت: من هم از چنین حس و توانائی برخوردارم امّا من اکنون بر پشت خودم پیرمردی نحیف و ناتوان را حمل می‌کنم. یقیناً اگر با تمام قدرت خویش به جست و خیز بپردازم آنگاه او همچون کندهٔ درخت از پشتم بر زمین خواهد افتاد و سر و بدنش خواهند شکست.
اسب جورج گفت: این موضوع چه اهمیتی برای شما دارد؟
چه بهتر که سوارکارت بر زمین بیفتد و سر و کله‌اش بشکند زیرا آن وقت یک سوارکار پیر و فرتوت را از دست می‌دهید و بجایش یک سوارکار جوان و باحال نصیبت می‌گردد.
خدمتکار با شنیدن مکالماتی که بین اسبها رد و بدل می‌شد، شروع به خندیدن کرد امّا بسیار سعی می‌نمود، تا خنده‌هایش آنقدر بلند نباشند که پادشاه آنها را بشنود.
پادشاه این زمان به عقب برگشت و لبخند را بر سیمای خدمتکار مشاهده کرد لذا علت آن را از وی جویا گردید.
"جورج" گفت: اعلیحضرتا، چیز مهمّی نیست. فقط اینکه برخی چیزهای پوچ و بی معنی ناگهان به یادم آمده‌اند.
پادشاه با شنیدن پاسخ خدمتکار هیچ چیز نگفت و بیش از آن سؤالی نپرسید امّا سوء ظن وی به "جورج" بیشتر شد.
پادشاه اینک نسبت به خدمتکار و اسبها کاملاً بی اعتماد گردیده بود بنابراین تصمیم گرفت که هر چه سریع‌تر به قصر سلطنتی بازگردد.
آن‌ها اندکی پس از آن به اتفاق وارد قصر شدند آنگاه پادشاه به جورج گفت:
به من مقداری نوشیدنی سِکرآور بدهید امّا به خاطر بسپارید که فقط باید آنقدر بریزید که لیوانم کاملاً لبالب گردد بطوریکه اگر قطره‌ای بیشتر بریزید، از آن سرریز نماید و در غیر این صورت دستور می‌دهم، تا سر از بدنت جدا کنند.
در حینی که پادشاه این چنین سخن می‌گفت: دو پرنده از فاصله‌ای دورتر پرواز کردند و به نزدیک پنجره قصر آمدند.
یکی از آنها دیگری را که سه تار موی طلائی بر منقار داشت، تعقیب می‌نمود.
پرندهٔ اوّلی ضمن تعقیب پرندهٔ دوّمی می‌گفت: زود باشید و آنها را به من بدهید. خودتان خوب می دانید که آنها به من تعلق دارند.
پرنده دوّمی می‌گفت: نه، به هیچوجه با شما موافق نیستم. من خودم آنها را پیدا کرده‌ام بنابراین مال من هستند.
پرندهٔ اوّلی گفت: این موضوع چندان مهّم نیست. مهّم آن است که من قبل از شما دیدم که موهای طلائی از سر آن دوشیزهٔ زیبا در موقع شانه کردن موهایش بر زمین افتادند. پس حداقل دو تا از آن تار موها را به من بدهید. در آن صورت تار موی سوّمی را می‌توانید برای خودتان نگهدارید.
پرندهٔ دوّمی گفت: نه، یک تار مو برایم کفایت نمی‌کند.
پرندهٔ اوّلی دیگر درنگ را جایز ندانست و سریعاً موها را از نوک پرندهٔ دوّمی قاپید امّا تقلّا کردن وی باعث شد که یکی از تار موها بر زمین بیفتد و صدائی همانند افتادن تکه‌ای طلا بر سطح زمین ایجاد نماید.
این موضوع باعث شد که جورج حواسش پرت شود و کنترل ریختن نوشیدنی در لیوان از دستش خارج گردد لذا با ریختن مقدار بیشتر از ظرفیت لیوان موجب سرریز شدنش شود.
پادشاه بسیار خشمگین شد و متقاعد گردید که خدمتکار از دستورش سرپیچی نموده و مقداری از ماهی عجیب و نادر را خورده است و اینک قادر به درک زبان حیوانات می‌باشد.
پادشاه گفت: شما واقعاً آدم رذل و شارلاتانی هستید.
بنظرم شما شایسته مرگ فجیعی می‌باشید زیرا در انجام فرمانم قصور ورزیده‌اید.
با این حال من محبت خویش را نسبت به شما نشان می‌دهم و بدین ترتیب شما فرصت آن را دارید، که دوشیزهٔ "مو-طلا" را برایم بیاورید زیرا علاقمندم که با وی ازدواج نمایم.
"جورج" بیچاره درحالیکه دست به هر کاری حتی رفتن به یک مسافرت طولانی می‌زد، تا زندگی خود را نجات بدهد، گفت: افسوس، من چگونه می‌توانم چنین کار دشواری را به انجام برسانم؟
"جورج" با این وجود قول داد که به جستجو برای یافتن دوشیزهٔ "مو-طلا" بپردازد، با وجودی که نمی‌دانست این جستجو باید چطور و از کجا آغاز گردد.

"جورج" زمانی که زین بر اسب نهاد و سوار آن شد آنگاه به مَرکبش اجازه داد، تا آزادانه هر راهی را که می‌خواهد، در پیش گیرد.
اسب به راه افتاد و "جورج" درمانده را به حوالی یک جنگل بزرگ و انبوه برد.
در آنجا تعدادی چوپان با بی ملاحظگی برخی از بوته‌های جنگلی را برای گرم شدن و پختن غذا آتش زده بودند ولیکن آنها را به همان حال رها ساخته و رفته بودند.
اینک جرقه‌های باقیماندۀ آتش از قسمت‌های مختلف بوته‌های در حال سوختن به اطراف پراکنده می‌شدند و زندگی تعداد زیادی از مورچه هائی را که در همان نزدیکی لانه داشتند، تهدید می‌نمودند.
مورچه‌ها پس از دیدن مرد جوان با صدائی محزون فریاد برآوردند: "جورج" مهربان، لطفاً ما را از این مصیبت نجات بدهید.
خواهش می‌کنیم که ما را در این شرایط سخت و دشوار رها نسازید.
لطفاً بچّه های ما را که اینک در شرایط تخم هستند، از اینجا انتقال بدهید.
"جورج" با شنیدن التماس‌های مورچه‌ها بلافاصله از اسب پیاده شد.
او بوته‌های آتش زده را از بیخ و بُن قطع کرد و پس از آنکه آتش آنها را خاموش نمود، آن‌ها را به گوشه مطمئنی پرتاب کرد.

او بوته‌های آتش زده را از بیخ و بُن قطع کرد و پس از آنکه آتش آنها را خاموش نمود، آن‌ها را به گوشه مطمئنی پرتاب کرد.

"جورج" آنگاه بلافاصله چیزهای سوختنی دیگر را از اطراف محل آتش دور ساخت، تا تخم‌های ریز و سفید رنگ مورچه‌ها در اثر گرمای آتش آسیب نبینند.
مورچه‌ها که اینک از گرمای کُشندۀ آتش نجات یافته و بسیار هیجان زده بودند، یک صدا فریاد زدند: آفرین، درود بر شما مرد شجاع و نجیب.
آن‌ها آنگاه به "جورج" گفتند: به خاطر بسپارید که اگر روزی گرفتار مشکل و مصیبتی شدید، فقط کافی است که ما را صدا بزنید آنگاه ما بلافاصله به کمک شما خواهیم آمد.
"جورج" به راه خویش ادامه داد. او وارد جنگل انبوه شد و پس از طی مسافتی به یک منطقه پوشیده از درختان کاج مرتفع رسید.
او در بالای یکی از درختان کاج، آشیانه یک کلاغ سیاه را مشاهده کرد.
این زمان درحالیکه از کنار درختان کاج می‌گذشت، ناگهان دو تا از جوجه‌های کلاغ سیاه را که از لانه بر زمین افتاده بودن، مشاهده کرد.
جوجه‌ها که از والدین خویش به دور افتاده بودند، می‌گفتند: افسوس، پدر و مادر عزیز الآن کجا هستید؟
شما پرواز نموده و از کنار ما دور شده‌اید و ما که گرسنه مانده بودیم، مجبور شدیم که خودمان به جستجوی غذا بپردازیم. ما که بسیار ضعیف هستیم، اینک بر زمین افتاده و بدون یار و یاور مانده‌ایم. بال‌های ما هنوز پر در نیاورده‌اند و قوّت پرواز کردن را ندارند.
پس چگونه می‌توانیم چیزی برای خوردن پیدا کنیم؟
ما چگونه می‌توانیم خودمان را دوباره به لانه برسانیم؟
جوجه‌ها این زمان متوجّه حضور مرد جوان شدند و به او گفتند: ای "جورج" مهربان، لطفاً ما را گرسنه رها نسازید. ما از گرسنگی در آستانۀ مرگ قرار داریم.
"جورج" بی درنگ از اسب خسته‌اش پیاده شد و با شمشیر اسبش را کشت، تا برای پرنده‌های کوچک و گرسنه غذا فراهم سازد.
جوجه‌ها پس از خوردن تکه‌های کوچکی از گوشت اسب، بزودی سیر شدند لذا قلباً از مرد جوان تشکر نمودند و به او گفتند: هرگاه به گرفتاری و مشکلی در زندگی دچار شدید، فقط کافی است که ما را صدا بزنید، تا بلافاصله به کمک شما بیائیم.
"جورج" پس از آن مجبور شد، تا به صورت پیاده به مسافرت خویش ادامه بدهد.
او مدت زیادی راه سپرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر به داخل جنگل رفت.
"جورج" برای اینکه انتهای جنگل را بیابد و بتواند از آن خارج شود، به بالای یکی از درختان مرتفع رفت و نگاهش را تا دوردست‌ها به اطراف کشاند و با دقت تا انتهای افق را بررسی نمود.
ناگهان دریائی بی کران در انتهای افق به نظر "جورج" رسید لذا از درخت پائین آمد و به سمت آن به راه افتاد.
"جورج" وقتی که به دریای آبی و بی کران نزدیک شد، با دو مرد ماهیگیر مواجه گردید که بر سر تملّک یک ماهی بزرگ و فلس طلائی که دقایقی قبل به تور آنها افتاده بود، با همدیگر مشاجره می‌کردند.

یکی از آن‌ها می‌گفت: این تور ماهیگیری به من تعلق دارد بنابراین ماهی فلس طلائی باید از آن من گردد.
دیگری می‌گفت: تور ماهیگیری شما کمترین فائده و تأثیر گذاری را داشته است زیرا اگر من با قایقم به موقع سر نمی‌رسیدم، می‌توانست در دریا از دستتان برود.
مرد اوّلی گفت: بله ولیکن شما می‌توانید ماهی هائی که در دفعهٔ بعد در تور ما می افتند، داشته باشید.
مرد دوّمی گفت: ولی اگر فرض کنیم، که دیگر چیزی در تور نیفتد آنگاه تکلیف من چه می‌شود؟
نه، همین ماهی را به من بدهید و تمام ماهی هائی که در تور بعدی بیفتند، برای خودتان بردارید.
جورج به آندو نفر نزدیک شد و گفت: من قصد دارم، که به منازعه بین شما پایان ببخشم.
بنظرم بهتر است، آن ماهی را به من بفروشید.
من بهای خوبی برای آن ماهی پرداخت می‌نمایم.
شما هم می‌توانید قیمت آن را بین خودتان تقسیم نمائید.
بدین ترتیب "جورج" تمامی پولی را که پادشاه به عنوان مخارج سفر به وی داده بود، در دستان آنها گذارد. او حتی یک سکه ناچیز هم برای خودش نگه نداشت.
مردان ماهیگیر از اتفاق خوبی که برایشان افتاده بود و چنین بخت و اقبال مناسبی در آن روز به آنها رو کرده بود، بسیار راضی و خُشنود شدند.
"جورج" که ماهی فلس طلائی را از ماهیگیرها خریداری کرده بود، آن را به آب‌های نیلگون دریا بازگرداند.
ماهی که انتظار آزاد شدن از تور ماهیگیران را نداشت و هرگز فکر نمی‌کرد، که دوباره به آب‌های دریا بازگردد، از "جورج" بسیار تشکر کرد و بلافاصله در آب‌های عمیق دریا غوطه ور گردید و از نگاه‌ها ناپدید شد امّا لحظه‌ای بعد به سطح آب دریا بازگشت و گفت:
مرد جوان، هرگاه به من نیاز داشتید، فقط کافی است که مرا صدا بزنید آنگاه من در ازای قدرشناسی رفتار نیک شما حتی لحظه‌ای درنگ نخواهم کرد و هیچ قصوری برای کمک به شما انجام نمی‌دهم.
"جورج" پس از رفتن ماهی به ماهیگیران گفت: من در جستجوی همسری برای صاحب اختیار زندگی خویش هستم.
آن کسی را که در جستجوی او می‌باشم، به عنوان دوشیزه‌ای با ظاهر طلائی می‌شناسم امّا من هیچ نشانی از اینکه در کجا زندگی می‌کند، از او ندارم و نمی‌دانم در کجا برای پیدا کردنش بروم. ماهیگیران گفتند: اگر این تمامی خواسته شما می‌باشد، ما می‌توانیم اطلاعات لازم را به آسانی در اختیارتان بگذاریم.
آن دوشیزه در واقع یک پرنسس به نام "زلاتو ولاسکا" می‌باشد.
او دختر پادشاهی است، که بر مردمان یکی از جزایر وسط اقیانوس حکومت می‌نماید.
دوشیزهٔ زیبا در قصر بلوری که به دستور پدرش بر بلندای آن جزیرهٔ دوردست بنا شده است، زندگی می‌کند.
هر صبحگاه که دوشیزه موهایش را بر ساحل جزیره شانه می‌کند آنگاه نور خورشید از موهای طلائی او بر دریا بازتاب می‌یابد و چشم‌ها را خیره می‌سازد.
به هر حال اگر شما قصد دارید، که به آن جزیره بروید، ما می‌توانیم بدون هیچ چشم داشتی شما را به آنجا ببریم. ما این کار را در ازای عقلانیتی که به خرج دادید و پولی که در ازای ماهی به ما پرداخت نمودید، تا مشاجره ما پایان پذیرد، برایتان با جان و دل انجام می‌دهیم.
ولیکن شما باید از یک مطلب مهم آگاه باشید و آن اینکه وقتی به قصر مورد نظر رسیدید، از هر گونه اشتباه در مورد پرنسس برحذر باشید زیرا در آنجا دوازده دوشیزه هم سن و هم قواره زندگی می‌کنند امّا فقط "زلاتو ولاسکا" دارای موهائی از جنس طلا است.
زمانی که "جورج" با کمک ماهیگیران پس از طی چندین روز قایقرانی و مشقت زیاد به جزیرهٔ دور افتاده رسید، هیچ لحظه‌ای را از دست نداد و بی درنگ راه قصر پادشاه و پرنسس را در پیش گرفت.
"جورج" پس از ورود به قصر سلطنتی به حضور پادشاه رسید و از وی تقاضا نمود، که با ازدواج دخترش "زلاتو ولاسکا" با پادشاه سرزمین وی موافقت نماید.
پادشاه جزیره گفت: من با خوشحالی و مسرّت فراوان درخواست شما را می‌پذیرم امّا باید برخی کارهائی را که برایتان بر می شمرم، برایم انجام بدهید.
پادشاه ادامه داد: من در واقع سه درخواست از شما دارم و شما باید آنها را به همانگونه که برایتان می گویم، برایم در طی سه روز به انجام برسانید.
اینک بهتر است که اندکی استراحت نمائید و نیروی از دست دادهٔ خویش را بازیابید زیرا مسافرت سختی را طی روزهای اخیر در میان دریای بیکران و متلاطم طی نموده‌اید.
پادشاه روز بعد "جورج" را به حضور پذیرفت و به او گفت: دخترم که دوشیزه‌ای با موهائی از جنس طلا است، پیش از

این گردنبندی از مرواریدهای بسیار درشت و زیبا داشت ولیکن نخ آن یکروز در حین گردش در باغ سلطنتی پاره شد و تمامی دانه‌های مروارید در میان علف‌های هرز بلندی که در باغ قصر رشد یافته‌اند، پخش و پلا شدند.
اینک از شما می‌خواهم که بروید و تمامی دانه‌های مروارید گردنبند دخترم را بدون کم و کسربیابید و تا غروب امروز برایم بیاورید.
"جورج" بلافاصله به باغ قصر رفت. او مشاهده کرد که علف‌های هرز بلند در سراسر باغ رشد کرده‌اند و هیچ باغبانی به آنها رسیدگی نکرده است، بدانگونه که کاملاً جلوی دیدگان انسان را برای رؤیت سطح زمین سد می‌نمایند.
"جورج" تا زانو در علف‌های هرز بلند سطح باغ فرو می‌رفت و به جستجو در بین دسته‌های علف‌ها و بوته‌های وحشی می‌پرداخت. او این کار را از صبح زود تا غروب آفتاب ادامه داد امّا نتوانست حتی یکی از دانه‌های درشت مروارید گردنبند پرنسس را بیابد.
"جورج" در کمال درماندگی با خود گفت: آه، اگر در اینجا فقط به گروه کوچکی از مورچه‌ها دسترسی داشتم آنگاه با کمک آن‌ها می‌توانستم، تمامی دانه‌های مروارید را تا پایان امروز بیابم.
مورچه‌ها در کمال شگفتی ناگهان در آنجا ظاهر شدند و در پاسخ گفتند: مرد جوان، ما اینجا هستیم و آماده خدمت به شما می‌باشیم.
مورچه‌ها پس از این گفتار بلافاصله در اطراف "جورج" جمع شدند و یکصدا گفتند:
چه اتفاقی برایتان افتاده است؟
از ما چه کمکی برای شما بر می‌آید؟
مرد جوان گفت: من باید تمامی مرواریدهائی که در این حوالی بر زمین ریخته شده‌اند، را تا پایان امروز بیابم امّا حتی یکی از آنها را هم نمی‌بینم.
آیا شما می‌توانید در یافتن آنها به من کمک نمائید؟
مورچه‌ها یکصدا گفتند: لطفاً کمی صبر داشته باشید و اندکی به ما مهلت بدهید.
ما بزودی تمامی آنها را برایتان پیدا می‌کنیم.
مرد جوان مدت زیادی را در انتظار نگذرانید زیرا مورچه‌ها در اندک مدتی توانستند، مُشتی از دانه‌های مروارید را جمع آوری نمایند و به مرد جوان تحویل بدهند.
"جورج" نیز بلافاصله دانه‌های مروارید را با یک نخ محکم به شکل گردنبند زیبائی در آورد.
این زمان " جورج" مشاهده کرد که یک مورچه چلاق به آهستگی و لنگان لنگان خودش را به مقابل وی می‌رساند. یکی از پاهای مورچه چلاق در اثر آتشسوزی بوتۀ جنگلی سوخته و نابود شده بود.
مورچه چلاق گفت: "جورج"، لحظه‌ای صبر کنید و نخ گردنبند را گره نزنید و آن را کاملاً محکم نبندید زیرا من آخرین دانه از مرواریدهای گردنبند پرنسس را یافته و برایتان آورده‌ام.
وقتی که "جورج" گردنبند زیبای مروارید را کامل کرد و به نزد پادشاه جزیره بُرد، اعلیحضرت ابتدا تمامی دانه‌های آن را شمارش کرد آنگاه پس از آنکه از وجود تمامی دانه‌های مروارید در گردنبند اطمینان یافت، گفت:
شما از این آزمایش نیز سر بلند بیرون آمدید و آنچه از شما خواسته بودم، به خوبی انجام دادید امّا اینک خواسته دیگری دارم که باید برایم انجام بدهید.
پادشاه جزیره صبح روز بعد مجدداً "جورج" را به حضور فراخواند و به او گفت:
دخترم پرنسسی که موهائی از جنس طلا دارد، انگشتر بسیار گرانبهای خویش را مدتی پیش از این در حین شنا در دریا گم کرده است لذا از شما می‌خواهم که آن را سریعاً بیابید و تا پایان امروز به من تحویل بدهید.
مرد جوان از جا برخاست و قدم زنان بسوی ساحل دریا رفت.
آب دریا آرام و شفاف بود و تا عمقی از آن به خوبی دیده می‌شد امّا "جورج" قادر به دیدن واضح و آشکار کف دریا نبود لذا نمی‌توانست محل قرار داشتن انگشتری گم شدۀ پرنسس را تشخیص بدهد و به درستی آن را بیابد.
مرد جوان با صدای بلند با خودش گفت: آه، ای ماهی فلس طلائی، ایکاش این زمان اینجا بودید آنگاه براستی می‌توانستید، به من کمک نمائید.
ماهی فلس طلائی از اعماق دریا به سطح آب آمد و گفت: من اینجا هستم.
لطفاً به من بگوئید، که چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم.
مرد جوان گفت: من باید یک انگشتری طلا را که مدتی پیش از این به درون دریا افتاده است، فوراً بیابم امّا به دلیل اینکه قادر به دیدن واضح کف دریا نیستم، نمی‌توانم در این کار موفق شوم.
ماهی گفت: خوشبختانه من به تازگی با یک اردک ماهی آشنا شده‌ام، که یک انگشتری طلا بر باله‌هایش داشت.
اکنون لحظه‌ای صبر کنید، تا او را صدا بزنم.

هنوز چندی نگذشته بود، که اردک ماهی با یک انگشتری طلائی بر باله‌اش ظاهر گردید.

اردک ماهی به محض اینکه از ماجرا مطلع گردید، با رضایتمندی انگشتری طلا را به "جورج" جوان داد و او را از نگرانی رهانید.

پادشاه جزیره از تیز هوشی و سرعت عمل "جورج" در عجب مانده بود لذا در عین پریشانی از او بسیار تشکر نمود.

او آنگاه سوّمین خواسته خویش را بدین ترتیب برای مرد جوان بیان داشت.

پادشاه جزیره گفت: اگر شما واقعاً تصمیم دارید که من دست دختر خویش یعنی دوشیزه‌ای با موهائی از جنس طلا را در دستان پادشاه شما قرار دهم، که ادعا می‌کنید، شما را به اینجا فرستاده است، پس باید برایم دو چیز را بیاورید، که من آنها را از هر چیزی دیگری در تمام دنیا مهمتر و ارزشمندتر می دانم و آنها عبارتند از:

"آب مرگ" و "آب زندگی".

"جورج" هیچ فکری برای یافتن آب‌های مرگ و زندگی به نظرش نرسید بنابراین تصمیم گرفت که به شانس و اقبال خویش اکتفا نماید و فقط از طریق بو کشیدن به دنبال "آب مرگ" و "آب زندگی" باشد.

"جورج" با این قصد ابتدا یکی از مسیرهای اطراف قصر را دنبال نمود سپس برگشت و مسیر دیگری را امتحان کرد، تا اینکه سرانجام به یک جنگل تاریک با درختانی سر به فلک کشیده و انبوه رسید.

"جورج" با صدای بلند با خود گفت: آه، اگر آن کلاغ کوچک در اینجا حضور داشت آنگاه شاید می‌توانست به من کمک نماید.

"جورج" با صدای بلند با خود گفت: آه، اگر آن کلاغ کوچک در اینجا حضور داشت آنگاه شاید می‌توانست به من کمک نماید.

ناگهان صدای همهمه‌ای به گوش "جورج" رسید. او صدای بال زدن هائی را در بالای سرش می‌شنید.

آنگاه تعدادی کلاغ سیاه درحالیکه قارقار صدا می‌دادند، گفتند:

ما اینجا هستیم و با کمال میل آماده‌ایم، که به شما کمک نمائیم.

شما به ما بگوئید، که در جستجوی چه چیزی هستید؟

"جورج" گفت: من در جستجوی مقدار کمی از "آب مرگ" و "آب زندگی" هستم امّا برایم امکان یافتن آنها تا پایان امروز وجود ندارد زیرا اصلاً نمی‌دانم که در کجا باید به جستجوی آنها بپردازم.

کلاغ‌ها یکصدا گفتند: قارقار، ما از محل آنها به خوبی آگاه هستیم و می دانیم که کجا باید به دنبال آن بگردیم. لطفاً کمی به ما مهلت بدهید.

کلاغ‌ها با گفتن این کلمات سریعاً از آنجا رفتند امّا بزودی بازگشتند درحالیکه دو تا از آنها هر کدام یک کدو قلیانی کوچک را به منقار داشتند.

یکی از کدوها حاوی "آب زندگی" و دیگری مملو از "آب مرگ" بود.

"جورج" از این موفقیّت بسیار خوشحال شد و با گرفتن آنها سریعاً بسوی قصر پادشاه جزیره به راه افتاد.

"جورج" زمانی که می‌خواست از جنگل انبوه خارج گردد، به ناگاه عنکبوتی را مشاهده کرد، که تارهای خود را بین دو درخت کاج بزرگ گسترانیده بود.

عنکبوت بزرگ اینک در وسط شبکه تارها نشسته بود و در حال خوردن مگس درشتی دیده می‌شد، که به تازگی آن را به دام انداخته و کشته بود.

جورج از روی کنجکاوی چند قطره از "آب مرگ" را بر روی عنکبوت شکارچی ریخت.

عنکبوت درشت بلافاصله مگس مُرده را رها کرد و همچون یک آلبالوی رسیده بر روی زمین افتاد امّا مگس مُرده به محض اینکه با چند قطره از "آب زندگی" تماس یافت، شروع به حرکت کرد.

او ابتدا یکی از پاها و سپس پاهای دیگرش را تکان داد آنگاه تدریجاً توانست خودش را از دام تارهای درهم تنیدهٔ عنکبوت رها سازد.

مگس سپس بال‌های خود را به حرکت در آورد و با پرواز از آنجا دور شد.

مگس درحالیکه اوج می‌گرفت، وِزوِز کنان به منجی‌اش چنین گفت:

"جورج"، شما مطمئن باشید که با جان بخشیدن به من به خوشبختی خواهید رسید زیرا بدون کمک من هیچگاه موفق به تشخیص پرنسسی با موهایی از جنس طلا نخواهید بود زیرا قرار است که فردا او را از میان دوازده دختری که ظاهر یکسانی دارند، انتخاب نمائید.

مگس درشت سپس پرواز کرد و از آنجا دور شد.

پادشاه جزیره به محض اینکه از موفقیّت جورج در اجرای سوّمین خواسته‌اش آگاهی یافت، موافقت خویش را با سپردن دخترش "زلاتو ولاسکا" به پادشاه صاحب اختیار و ولی نعمت "جورج" اعلام داشت امّا افزود که "جورج" باید خودش دختر

مورد نظر را از بین سایر دختران هم سن و سالش پیدا کند و با خود ببرد.
پادشاه آنگاه "جورج" را به اتاق بزرگی هدایت کرد و از او خواست تا دوشیزهٔ دارای موهائی از جنس طلا را در بین دوازده دختر زیبائی که بر روی صندلی هائی در گرداگرد یک میز بزرگ نشسته بودند، شخصاً بیابد.
هر کدام از دختران یک نوع بخصوصی روسری بر سر بسته بودند بطوریکه روسری تمامی سر و صورت آنها را می‌پوشانید و "جورج" فقط می‌توانست چشم‌های زیبای آنها را مشاهده نماید ولیکن به هیچوجه قادر به تشخیص رنگ و جنس موهای آنها نبود.
پادشاه جزیره گفت: این‌ها تماماً دختران کارگزاران دربارم هستند امّا فقط یکی از آنها دارای موهائی از جنس طلا است، که آن هم دخترم "زلاتو ولاسکا" می‌باشد.
اگر شما بتوانید او را به درستی تشخیص بدهید، یقیناً اجازه خواهید داشت تا وی را همراه خودتان ببرید امّا اگر در انتخاب خویش اشتباه نمائید آنگاه آن دختر نیز در همین جا خواهد ماند و شما متأسفانه مجبور خواهید بود تا با دستان خالی به نزد پادشاه خویش باز گردید.

پادشاه جزیره گفت: این‌ها تماماً دختران کارگزاران دربارم هستند امّا فقط یکی از آنها دارای موهائی از جنس طلا است، که آن هم دخترم "زلاتو ولاسکا" می‌باشد.

"جورج" از قرار گرفتن در چنین وضعیتی بسیار دست پاچه شده بود. او از اینکه نتواند دوشیزهٔ "مو-طلا" را پس از آن همه سختی و ماجرا به درستی تشخیص بدهد و مجبور شود تا با شرمندگی و سرافکندگی و با دستان خالی به نزد پادشاه خویش بازگردد، بسیار ناراحت و دلگیر بود.
این زمان مگسی که توسط "جورج" از درون تارهای مرگ آفرین عنکبوت جنگلی نجات یافته بود، وِزوِزکنان به سمت مرد جوان پرواز کرد و خود را به نزدیک گوش او رساند.
او به جورج گفت: آرام و آهسته به سمت دختران زیبا حرکت نمائید، تا من دقیقاً به شما پرنسسی را که دارای موهائی از جنس طلا هست، نشان بدهم.
"جورج" با اطمینان به دور میزی که دختران زیبا در اطرافش نشسته بودند، قدم می‌زد و طبق راهنمائی های مگس جنگلی این چنین به سخن پرداخت:
این دختر موهائی از جنس طلا ندارد.
این یکی هم به همچنین
و این یکی نیز ...
جورج ناگهان با اشارهٔ مگس جنگلی فریاد برآورد:
این دختر همان "زلاتو ولاسکا" است. دختری که موهائی از جنس طلا دارد.
من او را با خودم خواهم برد.
من در انتخابم برنده شده‌ام.
من بهای انتخابم را با زحمات زیاد داده‌ام.
اعلیحضرتا، شما نباید از آمدن وی با من جلوگیری کنید.
پادشاه جزیره گفت: براستی که در کارتان بسیار باهوش و درایت عمل نموده‌اید و انتخابتان کاملاً صحیح بوده است.
پرنسس این زمان از روی صندلی خویش بلند شد و روسری را از سرش برداشت و موهای باشکوه خویش را که یکسره از جنس طلا بودند، همچون آبشاری زرّین و سراسر تلألؤ که از سر تا پاهایش را می‌پوشاندند، نمایان ساخت.
تابشی که از موهای طلائی پرنسس "زلاتو ولاسکا" به اطراف پراکنده می‌شد، باعث کوری موقت چشمان مرد جوان گردید و موجب گردید که او به شدت دلباخته وی شود و بدین ترتیب در دام عشق او گرفتار آید.
پادشاه جزیره هدایای ارزشمندی که در شأن یک ملکه بودند، برای دخترش فراهم ساخت و پرنسس صبح روز بعد قصر پدرش را همچون یک عروس سلطنتی بنحو برازنده‌ای ترک نمود.
سفر بازگشت "جورج" و پرنسس "مو-طلا" بدون هیچگونه حادثه ناگواری انجام پذیرفت.
پادشاه پیر با ورود آندو فوراً و بدون لحظه‌ای درنگ به دیدارشان شتافت.
پادشاه پیر از دیدن "زلاتو ولاسکا" سر از پا نمی‌شناخت و مدام با شادمانی و سرور به پایکوبی می‌پرداخت.
بزودی تمامی شرایط و وسایل برای انجام ازدواج پادشاه با پرنسس "مو-طلا" فراهم گردیدند.
پادشاه آنگاه به "جورج" گفت: شما توانستید زبان سرّی حیوانات را از من بربائید لذا پیش از این برای جبران این عمل ناپسندتان قصد داشتم، تا سرتان را جدا سازم و بدنتان را برای لاشخورها و دیگر پرندگان مُردارخوار پرتاب نمایم امّا اینک با وجود اینکه وفاداری و جوانمردی خویش را به من ثابت کردید و پرنسس "مو-طلا" را به عنوان عروس سلطنتی برای من آوردید، همچنان می‌خواهم گوشمالی خوبی به شما بدهم و آن اینکه می‌خواهم شما را در ملاء عام اعدام نمایم.
ولیکن به شما قول می‌دهم، که کالبد نجس شما را با تمام تشریفات و احترامات خاص یک افسر فرمانده دفن نمایم.

پادشاه این جملات را ادا کرد و سپس با بیرحمی و به شکلی ناعادلانه دستر داد، تا اعدام "جورج" را به اجرا بگذارند. وی آنچنان از "جورج" بیچاره و نگونبخت ناراحت و خشمگین بود، که دستور داد او را پس از دارزدن قطعه قطعه نمایند.

پرنسس "مو-طلا" بعد از اطلاع از سرنوشت نامیمون "جورج" جوان به نزد پادشاه رفت و از او درخواست کرد که اجازه بدهد، تا برای آخرین دفعه بدن مُصلِه شدهٔ او را ببیند و با او وداع نماید.

پادشاه که در دام عشق پرنسس "مو-طلا" گرفتار آمده بود، نتوانست چنین درخواستی را از وی نپذیرد.

"زلاتو ولاسکا" بلافاصله به کنار جسد تکه و پاره شدهٔ "جورج" بینوا شتافت و بی درنگ با دستهایش سر بریدهٔ او را بر جای اولش قرار داد آنگاه مقداری از "آب مرگ" را که به همراه آورده بود، بر آن پاشید.

هنوز لحظاتی از این عمل پرنسس نگذشته بود، که قسمت‌های جدا شدهٔ بدن "جورج" بهم آمدند و بدن کامل او را تشکیل دادند.

پرنسس آنگاه مقداری از "آب زندگی" را بر جسد "جورج" جاری ساخت.

"جورج" لحظاتی بعد به زندگی بازگشت آنچنانکه شادابی و سرشار بودن از زندگی کاملاً از سیمایش آشکار بود.

"جورج" چشمانش را مالید و گفت: آه، من چه مدّت است، که در خواب بوده‌ام.

پرنسس لبخندی زد و گفت: بله، هیچکس نمی‌تواند خوابی بهتر از این داشته باشد امّا بدون من یقیناً تا ابدیّت در همین خواب بسر می‌بردید.

پادشاه پیر وقتی مشاهده کرد، که جورج به زندگی بازگشته است و حتی جوان‌تر و زیباتر و نیرومندتر از قبل به نظر می‌رسد، تصمیم گرفت که همانند او عمل نماید و به همان روش جوان‌تر، زیباتر و قدرتمندتر گردد لذا به خدمتکارانش دستور داد، که سرش را ببرند و با "آب زندگی" مجدداً وی را حیات ببخشند.

خدمتکاران بر طبق دستور سر پادشاه را بریدند امّا با وجودیکه تمامی "آب زندگی" باقیمانده را بر پیکر او پاشیدند امّا هیچگاه نتوانستند وی را به زندگی بازگردانند.

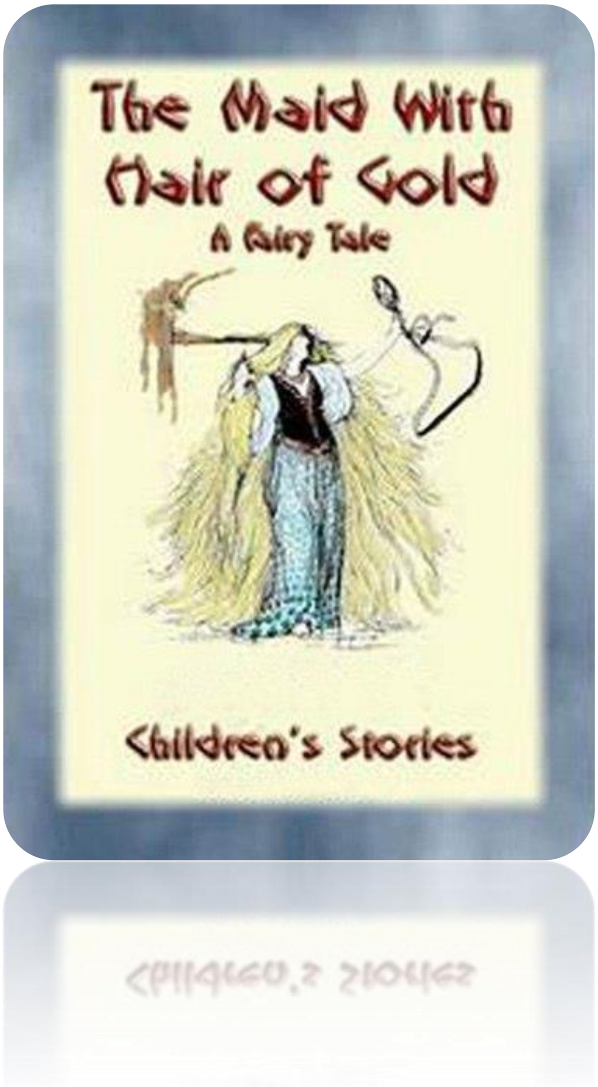
این احتمال وجود داشت، که خدمتکاران در چسباندن سر به بدن و یا نحوهٔ استفاده از آب‌های مرگ و زندگی دچار اشتباه شده باشند.

به هر حال زندگی پادشاه پس از آن بازنگشت و دیگر هیچ مقدار آب زندگی برای این کار در دسترس خدمتکاران قرار نداشت.

هیچکس نمی‌دانست که آب‌های مرگ و زندگی را از کجا فراهم سازد و هیچکدام بجز "جورج" به زبان حیوانات آشنائی نداشت.

"جورج" فرصت فقدان پادشاه را غنیمت شمرد و ادعای جانشینی پادشاه را برای همگان عیان ساخت.

او اندکی پس از آن با پرنسس "مو-طلا" که او را با تمام وجود دوست می‌داشت، طی مراسم مجلل و با شکوهی ازدواج کرد و وی را به عنوان ملکه کشورش برگزید.■



ترجمه رمان «بستی» بخش سیزدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



۵ دسامبر

من فکری برای سرگرم‌کردن ذهنم در طول شب‌های جنگ کرده‌ام و آن را انجام می‌دهم. یعنی حالا وقتی بیرون سگ‌ها در دوردست پارس می‌کنند، من زیر لحاف نشسته و چراغ را مقابلم گذاشته‌ام و خاطرات روزانه‌ام را می‌نویسم.

شب‌های زمستان بلند هستند و بلندتر از آن‌ها شب‌های جنگ. حالا فصل زمستان و جنگ با هم آمده‌اند. روزهای جنگ با شنیدن خبر پیروزی‌ها و شایعات شکست‌ها و دوانیدن اسب‌های خیال می‌گذرد، شب‌ها را چطور باید صبح کرد؟ قبل از حکومت نظامی به خانه می‌آیم. امی‌جان سعی دارد قبل از ساعت خاموش‌باش، از پخت‌وپز فارغ شود همین‌طور هم می‌شود. ما قبل از تاریکی کامل غذا می‌خوریم بعد امی آشپزخانه را می‌بندد و با خیال راحت به اتاق می‌آید و می‌نشیند. درست هم‌زمان با آمدن او صدای پاهای بیرون، در کوچه هم ساکت می‌شود. نه صدای پایی و نه سروصدای بچه‌ها و نه جیغ‌وداد مادر گفتنشان. درست در یک لحظه سکوت شروع می‌شود. حتی صدای سوت‌ها هم خاموش می‌شود و سگ‌های محل یک‌دفعه همگی با هم شروع می‌کنند به پارس‌کردن و سگ‌های محله‌های دورتر هم کارشان را تائید می‌کنند.

در همان اوایل شب نیمی از منظره شب متولد می‌شود. سکوت، آژیر و سوت‌ها، و بعد از راه دور صدای مبهم گوم‌گوم هواپیمایی که در آسمان پرواز می‌کند. دوباره آژیر دوباره سکوت. شب چقدر کش می‌آید و تمام هم نمی‌شود.

اباجان برای گذراندن شب‌های دراز جنگ فکر خوبی کرده جانمازش را پهن می‌کند و روی آن می‌نشیند و تا رفتن شب همان‌جا می‌ماند. امی‌جان نیز به تقلید از او نماز عشای خود را خیلی طول می‌دهد.

من نمی‌دانم این شب‌ها را چطور بگذرانم. در نور چراغ نمی‌شود تا دیر وقت کتاب خواند. امی‌جان اجازه نمی‌دهد برق روشن کنیم. او کار درستی می‌کند. روشنایی زل برق هرطور باشد از سوراخی بیرون می‌رود. بعد داوطلبان حفاظت فریاد می‌زنند که برق را خاموش کن، برق را خاموش کن. و انگار چراغ را بیش‌تر دوست دارم. زمانه چراغ‌ها را، وقتی در روپ‌نگرمان، هنوز برق نیامده بود و داخل و خارج خانه‌ها و در کوچه‌ها، چراغ‌ها روشن بودند، با چه عشقی به یاد می‌آورم.

تمام مراحل تحصیلم را با نور چراغ سپری کردم ولی حالا جوری شده که فقط دورهٔ چراغ‌ها را یاد می‌کنم و در نور چراغ نمی‌توانم مطالعه کنم. ولی من امروز تجربه کردم: می‌توانم بنویسم.

اولین هدفم از نوشتن این خاطرات همین است که ذهنم را، که در شب‌های دراز جنگ دچار بی‌خوابی و بی‌قراری شده و ول می‌گردد، در مسیر خاصی هدایت کنم و افکار خودم را از آشفتگی و پراکندگی نجات دهم. ولی علاوه‌برآن به‌نظرم فایدهٔ دیگری هم دارد به‌این‌صورت خاطرات من هم تألیف می‌شود. بعد از پایان جنگ اگر زنده ماندم می‌فهمم که در روزهای جنگ چقدر دروغ شنیده‌ام و چقدر دروغ گفته‌ام، چقدر ترسیده‌ام و چقدر بدنم به رعشه افتاده است. سند دروغ‌هایم و بزدلی‌هایم باید محفوظ بماند.

□□□

۶ دسامبر

هم‌وطنانم همگی خوشحال هستند، بیش از همه روزنامه‌های وطن خوشحالند. تیراژ آن‌ها ناگهان دو یا چهار برابر شده خبر جدیدی از پیروزی می‌آید. هر روز مردم به روزنامه هجوم برده و خبر پیروزی را خوانده و خوشحال می‌شوند. ولی:

لندن فتح می‌شود و قدم‌های آلمان‌ها جلوتر می‌آید! [۲۸]

به‌هرحال همراه اخبار پیروزی، خبر پیش‌روی هم هست. امریتسر هم به قبضه در آمده. خواجه‌صاحب این خبر را از منابع مؤثق شنیده و اباجان هم به آن اعتماد کرد. ولی اباجان اخبار شکست و پیروزی را با خونسردی گوش می‌دهد. وقتی خواجه‌صاحب این را تعریف می‌کرد به صورت اباجان چشم دوختم. در چهرهٔ متین و آرام او برقی از اطمینان بود.

از خانه بیرون زدم. از مغازهٔ نظیرا تا شیراز مدام این خبر را شنیدم که امریتسر پس گرفته شده.

□□□

۷ دسامبر

خبرِ جدید امروز: فرودگاه اگرا ویران شده. چطوری؟ در ساعت خاموش‌باش و تاریکی کامل، تاج مرمری [۲۹] می‌درخشید، به کمک آن اگرا و محل فرودگاه شناسایی و بمباران شده.

---

۱. مصرعی از شعر انتقادی ظفر علی‌خان که دربارهٔ جنگ جهانی دوم سروده است.

مردم این خبر را می‌خواندند یا از منابع مؤثق می‌شنیدند و خیلی خوشحال می‌شدند. همراه این خبر، شهرت از دست‌رفتهٔ تاج‌محل دوباره ناگهان برگشت؛ اگرچه ما تصمیم گرفته بودیم که پاکستان، به تاج‌محل و تاریخی که آن را تولد بخشیده، ربطی نداشته باشد.

در همین شهر هم ساختمانی سفید همچو مرمر وجود دارد. امروز وقتی در شیراز بودیم، عرفان به شوخی گفت که رفیق! ما هتل امپریل را کوبیدیم که به جایش یک تاج‌محل دروغین [30] بسازیم و من نگرانم که مبادا ما را هم با خودش نابود کند.

- چطوری؟

- وقتی از دفتر کارم برمی‌گشتم، از این راه عبور کردم و خیلی ترسیدم. آن ساختمان در تاریکی خیلی شفاف و واضح به نظر می‌رسد انگار حسابی روشنایی تدارک دیده که هواپیماهای دشمن راحت شناسایی‌اش کنند.

زمان صلح، من با سفید ساخته‌شدن این ساختمان مخالفت کرده بودم. اینکه عمارتی، باوجود سفیدبودنش، تبدیل به تاج‌محل بشود که حرف دیگری است وگرنه سفیدبودن از عظمت ساختمان کم می‌کند. نور خورشید، طوفان، باران و فضلهٔ زاغ‌ها، این چهار چیز با همدیگر به ساختمان قدامت و عظمت می‌بخشند. ولی عمارت سفید شهر ما خیلی نو و درخشان است و تا مدت‌ها چنین عظمتی پیدا نخواهدکرد که اکثر ساختمان‌ها با گذشت زمان و چشیدن گرم‌وسرد فصل‌ها به دست می‌آورند.

باوجود این حالا که امپریل مثل حرفی تکراری از صحنهٔ این شهر پاک شده و میس‌دولی و طرفدارانش تبدیل به افسانه شده‌اند و گربهٔ قهوه‌ایش ناپدید شده، باید این ساختمان را حفظ کرد. روزی خواهد آمد که تمام پشت بامش خزه بچسبد و سیاه بشود و پرنده‌ها با آرامش میان لکه‌های سیاه‌وسفید قدیمی بنشینند.

جنگ‌های عصر حاضر، عیبی بزرگ دارند که نمی‌گذارند آن ساختمان‌ها عظمت بیابند. ساختمان‌های بلند زمانی ندارند که قدیمی بشوند، جنگی شروع می‌شود و هواپیماها آن‌ها را بمباران می‌کنند. بعد از جنگ شهرها از اول طراحی می‌شوند و بیش از پیش ساختمان‌های بلند ساخته می‌شوند. ولی هنوز نو نشده، جنگ بعدی شروع می‌شود. قبل از آنکه غبار عظمت و هالهٔ اسرار اطرافشان را فرا بگیرد، فروریخته و خراب می‌شوند.

□□□

۸ دسامبر

دیشب باز هم محدودیت آمدوشد بود. بعد از نوشتن خاطراتم، دراز کشیدم و تازه چشمانم روی هم آمده بود که‌امی یک‌دفعه از خواب پرید:

- پسرم! آژیر می‌زنند.

تمام شب همان‌طور بود. خدا می‌داند چند بار آژیر زده شد. خیلی ترسیدم. ترسیدم، از فکر اینکه این شهر، جایی‌که من آن‌قدر درد ر ا تحمل کرده‌ام، جایی‌که نشسته‌ام و روپ‌نگر را به یاد آورده‌ام و در تصوراتم تا امروز زنده نگهش داشته‌ام، بلایی بر سرش بیاید من باید چکار کنم؟ می‌خواهم دردهایم را به یاد داشته باشم. بستی بر باد می‌رود و درد و غمی که ساکنانش کشیده‌اند نیز فراموش می‌شود. دردِ این روزگارِ جنگ‌زده این است که دردها و خاطرات ما نمی‌توانند ساخته بشوند، چرا که این ساختمان‌ها، این مکان‌هایی که رازدار این درد هستند با یک بمب نیست و نابود می‌شوند.

از دست من برای این شهر کاری ساخته نیست جز دعاکردن که می‌کنم. در ذهنم همان دعایی است که من برای روپ‌نگر و اهالیش می‌کنم که حالا دیگر قادر نیستم آن را جدا از این شهر تصورکنم. روپ‌نگر و این شهر در درونم با هم آمیخته و یک بستی شده‌اند.

□□□

۹ دسامبر

تا حالا عبور از خیابان در این شهر کار مشکلی نبوده ولی صبح اولین روز جنگ، با چه سختی از خیابان عبور کردم و بعد خیلی زود ترافیک روان شد. روز تمام می‌شود و ترافیک کم. سروصدای رکشاها خیلی کم می‌شود و فریاد و صداهای مردم هم همین‌طور. گاهی به نظر می‌رسد که تنها وسیلهٔ سواری در این شهر، اتوبوس است که مثل قبل از این خیابان به آن خیابان در حرکت است. با این تفاوت که حالا جلوی درش هیچ مسافری ننشسته و کسی هم داخل آن سرپا نایستاده. مسافر کم و جای نشستن زیاد. در هیچ ایستگاه اتوبوسی هم ازدحام دیده نمی‌شود. وقتی آژیر قرمز زده می‌شود و مأموران راهنمایی‌ورانندگی سوت‌زنان وسط خیابان می‌آیند، در دو طرف صفی از ماشین‌ها شکل می‌گیرد و آن موقع احساس می‌شود که رکشاها و تاکسی‌ها هنوز در شهر در حال تردد هستند.

---

۱. اشاره به تاج‌محل که جنس نمای کاخ از سنگ مرمر است.

۲. اشاره به ساختمان W.A.P.D: ادارهٔ مرکزی آب و توسعهٔ نیروی پاکستان، از نشانه‌های مرزی برجستهٔ لاهور.

با آمدن شب، حکومت نظامی هم آغاز می‌شود. وقتی سوت‌ها شروع منع تردد را اعلام می‌کنند؛ من به خانه برمی‌گردم. امی اوضاع شهر را از من می‌پرسد و اخبار محل را برایم می‌گوید که ساکنان فلان خانه به فلان شهر رفتند. خواجه‌صاحب هر روز در می‌زند و می‌آید و با خیال راحت داخل اتاق پذیرایی می‌نشیند و قلیان می‌کشد و اخبار پیروزی را تعریف می‌کند که دهان‌به‌دهان چرخیده و به این‌جا رسیده است. در محل هر روز خانه‌ای قفل و کلید می‌شود. امی به این کارشان خیلی انتقاد می‌کند.

امروز امی نگران‌تر از قبل به نظر می‌آمد: «ای وای تو محل فقط ما مانده‌ایم».

اباجان با آرامش گفت: «مامان ذاکر! مرگ همه‌جا هست. آدم از دست مرگ به کجا می‌تواند فرار کند؟ حدیث حضرت است که می‌فرماید هرکس از مرگ فرار کند در واقع به سمت او می‌دود».

با تعجب به اباجان نگاه کردم. اینکه همان حرفی بود که اباجان به بی‌اما گفته بود وقتی که وبا در روپ‌نگر شیوع پیدا کرده بود و مردم خانه‌هایشان را ترک کرده و از بستی بیرون می‌رفتند. از خانهٔ ما هم دو نفر رخت بستند.

در حیات خانهٔ ما یک درخت امرود[1] است. وقتی هوا خوب بود، جفتی بلبل چهچه‌زنان به این‌جا آمدند و ماندند. امی‌جان از بلبل‌ها بدش می‌آید:

- وای این بیچاره‌ها امرودها را خراب می‌کنند. تا می‌رسند نوکشان را می‌کنند داخل میوه‌ها. نمی‌گذارند حداقل یکی از میوه‌ها کامل برسد.

- امی! رزق‌وروزی که روی درخت است، سهم پرنده‌ها هم در آن هست.

امی به من زل می‌زد: «خیلی نظر خوبی است! کارهایش را ما بکنیم و پرنده‌ها بخورند».

ولی حالا آن بلبل‌ها کجا هستند؟ صبح اولین روز جنگ، آن دو پرنده پروازکنان آمدند و روی درخت امرود نشستند و با ذوق و شوق میوه‌های رسیده را با نوکشان وارسی می‌کردند که ناگهان هواپیمایی غرش‌کنان از آسمان عبورکرد. دو تا پرنده گیج‌ومات میوه‌ها را رها کرده و پریدند و رفتند.

حالا امرودهای درختمان حسابی رسیده‌اند. مادر هر روز از آن‌ها می‌چیند و سالاد درست می‌کند. هیچ اثری از نوک هیچ پرنده‌ای روی هیچ‌کدام از میوه‌ها نیست. آن مهمان‌هایی که به خانهٔ ما آمده و در روزیِ میوه‌ها شریکمان بودند، حالا رفته‌اند.

امروز وقتی از شیراز خارج می‌شدم، شب شده بود و زمانِ کمی تا شروع حکومت نظامی مانده بود که من آخرین جرعهٔ چای را نوشیدم و خارج شدم. بیرون از شیراز تمام مردم دوان‌دوان می‌رفتند و اتومبیل‌ها با تمام توان گاز می‌دادند: اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، رکشاها، درشکه‌ها و موتورها. خیلی سروصدا و ازدحام بود مثل وقتی نمایش فیلمی از سینما تمام می‌شود. خیلی تعجب کردم. تمام روز خیابان خالی بود حالا این سیل ماشین از کجا آمده؟ این ماشین‌ها روی کدام خیابان‌های نامرئی حرکت می‌کرده‌اند که حالا ناگهان گذرشان به مال‌رود افتاده؟ چند بار سعی کردم تاکسی بگیرم ولی هیچ‌کدام باوجوداینکه خالی بودند، نایستادند. میان ازدحام اتومبیل‌ها گیر افتاده بودم که تاکسی‌ای کنارم ایستاد. به راننده‌اش گفتم:

- داداش! اگر به باغبان‌پور می‌روی من را هم با خودت ببر!

- چرا باغبان‌پور؟

- چون من باید برگردم خانه و آژیر الان است که به صدا در بیاید.

آن موقع بود که فکر کردم بیش از این منتظر تاکسی‌ماندن بی‌فایده است. در این موقعیت هرکس به فکر خودش است. بهترین کار این است که پیاده بروم شاید در راه تاکسی ببینم که آنجا می‌رود یا آدم خوبی پیدا کنم که مرا سوار ماشینش کند.

در تاریک‌روشن هوا کرکرهٔ مغازه‌ها به سرعت کشیده می‌شد و مغازه‌دارها با عجله قفلی به در مغازه می‌زدند و می‌رفتند. یکی با موتور و یکی با اتومبیلش و دیگری پیاده. شب‌وروز بدون اینکه مدیون روشنایی برق بشوند، با هم می‌آمیختند و تاریکی کم‌کم در خیابان‌ها و کوچه‌ها سایه می‌گستراند. به‌هرحال این‌طور به نظرم آمد که در گذشته تمام شب‌ها همین‌طوری فرا می‌رسید. زمان زندگی بی‌چراغ در جنگل‌ها، وقتی شکارچی‌ها بعد از تمام روز شکارکردن، سعی می‌کردند قبل از غروب، تمام شکار خود را به غار برسانند. آن زمان وقتی که بسیاری از بستی‌ها پر از سکنه شده بود و چراغ‌ها شروع به سوختن کرد، وقتی مردم بستی‌ها بعد از کارکردن در تمام روشنایی روز، با گام‌های بلند به سمت خانه برمی‌گشتند تا قبل از روشن‌شدن چراغ‌ها به خانه‌هاشان برسند. آن زمان که شهرهای بزرگ پر از جمعیت شدند و اطرافشان دیوار کشیده شد، وقتی قافله‌ها زیر خورشید سوزان از میان راه‌های گرم و متروک رنج سفر می‌کشیدند، منزل به منزل می‌گذشتند و

---

۱. امرود؛ گاواوا: در چابهار آن را زیتون محلی می‌گویند و میوه‌ای شبیه انار و زیتون دارد.

تلاش می‌کردند قبل از فرارسیدن شب وارد شهرها شوند. هر قافله‌ای تنبل بود و کند حرکت می‌کرد، وقتی می‌رسید که دروازه‌های شهر بسته شده بود و به ناچار شب سیاه را در سایهٔ دیوارهای شهر، صبح می‌کرد.

جنگ زندگیِ شهر را مغشوش کرده است. در درون من زمین‌وزمان درهم‌برهم شده‌اند. گاهی اصلاً نمی‌دانم که در کدام عالم سیر می‌کنم؟ روز به آخر رسیده و شب در حال آمدن است. راه‌های جنگل غرق سکوت‌اند. من قدم‌زنان به طرف غار خودم می‌روم.

□□□

۱۰ دسامبر

درکالج که کلاس‌ملاسی تشکیل نمی‌شود برای همین سرکی کشیدم و آمدم شیراز. بعد عرفان هم آمد. گاهی هم افضال خودش را می‌چپاند در جمع ما. خبری از اجمل و سلامت نیست اما شنیده‌ام که آن‌ها با انقلابی‌ها همراه شده و دوستدار وطن شده‌اند و برای ارتش هدیه و اعانه جمع می‌کنند. این بیش‌تر از کاری است که ما انجام می‌دهیم:

در این عشق چه کاری از من ساخته بود.[۳۲]

در شیراز می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. اولش پرت‌وپلا می‌گفتیم. امروز به عرفان گفتم:

- دوست عزیز! روزنامه‌نگاری تو هیچ فایده‌ای برای من نداشت.

- چه فایده‌ای باید داشته باشد؟

- تو مجوز عبور حکومت نظامی داری، ماشین روزنامه هم که دستت است، خب نمی‌توانی وقتی ساعت خاموش‌باش می‌شود، شهر را به من نشان بدهی؟

- چرا می‌توانم نشانت بدهم ولی شهر پر شور را سوت‌وکور دیدن، خیلی دل می‌خواهد.

- ما که در این شهر حکومت نظامی زیاد داشته‌ایم، هنوز دلش را پیدا نکردی؟

- تجربهٔ دیدن شهر موقع حکومت نظامی که چیز دیگری است، این تجربه کلاً متفاوت از آن است.

افضال وسط حرفش دوید: «عرفان راست می‌گوید، نبین، می‌ترسی ها؟».

- تو خودت دیده‌ای یا بدون اینکه دیده باشی این را می‌گویی؟

- ای بابا! اگر می‌گویم حتماً دیده‌ام. بعد مثل آدمی که حسابی ترسیده گفت: «پریشب وقتی عرفان با ماشین اداره مرا رساند خانه، در سکوت مطلق و تاریکی از خیابان‌ها گذشتیم، ساختمان‌های اطرافمان خیلی ترسناک به نظر می‌رسیدند. هر ساختمان چنان سوت‌وکور بود که انگار کسی داخلش زندگی نمی‌کند. حس کردم که آنجا خانهٔ آدم نیست. خانهٔ موش‌هاست. موش‌ها ترسان‌ولرزان نشسته بودند و من حسابی ترسیدم».

افضال از من هم بدتر است. وقتی شب‌ها از خانه بیرون رفته و به کوچه می‌روم و به خانه‌های محله‌مان نگاه می‌کنم که در ساعت خاموش‌باش، غرق تاریکی و ساکت و بی‌هیچ صدایی چنبره زده‌اند، به نظرم می‌رسد که در غار هستم.

□□□

۱۱ دسامبر

در غار نشسته‌ام. بیرون، شب سیاه دهانش را باز کرده و ایستاده است. آژیرها، سوت‌ها، پارس سگ‌ها، صدای انسان غایب. انگار مردم مهاجرت کرده و به جای دوری رفته‌اند. شهر اسیرِ طلسمِ جنگ. گاهی تمام سگ‌ها چنان پارس می‌کنند که فکر می‌کنم به داخل غارم حمله خواهند کرد. سپس خاموش می‌شوند ولی در دورها همچنان صداها به گوش می‌رسند. وقتی در شب به جنگل سفر کنی، همین می‌شود دیگر. در دوردست از بستی‌های ندیده و ناشناخته، صدای پارس سگ‌ها می‌آید که مانند حصاری است. چنان‌که گویا آدمی محصور پارس سگ‌ها می‌شود. انگار سگ‌ها کل کرهٔ خاکی را احاطه کرده باشند. من در حصار ترس هستم. در اعماق جنگل و دور از غارم. زمان و زمین در درونم درهم‌برهم شده‌اند. من به کجا می‌روم؟ به کدام زمانه؟ به کدام زمین؟ هر سو اغتشاش، هر سو بی‌نظمی...

□□□

از جنگل خارج شدم و به بستی آمدم. ولی چه بستی‌ای؟ نه آدمی هست و نه آدمیزادی. کوچه‌های سوت‌وکور، خیابان‌های ویران، مغازه‌ها تعطیل، خانه‌ها قفل و بسته. عزیزان! من تا دیر وقت مات‌ومبهوت پرسه می‌زدم. بالاخره ساختمانی دیدم که حصار هم داشت. امیدوار شدم که شاید در این خانه کسی باشد. در زدم و بلند گفتم: «کسی این‌جا هست؟» جوابی نیامد. دوباره در زدم و با فریاد گفتم: «کسی این‌جا هست؟» فقط صدای خودم در فضا طنین انداخت. ترس بر من مستولی شد. در دلم گفتم: از این بستی برو بیرون شاید حادثه‌ای در شُرفِ وقوع است. داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که به دریاچه‌ای رسیدم. نیمی از آب دریاچه پاک و روشن و نیمه دیگرش کثیف و گل‌آلود بود. در میان دریاچه لاک‌پشتی و

۱. مصرعی از شعر فراق گهور کپوری

فیلی در حال جنگیدن بودند ولی بین آن دو نه کسی غالب بود و نه کسی مغلوب.

با تعجب جنگ آن دو را نگاه می‌کردم که مرد فقیری از راه رسید. نزدیک دریاچه رفت و نگاه تأسف‌باری به آن دو کرد و آه سردی کشید: کاش آن‌ها از دانش تهی بودند و زبان‌هایشان ناتوان بود. از حرف‌های آن مرد متعجب شدم، نزدیکش رفتم و مؤدبانه گفتم: ای مرد بزرگ! تو چه دیده‌ای و چه می‌دانی که آن کلمات را بر زبان آوردی؟ گفت که‌ای عزیزا! آدمی به دست سه چیز خوار می‌شود:

به دست زن، وقتی وفادار نباشد؛ به دست برادر، وقتی بیش از حد خودش بخواهد؛ به دست علم، وقتی بدون ریاضت و تزکیهٔ نفس حاصل شده باشد. و زمین به دست سه چیز بی‌قرار می‌شود: وقتی انسان کم‌ظرفی، جاه و مقام پیدا کند؛ وقتی دانشمند، پول‌پرست باشد؛ وقتی حاکم، ظالم باشد.

صحبت‌های مرد دانا را گوش دادم و سعی کردم گرهٔ حرف‌های او را با ناخن فهم و درک، باز کنم. عرض کردم که‌ای بزرگوار! نکتهٔ این حرف‌هایت را بگو. بعد او از من پرسید: عزیزا! تو این شهر را چطور دیدی؟ گفتم که من این شهر را متروک دیدم. سپس آن مرد فقیر گفت که ماجرای بستی این است که حاکم آن مردی نیک‌دل و نیک‌انجام بود. علاوه‌بر دولت دنیوی دولت معنوی هم داشت. وقتی به اواخر عمر رسید، دو فرزندش را نزد خود خواند و در آغوش گرفت و روحش آرامش یافت. گفت که‌ای فرزندانم! من علمم را بین هر دوی شما تقسیم کردم، بعد از من باید باقی ماترک را همان‌طور بین خودتان قسمت کنید، من از روزی می‌ترسم که شما از حق خودتان زیاده‌خواهی کنید و مایهٔ عذاب خلق‌الله بشوید.

مرد نیک‌انجام، این‌ها را می‌گفت که نفس آخر را کشید و از این دارفانی به عالم جاودانی کوچ کرد. دو پسر در سوگ پدر بسیار عزاداری کردند. وقتی موقع تقسیم ارث رسید، پسرها وصیت پدر را فراموش کردند و زیادتر از حق خود خواستند و بین‌شان دعوا شد. هر کدام با کمک علمی که پدر به آن‌ها داده بود همدیگر را سحر کردند. برادر بزرگ‌تر، برادر کوچک را سحر کرد که تو لاک‌پشت هستی. و کوچک‌تر هم بزرگ‌تر را سحر کرد که تو فیل بدمستی هستی. بعد از آن کوچک‌تر لاک‌پشت شد و بزرگ‌تر فیل بدمست. از آن موقع هر دو دیوانه شده و مدام با هم می‌جنگند. وقتی این ماجرای عبرت‌انگیز را شنیدم، پرسیدم که‌ای بزرگوار! عاقبت این جنگ چه می‌شود؟ گفت که دریاچه کثیف و آلوده خواهد شد. گفتم کثیف که شده! گفت که بیش‌تر از این خواهد شد. پرسیدم: چقدر؟ گفت: آن‌قدری که دریاچه تبدیل به مرداب شده و هوای بستی پر از گردوغبار می‌شود.

من ترسیدم و از آن بستی کامل ویران خارج شدم و در پی بستی آبادی رفتم. جنگل به جنگل می‌گشتم. خدا خواست و از دور نشانی از آبادی به چشمم خورد. همان راه را پیش گرفتم. نزدیک‌تر که رسیدم دیدم، مرزوبومی جدید: شهر خوب، هوا مطبوع. انواع و اقسام درختان پربار در باغ‌ها، گل‌های رنگارنگ، روی تمام شاخه‌ها پرندگان خوش‌الحان، غزال‌های تندروی صبامانند، کوچه‌های معطر، خیابان‌های خوش‌بو، بازارهای پررونق طوری‌که موقع رفت‌وآمد رهگذران به هم تنه می‌زدند، ظرف‌های آب جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌دادند و ساقی‌ها لنگ قرمز بر تن و مَشک‌ها روی شانه‌هایشان، از خیابان می‌گذشتند. با پیاله‌هایشان، آب کوثر می‌نوشاندند. مغازه‌ها تمیز و شفاف هستند. مقابل هر مغازهٔ طلاسازی، مغازهٔ طلاسازی دیگر. ایوان‌ها، آیینه‌خانه‌ها، زن زیبارویی روی تاب در حال بازی، در نگین انگشترش، عکس زیبای خود را می‌بینید. می‌گوید: خدایا، خدایا: شهر خوبی، پیرهنی از آب روان می‌پوشد که به‌وضوح از این سویش آن‌سویش هم پیداست. زن گل‌رویی در چشمانش سرمه، بر لبانش ماتیک، آغوشش پر از گل، ساری روی شانه‌هایش آویزان، شکمش شبیه تختهٔ صندل، نافی شبیه کاسهٔ طلا. زیر آن، جایی شبیه یک چیز شیرینِ آبدار، بعد از آن پرده‌داری، شرم‌داری، قیاس کن ز گلستان من، بهارِ من[۳۳]. هرکس بخت یارش باشد و همت همراهش، اجازه دارد در گنگ غوطه بزند و شست‌وشو کند، شناوریِ همت مبارک.

ناگهان ابوالحسنِ [۳۴] هزارویکشب شدم. در کوچه‌پس‌کوچه‌ها حیران و متعجب می‌چرخیدم. چشمانم را که خوب باز کردم، عجب منظره‌ای دیدم! حیرت‌زده شدم: به هر سری که نگاه می‌کردم، می‌دیدم که مغز او نیست. آن فرد صحیح و سالم ولی مغزش نیست. به خود گفتم که این خواب است یا عالم بیداری؟ چشمانم را مالیدم، باز هم همان منظره. ای خدا! مغز این مردم کجا رفته؟ تا مدتی غرق سکوت بودم. دامن تحمل از کف دادم. از عابر مسنی که مطمئن هم به نظر می‌رسید، پرسیدم: ای آقا! آیا مردم این شهر مغز ندارند؟ آن مرد

---

۱. شعر مشهور فارسی که به عنوان ضرب‌المثل به‌کار می‌رود. شعر سعدی قیاس کن ز گلستان من بهار مرا.

۱. تصویرگر داستان‌های هزارویکشب در دوران قاجار

سالخورده با تعجب سر تا پای مرا نگاه کرد: ای مرد! به نظر می‌رسد که در این شهر غریب هستی که این سؤال را می‌پرسی. اگر نمی‌دانی، خاموش بمان، خواهی دانست که دیوار گوش دارد. آن مرد بزرگوار مرا با خود به خانه‌اش برد و خیلی خوب مهمان‌داری کرد. سپس گفت: ای عزیز! مغزهای ما خوراک مارهای پادشاه شده. خیلی متعجب شدم. بعد آن مرد توضیح داد که روی شانه‌های پادشاه ما، چپ و راستش، دو مار چنبره زده‌اند. مغز سر آدم‌ها، خوراک آن‌هاست. هر روز در این شهر قرعه‌کشی می‌شود، هر روز دو نفر را می‌گیرند و مغزش را می‌تراشند و بعد به مارهای جلیل‌شاه خورانده می‌شود. حالا در این شهر، تعداد افرادی که مغز سرشان هنوز مانده باشد، انگشت‌شمار است. ولی تا به کِی؟ کسی که تا امروز مغزش تراشیده نشده باشد، امروز تراشیده می‌شود. و کسی که تا امروز تراشیده نشده فردا تراشیده می‌شود. گوش کن، فردا ساعت چهار صبح، زنگِ نوبت زده می‌شود و بعد قرعه‌کشی انجام می‌شود. این قصهٔ هوش‌ربا را شنیدم و خیلی متحیر شدم. وقتی رفته‌رفته حواسم سر جایش آمد، حس کنجکاوی‌ام گل کرد و هنگام طلوع خورشید برای رفتن به مکان مقرر آماده شدم. مرد کهنسال گفت: ای عاقبت‌نیاندیش! به جوانی خودت رحم کن و از آمدن منصرف بشو. ما رعیت این شاهیم و مجبوریم به تماشای این بازی برویم. تو بی‌جا خودت را به خطر می‌اندازی. مأمورین شاه تو را می‌بینند و اسم تو را هم خواهند نوشت و در قرعه‌کشی شرکتت می‌دهند. ممانعت از رفتن، آتش کنجکاوی‌ام را شعله‌ورتر‌کرد. گوشم به نصیحت‌های آن بزرگ، بدهکار نبود. فقط همین سودا در سرم بود که بروم و ببینم امروز طبیعت چه محصولی به بار می‌آورد و قضا با سر چه کسی بازی می‌کند؟

کنار قصر رسیدیم. ازدحام زیادی بود. خواص و عوام همه بودند. فقیر و ثروتمند، شریف و پست، محتاج و غنی، گدا و توانگر، بقال و چقال، امرا و وزرا، همه جمع شده و منتظر جواب قرعه‌کشی هستند.

وقتی اسم‌ها را در آوردند همگی متعجب شدند و به چهرهٔ یکدیگر نگاه می‌کردند و افسوس و زاری می‌کردند.

از پیرمرد پرسیدم که قضا کدام بدبخت را انتخاب کرده که مردم آن‌قدر زاری می‌کنند؟ آهی کشید: امروز اسم دو دانشمند منتخب دُربارِ دَربار در آمده. بلندنظر، فکرباز و ذهن روشن و مغزی گیرا دارند، در علم و فضل یکتا، غواص بحر حکمت، شهرتشان در علم از روم تا شام. رموز مملکت را می‌فهمند. بزرگ‌ترین گره‌ها را با ناخن تدبیر باز می‌کردند. حالا که آن‌ها از مغزهایشان محروم می‌شوند، چراغ حکمت هم خاموش می‌شود. شهر بی‌دانش می‌شود. آه و زاری بی‌فایده بود. نتیجهٔ قرعه‌کشی را قسمت نوشته، کسی نمی‌توانست آن را عقب بیاندازد. مغزهای دو دانشمند تراشیده شد و در مقابل مارها در تشتی گذاشته و پیشکش مارها شد. ولی مارها دهان باز کردند و دور شدند و از شدت خشم هیس‌هیس‌شان بلند شد. پادشاه با غضب به اطرافیانش نگاه کرد: نمک‌به‌حرام‌ها! شما در این غذای لذیذ چه ریخته‌اید که مارها آن‌ها را نمی‌خورند و خشمگین شدند؟ اطرافیان گفتند که عالی‌مقام! ما همچین جرئتی نداریم که در غذای مارها چیزی بریزیم. ولی موضوع این است که در اصل آنجا برای خوراک مارها چه چیزی هست؟ جمجمه‌های آن دو دانشمند روزگار که خالی از مغز است؟!

بیش‌تر از آن شهر ویران، من از این شهر آباد ترسیدم تا حدی که به سرعت از آنجا خارج شدم. به‌خاطر سالم‌ماندن مغزم خدا را شکر کردم. فکر روستاها، شهرها و بستی را رها کردم و در ویرانه‌ها شروع به چرخیدن کردم. هنوز هم دارم پرسه می‌زنم. گاهی در دشت بی‌آب‌وعلف و گاهی در جنگل‌های انبوه. بستی‌ها مرا با صدای سگ‌هایشان تعقیب می‌کنند. من در جنگل هیچ سگی ندیدم. سگ‌ها در بستی‌ها هستند. صدای سگ‌هایی که در بستی‌ها و اطراف آن‌ها هستند، این‌طور در جنگل می‌پیچد. انگار سگ‌های تمام بستی‌ها پوزه‌هایشان را سمت جنگل گرفته‌اند و پارس می‌کنند. شبِ جنگل، چقدر بلند است! من از غار خود چقدر دور هستم. صدای آژیر، سوت‌ها، سکوت مخوف...

- پسرم! چراغ‌ها را خاموش کن. مبادا روشنی بیرون برود. امی با لحنی لبریز ترس این را نجوا کرد که صدایش به هواپیماها هم نرسد.

- بله حتماً.

چراغ را خاموش کردم. درون غار باید کاملاً تاریک باشد.

□□□

۱۲ دسامبر

تمام کارهای روز همراه روز سپری شدند. حالا شب است و من هستم. شب‌های جنگ چقدر بلندند! و هیچ پایانی ندارند. انگار در جنگل راه می‌روم و قرن‌هاست که در سفرم. سکوت خوفناک جنگل و خاموشی قرن‌ها. در بستی‌های خواب، سگ‌ها. در جنگل‌ها، شغال‌ها. صدای آن‌ها، خواب کائنات را بر هم نمی‌زند بلکه عمیق‌ترش می‌کند. بستی‌های خواب، قرن‌های خواب، جنگل‌های خواب، تمام این‌ها در یک زمان می‌توانند بیدار شوند. انگار در درون من در حال بیدارشدن هستند... من از سفر طولانی خسته شده بودم. همان‌طورکه

می‌رفتم به چیزی برخوردم. زیر درختی، روی پوست پلنگ، با گیسوانی بلند که به هم بافته شده بودند، چشمانش را بسته بود، نفسش را نگه داشته بود و آنجا در میان جنگل، شبیه درخت بانیانی که شاخه‌هایش به هم پیچ‌خورده باشد، نشسته و در مقابلش نادیابیل[۳۵] ایستاده بود و در موهای ژولیده‌اش کبوتری لانه کرده و روی تخم‌هایش نشسته بود. و وقتی راجا را دید که می‌آید، پرواز کرد و رفت.

مژگان خود را بلند کرد و پرسید:

- راجا! تویی؟ می‌گیری یا می‌بخشی؟

- می‌جنگم، اگر بتوانم بگیرم خب می‌گیرم، اگر مجبور شدم ببخشم می‌بخشم.

- چطور می‌جنگی؟

- مثل یک قهرمان. تیری در کمانم می‌گذارم و به سمت دشمن نشانه می‌گیرم.

- کدام کمان و کدام تیر؟

- کمان هوش و تیر سؤال.

- خب پس بالا بیاور کمانت را و تیری نشانه بگیر.

- بگو آن چیست که شکمش با هیچ‌چیزی پر نمی‌شود؟

- راجا! هشت چیز هستند که هیچ‌وقت شکمشان از هشت چیز پر نمی‌شود.

- کدام هشت چیزند که شکمشان از هشت چیز پر نمی‌شود؟

- اقیانوس از آب رودها، آتش از هیزم، زن از لذت‌های جنسی، پادشاه از سلطنت، ثروتمند از ثروت، عالم از علم، ابله از حماقت، ظالم از ظلم.

راجا این را شنید و به حکیم ادای احترام کرد: «خدا خیرت دهد، حکیم بزرگ من به تو صد گاو می‌بخشم».

- می‌پذیرم هدیه را، چیز دیگری بپرس.

- حکیم بزرگ! من چطور باید به راهم ادامه بدهم؟

- در مسیر نور خورشید برو.

- و وقتی خورشید غروب کرد، بعد چطور؟

- بعد در نور ماه برو.

- اگر ماه برود؟

- چراغ روشن کن و با چراغ برو.

- اگر چراغ خاموش بشود؟

- بعد نور درونت را روشن کن و با نور آن برو.

راجا باز هم عرض احترام کرد: «خیر بر شما، من صد گاو دیگر هم به شما می‌بخشم».

بعد راجا کمانش را برداشت و شروع به تیراندازی کرد، حکیم گفت: «راجا بس کن».

- چرا باید بس کنم؟

- چون در این جهان، گاوها کم هستند و سؤالات زیاد.

من به او نگاه کردم، و او هم به من نگاه کرد: «تو چه می‌خواهی؟».

- صلح.

- صلح؟ با تعجب به من نگاه کرد: «از میان این اقیانوس هستی، فقط صلح؟». و همچنان چشم به او دوختم.

لانهٔ کبوتر خالی بود. سرش را پایین آورد، تخم‌ها افتادند و شکستند. آژیر خطر... پس سگ‌ها بیدار خواهند شد...

□□□

۱۳ دسامبر

- این خبر است یا شایعه؟

- آقا! این خبر مؤثق است. ناوگان هفتم نیروی دریایی رسیده.

- واقعاً؟

- بله، در حال ورود به خلیج بنگال است. حالا دیگر ورق جنگ بر می‌گردد.

در شیراز، در مغازهٔ نظیرا، در خانهٔ ما وقتی که خواجه‌صاحب لحظه‌به‌لحظه برای خبررسانی پیش اباجان می‌آمد، همه‌جا صحبت از ناوگان هفتم نیروی دریایی آمریکاست. انگار روی شالیزارهای خشک، باران باریده باشد. یادم می‌آید که پوستری با همین مضمون جایی دیده‌ام. کجا، روی کدام دیوار؟ دیوارهای شهر را در ذهنم مجسم کردم. کدام دیوار بود؟ می‌گشتم و دیوار به دیوار نگاه می‌کردم... آهان! آن دیوار، خودش بود: دیوار مسجد جامع. آنجا پوستری بزرگ نصب شده که روی آن تصویر سپر و شمشیر کشیده شده است. و این خبر را اعلام می‌کند که نیروهای ایرانی به راه افتاده‌اند و تقریباً نزدیک جهان‌آباد هستند. مردم دور هم هستند انگار تمام جهان‌آباد، آنجا جمع شده‌اند.

- رفیق! چطور روزنامه‌ای است؟ توش چی نوشته؟

- ای بابا! اخبار که معلوم است، ارتش ایران با تمام سرعت می‌آیند. به زودی هم می‌رسند. روزگار انگلیسی‌ها سر آمده.

- نه! جدی؟

- خب آقا، خودت می‌توانی بخوانی.

- واقعاً؟ پس یک جنگ درست حسابی می‌شود.

- ای آقا! قطعاً می‌شود.

- ولی دوست عزیز! انگلیسی‌ها لقمهٔ راحتی نیستند. گَنگ زیر پاهایشان جاری است.

---

۱. نادیا یا نندی، گاو مقدس شیوا در اساطیر هند که نگهبان دروازهٔ قصر شیوا است.

- درست است آقا، ولی ایرانی‌ها هم کم نمی‌شاشند روشون. انگلیسی‌ها یاد شیر مادرشان می‌افتند.

در جهان‌آباد موجی از شادی به راه افتاد. بر شالیزارهای خشک باران بارید. دوستان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و با غرور راه می‌رفتند.

- هی بی‌شعور! امروز مثل سرباز لباس پوشیدی، حرامزاده! زیادی فکر خودت هستی. نکند می‌خواهی چشم‌چرانی کنی؟

- وراج! تو اصلاً می‌دانی در فصل بهار و توی باران چطور باید بیرون آمد؟

- نه نمی‌دانم، تو بگو. باز چیز جدید از خودت در آوردی ها؟

- چقدر کودنی! ایرانی‌های آریایی دارند می‌آیند.

- نه بابا.

- قبول نداری برو مسجدجامع، آنجا اگهی نصب کرده‌اند.

- ایرانی‌ها چرا دارند می‌آیند این‌جا؟

- بچه باید چیزی بریزی تو مخت، چرا می‌آیند؟ برای اینکه با انگلیسی‌ها زورآزمایی کنند.

- به سرم قسم بخور.

- به سرت قسم. حالا کلک انگلیسی‌های حرامزاده کَنده است.

- پس ما خوشبختیم.

- بله خوشبختیم و خیلی هم خوشبخت.

- ای سمور آبی! پس بنوتت[۳۶] کی به کار می‌آید؟

- بگذار بیاید، تو فقط کیسه‌ای پول برای من نگهدار، من تمام انگلیسی‌های حرامزاده را بیرون می‌کنم.

□□□

- ولی من نمی‌توانستم تا دیر وقت این‌جا بمانم. زمان شروع حکومت نظامی نزدیک بود. من جلوی یک تاکسی را گرفتم. گفت: «آقا من باید در ساعت خاموش‌باش برگردم».

- من به تو پول بیش‌تری می‌دهم.

- خب بنشین.

به محض روشن‌کردن تاکسی شروع کرد: «داداش! خبری از جنگ داری؟».

- خبر جدیدی نیست.

- جب پس از من بشنو. نیروهای ارتش چین آمده‌اند.

- کی گفته؟

- مسافری که در ماشین من نشسته بود، این را گفت. خبر مؤثقی‌ست. سربازهای چینی در تمام جنگ‌های شبانه می‌جنگند.

- مگر شب چه فرقی می‌کند؟

- در روز شناسایی می‌شوند. شب‌ها لباس مبدل می‌پوشند و می‌جنگند.

- داداش! این بانوی سبزپوش کی هس؟

- بانوی سبزپوش، من هم درباره‌اش شنیده‌ام. این گُلِ دیگر شکفت.[۳۷]

- دوست عزیزا تو می‌گویی که درباره‌اش شنیده‌ای، بعضی‌ها هستند که می‌گویند واقعاً او را دیده‌اند. مثل تیر غیبی بر سر دشمن نازل می‌شود. و آن خاکی‌ها[۳۸] را مثل هویج و ترب ریزریز می‌کند. وقتی جنگ پیروز می‌شود، غیبش می‌زند طوری‌که حتی پر شالش هم دیده نمی‌شود.

- ای آقا! اینکه ماجرای عجیبی است.

- جناب! شما داری از بانوی سبزپوش حرف می‌زنی، پس از من بشنو. این بندهٔ درگاه با چشمان خودش او را دیده.

- جدی رفیق!

- جناب! هرکس دروغ بگوید کافر است. وقتی در سنگر دروازهٔ کابلی جنگ شروع شد، من هم کفن بر سرم بستم و رفتم آنجا. به علی مرتضی؛ به شیر خدا قسم. من آن خاکی‌های حرامزاده را تکه‌تکه می‌کردم. همان‌طورکه در حال جنگ بودم بگو چی دیدم؟ که بانوی سبزپوشی نقاب بر صورت، شمشیر در دست، سوار بر اسب، در دل خاکی‌ها یورش برده. من در عجب بودم که این بانو چه کسی می‌تواند باشد. آقا او شگفتی آفرید. او سرهایشان را مثل گندم رسیده با شمشیرش زد. او حرامزاده‌ها را مثل نان ریزریز کرد. خاکی‌ها دمشان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند. وقتی جنگ تمام شد و من سرم را برگرداندم که نگاه کنم، خب آقا، ناپدید شده بود. خیلی به اطراف نگاه کردم. کوچک‌ترین نشانی از او ندیدم.

□□□

۱۴ دسامبر

امروز من در شهر پرسه می‌زدم. حالم خوب نبود. اوضاع شهر را افتضاح دیدم. سنگرها را سرد و خاموش دیدم. سربازان در سنگرها کم و در بازار زیاد دیده می‌شدند. شرقی‌هایی که از

---

۱. اشاره به ماجرای ملاّ بینوتیا که پیش‌تر در همین داستان بیان شد که با یک کیسه پول خود را نجات داده بود.

۱. ضرب‌المثل فارسی که دلالت بر شک در امری دارد.

۲. Khakis: منظور از خاکی نیروهای سرباز و جنگندهٔ انگلیسی است که لباس خاکی می‌پوشند و کلاً رنگ لباس ارتش انگلیس خاکی است.

میرت[۳۹] آمده بودند و شبیه شعلهٔ سوزان بودند، حالا سرد به نظر می‌آمدند. شیرینی لَدو می‌خورند و ماری‌جوآنا می‌کشند و به زولبیا علاقهٔ خاصی دارند. از هر قنادی همراه نان کچوری، تقاضای زولبیا هم می‌شود. شیرینی‌فروشی‌های شهر از شرقی‌ها خسته‌اند. بماند که سربازان فاتح بخت‌خان[۴۰] که در میدان جنگ، فرصت جوهر نشان‌دادن از دستشان رفته است. دَربار که همیشه دُربار بود حالا به مفلسی افتاده. دام توطئه‌ها آنجا پهن شده، معتبر غیرمعتبر شده. زینت‌های دربار هنوز هست ولی با دیگران نظربازی می‌کند. خان‌بخت، مرد میدان جنگ، به دربار آمده و مات شد. سپه‌سالاری، چند قسمت شده. حالا حتی میرزامغول هم سهم دارد. ملأ هم که دو تا بشود، مرغ حرام می‌شود.[۴۱] حالا میرزاغوث هم پریده وسط. خون تیموری حالا فقط در حد لاف‌وگزاف گرم مانده و گاهی به‌قدری داغ است که برای زن‌هایی که به دستشان می‌رسید، کافی است. میرزاغوث زیادی رجزخوانی می‌کند و در میدان جنگ کم می‌جنگد. ولی بیش از رجزخوانیش این شعر اعلی‌حضرت در فضا طنین‌انداز است:

«سلاح‌ها نمی‌توانند، پس به‌هرحال مراقب زندگی‌ات باش
ای ظفر! شمشیر هندوستان خسته شده[۴۲]

خدا به این شهر رحم کند. من دیوارهای قلعهٔ معلی[۴۳] را زرد دیده‌ام. اهالی ساده‌لوح دهلی، هنوز منتظر ارتش ایران هستند».

□□□

۱۵ دسامبر

هنوز از جلوی در قدم برنداشته بودم که چنان انفجاری شدکه تمام درودیوار لرزیدند. انگار در کوچه‌ای بمب خوشه‌ای انداخته‌اند.

به راه خودم ادامه دادم، جلوتر در بازار چواری جلوی یکی از مغازه‌های قنادی عدهٔ زیادی از شرقی‌ها ازدحام کرده بودند. یکی فریاد می‌زد به من نانِ پوری بده، دیگری داد می‌زد زولبیا می‌خواهم. من از یکی از آن‌ها پرسیدم:

- چی باعث انفجارشد؟

یکی از شرقی‌ها همان‌طورکه مشتی شیرینی به زور در دهانش می‌چپاند، پرسید: «چی گفتی تو؟ هی تو!».

- همین حالا انفجاری شد، انگار توپ شلیک شده باشد.

دیگری بی‌پروا گفت: «حتماً یکی از تخم‌جن‌ها باروت‌ها را آتش زده».

سومی با چهره‌ای برافروخته پرسید: «ببین! با توام! جنگ و جنگیدن به درک. ولمان کن. بگذار کمی شکممان را بپرستیم. بزن به چاک».

من راهم را گرفتم و مستقیم جلو رفتم. این‌ها می‌خواهند از تخت‌وتاج دهلی محافظت کنند؟ وسط مسجدجامع، کنار قبر هَرابَراشاه ایستاده‌ام و به آسمان نگاه می‌کنم. خدای من! این سایه چیست که روی منارها و برج‌های قلعه در حال لرزیدن می‌بینم.

مرد فقیر لخت‌وعوری با ریش جو گندمی و موهای پریشانِ بلند و کثیف، چشمانی مثل آتش سرخ، با وحشت فریاد زد:

- دور شو! نمی‌بینی این‌جا کلی جنازه افتاده؟

- جنازه؟ چطور جنازه‌هایی؟ کجا هستند؟ من هاج‌وواج به اطراف نگاه کردم.

مرد فقیر ساکت شد و زیر لب چیزی گفت انگار با خودش حرف می‌زند:

- دهنت را ببند و زبانت را نگهدارا! کی به تو گفته اسرار الهی را فاش کنی؟

بعد به طرف مزار هرابراشاه رفت و از نظر ناپدید شد.

□□□

۱۶ دسامبر[۴۴]

امروز ۱۴ دسامبر است. روز قیامت. بی‌رحم‌ترین روز سال ۱۸۵۷.[۴۵] از خانه که بیرون آمدم، شهر را درهم‌برهم دیدم. چنان انفجار مهیبی شد که انگار صدها تفنگ با هم آتش گشوده باشند. مغزم از کار افتاد. نمی‌دانستم کجا باید بروم؟ ناخودآگاه پاهایم به سمت قلعهٔ معلی به راه افتادند.

جلوی قلعه که رسیدم، دیدم در آن بسته است و قفلی به آن زده شده. نه دربانی و نه نگهبانی. مقابل درش توپی هست ولی کسی پشت توپ برای شلیک‌کردن نیست. عقل حیران است،

---

۱. Meerut

۲. از فرماندهان جنگ ۱۸۵۷

۳. معادل ضرب‌المثل فارسی آشپز که دوتا بشود آش شور می‌شود یا بی‌نمک

۴. قسمتی از بدیهه‌گویی‌ها بین شاه‌ظفر و یکی از شاعران دربار

۵. رنگ دیوارهای قلعه سرخ هستند.

---

۱. شانزده دسامبر ۱۹۷۱ روزی است که ارتش هند وارد داکا شد و بنگلادش از خاک پاکستان جدا شد و استقلال یافت.

۲. چهاردهم دسامبر ۱۸۵۷ انگلیسی‌ها پس از جنگ و بلوا، دهلی را دوباره از دست آزادی‌خواهان هند پس گرفتند.

عجیب‌تر از عجیب! درِ قلعهٔ شاه‌جهانی و قفل...؟! بالاخره چهره‌ای نمایان شد. شناختمش. این دربانِ آن دَربارِ دُربار است. به او گفتم: کجا داری فرار می‌کنی؟ همان‌طورکه می‌دوید، گفت تو هم اگر می‌دانستی چی به صلاحت است از این‌جا می‌رفتی. گروهی از خاکی‌ها دارند می‌آیند.

- و حضور ظل‌سبحانی؟

- حضور ظل‌سبحانی در مقبرهٔ همایون است. شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها همگی پخش شده‌اند این‌طرف آن‌طرف. آن‌ها هر جا توانسته‌اند، پناه گرفته‌اند. قلعه خالی است و صدا طوری در آن می‌پیچد که انگار ظرفی توخالی است.

من برگشتم. خیابان‌ها و جاده‌ها کاملاً ساکت بودند. ولی از دوردست‌ها صدای شلیک توپ می‌آمد. گاهی از این جاده و گاهی از آن جاده. گاهی در خیابانی و گاهی بر سقفی. تمام مسیر از این‌سو تا آن‌سو خالی. تمام مردم بقچه به بغل فرار می‌کردند. طوری‌که همهٔ خانواده‌شان را هم جا می‌گذاشتند. در چاوری اوضاع را جور دیگری دیدم. مردم چماق به دست ایستاده بودند. مردی از خانه‌اش خارج شد و در دستانش تکه چوبی از تخت بود، آمد و به صف پیوست. دیگری مسلح به نی از خانه خارج شد و بازویش را پیچ‌وتاب داد و وسط خیابان ایستاد.

نزدیک‌تر رفتم و آهسته پرسیدم:

- عزیزا! می‌خواهی چکارکنی؟

مردی که نی با خودش داشت، غرید که:

- می‌جنگیم.

من مردی که نی به همراه داشت و دیگری را که تخته‌چوب حمل می‌کرد به دقت نگاه کردم و به راه ادامه دادم. سپس تعجبم خودبه‌خود رفع شد. درست است، جنگجویان چه با نی و چه با تخته می‌توانند بجنگند. آن‌هایی هم که نخواهند بجنگند، توپ‌های آمادهٔ شلیک و تفنگ‌های پُر را رهاکرده و فرار می‌کنند.

از جلوی مسجدجامع که عبور می‌کردم، چشمانم از کاسه بیرون زد. نمی‌توانستم تکان بخورم. فرشی از جنازه‌ها آنجا پهن شده بود. از سمت مزار هرابراشاه صدای خشمگینی آمد:

- کی به تو گفته که این‌جا بمانی؟ دور شو.

به آن‌سو نگاه کردم، همان مرد فقیر مجنون، لخت‌وعور. بدنم شروع به لرزیدن کرد. گام‌هایم را بلندتر برداشتم و دور شدم. بعد بدون آنکه نگاهی به اطرافم بیاندازم فقط به سمت خانه دویدم.

□□□

می در خانه نشسته بود و زارزار گریه می‌کرد. مرا که دید، حالش عوض شد:

- پسرم! چه بر سر بتول می‌آید؟

اباجان که صبور و آرام نشسته بود، به من نگاهی کرد:

- این خبر درست است؟

من چه جوابی باید می‌دادم؟ من هم به‌اندازهٔ آن‌ها می‌دانستم. فکر کردم و گفتم:

- من به دفتر عرفان می‌روم، از آنجا می‌شود فهمید که صحت دارد یا نه.

- پس زود برو خبر بگیر و بیا.

در راه هرکس را می‌دیدم، از او هم می‌پرسیدم. همه همان‌قدر می‌دانستند که من باخبر بودم. کسی خبر دقیقی نداشت. همه فقط می‌دانستند که اتفاقی افتاده ولی نمی‌خواستند باورکنند. بین باور و ناباوری، منِ دربه‌در از خانه تا شیراز چند بار به خودم گفتم که این خبر، شایعه است و چند بار گفتم که این شایعه، خبر است.

گمان می‌کردم که عرفان در شیراز باشد. آنجا هم بود.

- عرفان! از دفتر می‌آیی؟

- بله می‌خواهی اخبار را بپرسی؟

- بله.

- نپرس! کسی از اوضاع واقعی خبر نداره. خیلی تلاش کردیم با داکا تماس بگیریم ولی نشد.

- نمی‌توانی فکر کنی که حال زوار بیچاره چطور می‌شود؟

- این مردم از ساختمان فرمانداری به اینترکون منتقل شده‌اند.

- امی نگران خواهرش است.

- باید هم نگران باشد ولی چکار می‌شود کرد؟

- درست می‌گویی. بعد ساکت شدم.

آن موقع شیراز پر از آدم بود ولی کسی چای نمی‌نوشید. همه از هم سؤال می‌کردند. چی می‌پرسیدند؟ دوباره همان چیزی را می‌پرسیدند که همه می‌دانستند و پذیرفته بودند و از پذیرفتنش امتناع می‌کردند.

حالا تمام وجودش روی پاهایش، متمرکز بود. غرق افکارش می‌رفت و می‌رفت و از چه جاهایی هم سر در می‌آورد. در آن موقع فقط می‌رفت. تندتند گام بر می‌داشت، در میان صداهای قدم‌هایش هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد شاید هم هیچ صدایی نمی‌آمد.

در آن شهر خالی تک‌وتنها قدم می‌زد و صدای دو پایش در تمام فضای شهر طنین انداخته بود. صدای گام‌هایش حتی صدای ریکشا را هم مغلوب کرد: وقتی کنار او رسید و

سرعتش را کم کرد تا به او بفهماند که ریکشا خالی است. راننده به او نگاه می‌کرد. نه، جوابی بود که او می‌داد و بعد ریکشا به‌سرعت از آنجا دور می‌شد. هروقت می‌خواهم جایی بروم، راننده‌های رکشاها و تاکسی‌ها انگار سوار بر اسب هستند و هیچ‌کدام نمی‌ایستند. و امروز که من قصد ندارم جایی بروم، قدم‌به‌قدم ریکشا و تاکسی خالی به چشم می‌خورد و از من دعوت می‌کنند که سوار بشوم. انگار امروز من تنها مسافر شهرم. سرش را بالا آورد و اطراف را نگاه کرد و نگاهش تا دوردست‌ها کشیده شد. نه‌تنها در اطرافش بلکه تا دوردست‌ها، کسی نیست. مردم کجا رفته‌اند؟ دوباره دوروبرش را نگاه کرد، به‌ندرت عده‌ای مشغول راه‌رفتن یا در حال حرف‌زدن دیده می‌شدند درحالی‌که چهرهایشان پژمرده و غمگین بود. چرا این‌ها پژمرده هستند؟ از ترس؟

مشغول راه‌رفتن بود که نگاهش به دیواری افتاد که رویش پوستری بزرگ نصب شده بود: سوار بر اسب، شمشیر در دست، چهره پر خون، این فاتحان مسلمان، این بندگان پر اسرار تو.[۴۶]هیچ واکنشی نشان نداد زیرا حالا آن تصویر و آن کلمات مرده و بی‌جان بودند. در گوشهٔ بعدی باز همان پوستر و همان کلمات و همان تصویر مرده و بی‌جان. در ذهنش تصویری از یک محل تجمع شکل گرفت:

پرچم‌ها در همه‌جا برافراشته شده بودند و بر چهره‌های آن‌ها شعارها موج می‌زدند. کلمات نوشته‌شده روی آن‌ها چقدر مرده و بی‌جان به نظر می‌رسیدند. تا روزها کسی این پوسترها را پایین نمی‌آورد از مقابلش اتومبیلی عبور کرد که پشتش نوشته شده بود:

هندوستان را نابود کنید! شاید راننده فراموش کرده که این شعار را آنجا نوشته است. اگرنه، پس... اگرنه، پس چی؟ سر در نمی‌آورد. در آن لحظه ذهن او خالیِ خالی بود، هم ذهنش و هم دلش. او از صبح ضرورت فکرکردن و درک‌کردن را خیلی احساس می‌کرد. هنوز نفهمیده بود که واقعه‌ای عظیم چطور احساس می‌شود؟ امروز صبح تا ساعت‌ها در اتاق را بسته و تلاش کرده بود که چیزی احساس کند. آن‌قدر تلاشش زیاد بود که بی‌حالی بر او غلبه کرده بود. سپس خواجه‌صاحب آمد و بی‌تعارف رفت و در اتاق پذیرایی نشست. خواجه‌صاحب فکر می‌کرد که او بیش‌تر از بقیه می‌داند. به‌همین‌دلیل امروز هم او را صدا زده بود. ولی او چه می‌دانست؟ همان‌قدر که بقیه می‌دانستند. خواجه‌صاحب هم امروز زیاد سؤال نکرد. امروز فقط یک سؤال داشت:

- این چه اتفاقی است که افتاده؟

اباجان این سؤال رقت‌انگیز خواجه‌صاحب را با لحنی خشک و جدی جواب داد:

- خواجه‌صاحب! این دنیا دارالحساب است. انسان هرچه بکارد همان برداشت می‌شود.

بعد سکوت کرد و مشغول کشیدن قلیان شد.

خواجه‌صاحب گفت:

- مولاناصاحب! اخبار رادیو را که شنیدم می‌خواستم زارزار گریه کنم. ولی اگر پیرمردی جلوی اولاد خودش گریه کند، کار درستی است؟ خودم را کنترل کردم. آخرش بلند شدم و از اتاق به حیاط آمدم. زیر درخت یک صندلی گذاشتم و نشستم. آن موقع کسی دوروبرم نبود، همه در اتاق رادیو گوش می‌دادند. همان موقع بند اشکم پاره شد.

چشمان خواجه‌صاحب باز هم پر از اشک شدند ولی خودش را جمع‌وجورکرد. ساکت شد و آه سردی کشید:

- مولانا! برای پسر بزرگم دعا کن. مادرش از دیشب یک‌ریز گریه می‌کند.

- خواجه‌صاحب! به خانه بگو صبور باشند. خداوند تعالی پاداش صبر صابران را می‌دهد: ان الله مع الصابرین. سپس چشمانش را بست و زیر لب چیزی زمزمه کرد. قلیان را کنار گذاشته بود، چشمانش بسته بودند و لب‌هایش تکان می‌خوردند. او به ابا و خواجه‌صاحب خیره شده بود. می‌خواست یواشکی بلند شود و بیرون بیاید ولی انگار پاهایش توان نداشتند.

انگار تمام جان و نفسش در پاهایش آمده بود. قدم‌های بلند و تند. در آن ساعات او فقط همین کار را می‌کرد. از خیابانی به خیابان بعدی می‌رفت و شعارهای روی دیوارها را می‌خواند. انگار تمام شهر پامال شده و تمام دیوارنوشته‌ها، پوسترهایی هم‌قد یک انسان و شعارها و فحش‌های نوشته‌شده با گچ و زغال، همه خوانده شده‌اند. ولی بی‌آنکه چیزی حس کند یا حس بیزاری و تنفر به سراغش بیاید، تمام این شعارها را می‌خواند که مضمون همه‌شان یکی بود و دو کلمهٔ انگلیسی نوشته‌شده پشت اتومبیل‌ها را می‌خواند. احساس کرد شعاری نخوانده و دارد روی مگس‌های مرده راه می‌رود. نگاهش را از روی دیوارها برداشت و به مردمی دوخت که در اطرافش راه می‌رفتند. چهرهٔ همه آن‌ها مثل هم بود: خشک و پژمرده. عاری از احساس. فقط هاله‌ای از ترس روی آن‌ها می‌چرخید. خودشان هم هاله می‌شدند انگار بی‌وزن بودند. من وزن دارم؟ ناگهان این فکر او را به شک انداخت. سرعت راه‌رفتنش را بالا برد و بعد کم کرد. راه‌رفتن و گام‌هایش را بررسی کرد. تلاش

---

۱. قسمتی از شعر علامه‌اقبال

می‌کرد که وزن را درون خودش احساس کند. در من که وزنی نیست؟! چه موقع آدم‌ها این‌طور بی‌وزن می‌شوند؟ چه موقع این اتفاق می‌افتد که جسم، برای انسان مزاحم محسوب می‌شود و سرش باری بر روی شانه‌هایش؟ دوباره ریکشایی خالی کنارش آمده و سرعتش را مثل لاک‌پشت کرده بود. بدون توجه یا دقت، رفته و داخل ریکشا نشسته بود و بعد به فکر افتاده بود که کجا باید بروم؟ جایی هم نیست. وقتی باید جایی بروم تمام رکشاها و تاکسی‌ها پر هستند و اگر خالی هم باشند گازش را می‌گیرند و می‌روند. حالا که نمی‌خواهم جایی بروم، روی سرم می‌نشینند. «نمی‌خواهم جایی بروم» سرعت ریکشا زیاد می‌شد و بعد او جلوتر پیاده می‌شد.

نمی‌توانست گام‌هایش را هدایت کند. فقط راه می‌رفت. بلندبلند گام برداشت ولی دوی ملأ تا مسجد است. هر جا می‌رفت آخرش باید می‌آمد همان‌جا. قبل از او عرفان آنجا بود. مقابلش فنجان چای و بر لبش سیگار بود.

- چای؟

- امروز خیلی پیاده رفته‌ام.

- چرا؟

- هیچی همین‌طوری.

- خسته شدی؟

- نه.

- خب پس؟

- به‌هرحال باید چای بخورم.

عرفان چای دیگری سفارش داد. عبدل فوری چای را آورد و روی میز گذاشت و بدون هیچ صحبتی برگشت. او و عرفان روبه‌روی هم نشسته بودند و طوری مشغول نوشیدن چای بودندکه انگار رابطه‌ای با هم ندارند، ناگهان نگاهش به روزنامهٔ مچاله‌شده‌ای دوخته شد که مقابلش بود. تمامش همان خبرها بود و همان تیترهایی که از صبح در خانه، خوانده بود. آن موقع تمام آن‌ها مثل دشمن به او حمله‌ور شده بودند. ولی حالا تمام آن تیترهای سنگین و تحریک‌کننده توده‌ای از الفاظ بی‌جان و مرده به‌نظرش می‌آمدند. هر کار می‌کرد که سرش را گرم کند آخرش نگاهش باز هم به تیترهای روزنامه می‌افتاد. شروع به خواندن خبری که می‌کرد همان‌طور می‌خواند و می‌خواند. بدون آنکه فکر کند که این چه خبری است؟ نگاهش مشغول بود و ذهنش بی‌تعلق. بالاخره از این کار خسته شد. روزنامه را کنار انداخت و به عرفان نگاه کرد که فنجانی خالی در مقابل داشت و سیگاری روشن در دهانش. او هم از پاکت روی میز نخی سیگار در آورد و بر لب گذاشت و روشن کرد.

- رفیق! حرفی بزن.

- لازم است که چیزی بگویم؟

- لازم که نه اما هنوز... حین صحبت به اطرافش نگاه کرد. تمام میزها پر شده بودند. روی میزی مردی تنها نشسته بود و چای می‌نوشید و روزنامه می‌خواند. روی دیگری که نزدیک میزشان بود، شخص دیگری نشسته بود و به فضا خیره شده بود. دور میز کنار آشپرخانه گروهی نشسته بودند و حرف می‌زدند ولی با صدای بسیار آهسته. باوجوداینکه امروز آن همه آدم در شیراز بودند و چای می‌خوردند ولی شیراز خیلی سوت‌وکور بود.

مرد موسفید طبق معمول آمد و به آن‌ها نزدیک شد ولی یک‌دفعه مسیرش را عوض کرد و روی میز همیشگی خودش نشست. عبدل کنار میزش رفت:

- چای؟

- بله چای.

- چیز دیگه؟

- نه فقط چای.

عبدل فوری چای آورد و روی میزش چید. امروز سرعت عبدل بالا رفته بود. با افرادی هم که مشغول خوردن چای بودند، حرف نمی‌زد. فنجان چای مقابل مرد موسفید سرد شده بود و مرد به دیوار زل زده بود. ناگهان سرش را پایین انداخت و صورتش را با دست پوشاند و زد زیر گریه.

هر کس روی هر میزی نشسته بود، برگشت و به او خیره شد.

عرفان گفت: «حالا ما باید از این‌جا برویم».

- چرا؟

- شکست تحمل‌پذیر است ولی من احساسات را نمی‌توانم تحمل کنم.

هق‌هق مرد قطع شد. با دستمال چشمانش را پاک کرد و کمی چای نوشید.

شیراز هم بعد از کمی اظهار احساسات، دوباره خاموشی گرفت. هرکس مشغول کار خودش شد: کسی که روزنامه می‌خواند، مطالعه‌اش را از سر گرفت و هرکس چای می‌خورد دوباره مشغول نوشیدن شد. آن مردی که به فضا خیره مانده بود، چای جدید سفارش داد و بلند شد از میز بغلی روزنامه‌ای برداشت و رفت سر جایش نشست و آن را مرور کرد. آن گروهی که کنار آشپزخانه نشسته بودند و برای چند لحظه ساکت شده بودند، دوباره به آهستگی مشغول صحبت شدند.

سلامت و اجمل وارد شدند و به محض ورودشان، آشفتگی در فضای شیراز به راه افتاد. همه‌جا چشم چرخاندند. او و عرفان

را دیدند و خودشان را به زور دور میز آن‌ها جا دادند. با لحن تندوتیزی گفتند:
- چای سفارش بدهید.
سلامت اول به او و بعد به عرفان نگاه کرد:
- شماها مسئول این شکست هستید.
آن دو هیچ عکس‌العملی نشان ندادند.
- عرفان با تو حرف می‌زنم ها! تو و ذاکر مسئول این شکست هستید.
ذاکر معصومانه پرسید: «چطور؟».
سلامت از خشم سرخ و کبود شد:
- دست‌نشاندهٔ امپریالیسم! مظلوم‌نمایی می‌کنی و می‌پرسی چطور؟ به چیزی که به بچه‌ها درس می‌دادی کمی فکر کن، تاریخ پادشاهان. قرص‌های افیون! علاوه‌بر تو پدرت هم مقصر است که هر روز به پدر من قرص افیونِ روز مذهب [47] می‌خوراند. امروز هم چیز دیگری خورانده. امروز پدرم از پدر مذهبیت درس صبر گرفته. می‌گوید: ان الله مع الصابرین. من به او گفتم که پیرمرد! دیگر این خرافات‌ها نمی‌توانند نجاتت بدهند. روز حساب فرا رسیده.
عرفان با عصبانیت به سلامت گفت:
- انگار امروز پدرت را همچون پدر واقعی خودت قبول کردی؟!
- مسخره‌ام می‌کنی؟
- نه می‌خواهم مطمئن بشوم.
نوجوانی که روی میز کنار آشپزخانه نشسته بود، بلند شد و نزدیک سلامت آمد و با لحن تلخ و تندی گفت:
- جناب عرفان! من در جلسهٔ حزب، سخنرانی‌تان را در حمایت از بنگلادش شنیده بودم. حالا امروز شما تأسف چه چیزی را می‌خورید؟
سلامت با خشم گفت: «افسوس؟ چرا افسوس؟ من دارم جاکش‌های امپرسیالیست را مطلع می‌کنم که بازی را باخته‌اند».
- یعنی پاکستان بازی را باخته؟ همین را می‌خواهید بگویید؟
خون جلوی چشمان نوجوان را گرفته بود.
مدیر که آشفتگی اوضاع را درک کرده بود، سریع آمد و به نوجوان فهماند که برود و روی میزخودش بنشیند:
- شما بروید و روی میز خودتان چای بخورید.
- نه بگذارید ببینم این داداش چی می‌خواهد بگوید؟
مدیر نوجوان را کشید و سرجای خودش نشاند. بعد هم پیش سلامت آمد و گفت:

- جناب سلامت شما این روزها از این حرف‌ها نزنید دل مردم پردرد است.
سلامت دندان‌قروچه‌ای کرد:
- دل کدام مردم؟
- ببینید من با شما بحث نمی‌کنم. موقع رفتن عبدل را صدا زد: «عبدل! برای جناب سلامت چای بیاور».
عبدل بدون هیچ پاسخی، سینی چای را برداشت و روی میز گذاشت.
عرفان درحالی‌که بلند می‌شد گفت: «عبدل! این چای را به حساب من بگذار» و پیش از اینکه سلامت حرفی بزند، او و عرفان از شیراز بیرون رفته بودند. بیرون شیراز گروهی ازدحام کرده بودند و شدیداً غرق بحث بودند. خیلی از مردم هم جمع شده بودند. دربارهٔ چه چیزی بحث می‌کردند؟ نتوانست چیزی بشنود. فقط چند بار این کلمه را شنید... حیله‌گر. ناگهان دو نوجوان روی سر هم افتادند.
او و عرفان بدون توقف، بدون اینکه به آن‌ها نگاه هم بکنند، به راه خود ادامه دادند. تا مدتی ساکت بودند. بعد او گفت:
- سلامت درست می‌گفت.
عرفان با آشفتگی به او نگاه کرد: «چه چیزی را درست می‌گوید؟».
- او درست می‌گوید، مسئول این شکست من هستم.
عرفان به او خیره شد و بعد گفت:
- ذاکر! نمی‌خواهی تلاش کنی که جمال عبدالناصر بشوی؟
- نه، یک معلم غریب و ترسو و بزدل چطور می‌تواند جمال عبدالناصر بشود؟
- خب پس؟
- عرفان! نکته این‌جاست که شکست هم یک مسئولیت است ولی در این مملکت همه آن را بر دوش یکدیگر می‌اندازند و به هم افترا می‌زنند و بعداً هم خواهند زد. هرکس تلاش می‌کند خودش را مسئولیت‌پذیرنشان بدهد و این کار را باز هم خواهد کرد. فکر می‌کنم که یکی باید این مسئولیت را قبول کند.
- تا این‌جا درست فکر کرده‌ای، از حالا به بعد باید به چیز دیگری هم فکر کنی.
- چی؟
- برای اینکه یک نفر بخواهد این مسئولیت را بر دوش بکشد باید حداقل جمال عبدالناصر [48] باشد.

---

۱. منظور روز قیامت است.

۱. جمال عبدالناصر (۱۹۱۸ تا ۱۹۷۰): دومین رئیس‌جمهور مصر از ۱۹۵۶ تا هنگام مرگش رئیس‌جمهور بود. وی در کشور خود به تسریع

کمی فکرد: «درست می‌گویی. مسئولیت سنگینی است و مسئول کوچک».

بعد تا مدتی ساکت و بی‌تعلق کنار هم راه رفتند. یک‌دفعه عرفان ایستاد:

- دوست عزیز! من باید بروم.

- کجا؟ شب کار شده‌ای؟

- فقط حالا، فردا می‌بینمت. و فوراً به خیابان دیگری پیچید.

بعد از رفتن عرفان نفس راحتی کشید. شاید نه‌تنها عرفان، بلکه خودش هم نیاز به تنهایی داشت. در این دوستی طولانی این اولین بار بود که سربار یکدیگر بودند. بی‌هدف راه می‌رفت. جلوی مغازهٔ سیگارفروشی ایستاد. بدون اینکه نگاهی به مغازه‌دار بکند، پاکتی سیگار خرید و به راهش ادامه داد. اصولاً وقتی از خانه خارج می‌شد، جلوی مغازهٔ نظیرا می‌ایستاد و از آنجا سیگار می‌خرید. ولی امروز از این راه دور از چشمان نظیرا آمده و خود را از چشمانش پنهان کرده بود، انگار بدهکارش بود.

وقتی داشت سیگار را به دهانش می‌برد، از کنار جناح گاردن عبورکرد. به خودش گفت: چرا من بی‌جهت پاهایم را پاره می‌کنم؟ تا این فکر به ذهنش خطور کرد، از خیابان به داخل پارک پیچید. داخل باغ قدم زد تا به محوطهٔ وسط پارک رسید که چمن بود و پر از تخت‌های گل و نیمکت‌های سنگی. ولی به جای نشستن روی نیمکت دلش می‌خواست روی چمن‌ها بنشیند و پاهایش را دراز کند. اطرافش را نگاه کرد تا دوردست‌ها کسی دیده نمی‌شد. امروز پارک کاملاً خالی بود. مشغول فکر بود که به این نتیجه رسید بی‌دلیل پرسه نمی‌زده، او در جست‌وجوی جای دنجی می‌گشته. ولی چرا؟ برای همان چیزی که خواجه‌صاحب دنبالش بود؟ این فکر او را به خود آورد. پس از صبح برای این قدم می‌زدم که گوشهٔ تنهایی را پیدا کنم و من... نه، عرفان راست می‌گوید. شکست را می‌توان تحمل کرد ولی احساسات را نه.

موج دیگری آمد و او را با خود برد. تظاهر به رقت قلب کار مبتذل و بی‌خودی است. توی تنهایی ابراز احساسات و بیرون‌ریختن آن‌ها صفتی کاملاً انسانی است. این چه مشکلی دارد؟ بعدش آدم سبک می‌شود و یک‌بار دیگر تلاش زیادی

روند مدرنیزاسیون و اجرای اصلاحات سوسیالیستی دست یازید و با ترویج اندیشه‌های پان‌عربی برای مدت کوتاهی مصر را با سوریه متحد کرد و جمهوری متحده عربی را بنیان گذاشت.

کرد که آن واقعه را احساس کند. تا مدتی کوشید که آن حالات را بر خودش غلبه دهد.

بعد دراز کشید و چشمانش را بست ولی به‌جز احساسی محو و بی‌رنگ، چیز دیگری را نتوانست بر خود غالب کند.

- دوست عزیز! این‌جا چکار می‌کنی؟ خوابیدی؟

نگران شد و بلند شد: «نه!» افضال را مقابل خودش دید.

افضال همان‌طورکه روی چمن‌ها می‌نشست، پرسید: «پس داری چکار می‌کنی؟».

- رفیق! نمی‌دانستم که چیکار کنم؟ هیچی به ذهنم نرسید، اومدم این‌جا نشستم. این‌جا حداقل تنهایی هست، تو چرا آمدی این‌جا؟

- گاهی به این‌جا می‌آیم و گل‌ها را می‌بینم. برای دیدن گل‌ها و درختان. مردم خوبی هستند و با آن‌ها دوستم.

- امروز؟ برای ملاقات گل‌ها و درخت‌ها؟

- بله امروز. رفیق! امروز صبح قبل از سپیده‌دم چشمانم باز شد. به خودم گفتم که باید ببینم صبح شکست چطور شروع می‌شود؟ پنجرهٔ اتاقم را باز کردم و به بیرون نگاه انداختم. مدت طولانی نگاه کردم. بیرون اصلاً چیزی نبود. پنجره را بستم و ملحفه کشیدم روی صورتم و خوابیدم. تا ظهر خواب بودم آخرش مادربزرگم آمد و بیدارم کرد. رفیق! قبلاً دربارهٔ مادربزرگم برات گفته بودم؟

وقتی ما راه افتادیم از هند، فصل بارندگی بود و سیل آمده بود. همه‌جا بلوا و آشوب و سیل بود. ولی مادربزرگم چسبیده بود به زمین. مادرم به او فهماند که ما به‌خاطر سیل داریم می‌رویم، وقتی سیل فروکش کند برمی‌گردیم. مادربزرگ معصوم من گیج شده بود. ولی آن حرف در ذهنش مانده بود. بعد از چند روز می‌گفت که عزیزم! سیل دیگر فرو نشسته، من را برگردانید.

ذاکر خندید: «واقعاً؟».

- کاملاً. هنوز هم فکر می‌کند سیل که فروکش کند ما برمی‌گردیم. امروز که بیدارم کرد، چشمانم را باز کردم و او با محبت به من غذا داد. دوباره شروع کرد: مادرجان! سیل که فرو نشسته، من را برگردان. من به صورت او خیره شدم. خواستم بگویم که مادربزرگ عزیزم! سیل آنجا فرو نشسته و این‌جا راه افتاده. چطور می‌توانیم برگردیم؟ اما دلم گفت که چیزی نگو. اگر مادربزرگ آنجا بنشیند باز هم سؤال دیگری می‌پرسد، فقط از این‌جا برو. من هم زدم بیرون. فکر کردم که مردم این دوره زمانه خیلی نفرت‌انگیز هستند، بهتر است که بروم سراغ درخت‌ها و گل‌ها و ببینمشان. کمی سکوت کرد و

اطرافش را نگاه کرد و ادامه داد آفتاب الان خیلی خوب است ولی دارد می‌رود.
بعد لحنش افسرده شد: «آفتاب دسامبر خیلی خوب است ولی زود غروب می‌کند».
افضال درست می‌گوید. وقتی دل و مغز خالی بشود و صلاحیت فکرکردن و احساس‌کردن سلب شود، آدم باید مؤدبانه کنار درختان بنشیند و با گل‌ها بگوبخند بکند. بی‌شک درختان دانشمند هستند و گل‌ها حرف‌های خوبی می‌زنند. او به افضال نگاه کرد ولی افضال بی‌توجه به او، به درختان دور چشم دوخته بود. نگاه‌های او نیز همراه نگاه‌های افضال راهی سفر شدند و به درختان دوردست خیره ماندند. جسم هردو این‌جا، نگاه‌هایشان به درختان دوردست و دل و ذهنشان هم همان‌جا کشیده شده بود.
افضال با لحنی رازگونه گفت: «رفیق! گوش کن».
به سختی از عالم درختان برگشت ولی این بازگشت برایش خوشایند نبود: «بله بگو».
- نباید مدیریت پاکستان را دستم بگیرم؟
با تعجب به افضال نگاه کرد: «چی؟».
- دوست عزیز! همین الان این فکر به ذهنم رسید، اگر دو تا آدم پاک هم مرا همراهی کنند و بازوهایم بشوند، این مسئولیت را قبول می‌کنم. یکی که تویی، یکی هم عرفان می‌تواند باشد. گاهی حرف‌های نفرت‌انگیز می‌زند ولی درهرحال آدم خوبی است. شما دو تا همراه من باشید، پاکستان را دوباره زیبا می‌کنیم. رفیق! این بدترکیب‌ها چهرهٔ پاکستان را خراب کرده‌اند. خیلی مردم نفرت‌انگیزی هستند.
خندهٔ تلخی زد و ساکت شد.
افضال ناراحت شد: «تو به من اعتماد نداری؟».
- به تو اعتماد دارم، به خودم اعتماد ندارم.
- چرا اعتماد نداری؟ ببین! این همه آدم نفرت‌انگیزهستند، فقط تو خوب و زیبایی. قرار است چهار هکتار گیرم بیاید.
- این را خیلی قبل شنیده بودم.
- به‌هرحال من بهش فکر نمی‌کردم ولی حالا دارد اتفاق می‌افتد. من طرحم را آماده کرده‌ام. یک هکتار در نظر گرفتم برای تخت‌های گل.
- یک هکتار...؟ به چه دلیل؟
- تو پاکستان گل خیلی کم شده. به‌خصوص از وقتی مردم بد شده‌اند و نفرت در حال زیادشدن است. من با خودم گفتم که چهرهٔ این بدبخت‌ها را از مسخ‌شدن نجات بدهم. پس برنامه این است: یک هکتار تخت گل، دو هکتار باغ انبه. رفیق! مشکل این است که ازبس صداهای نفرت‌انگیز شنیده‌ام، شنوایی‌ام مغشوش شده. وقتی باغ انبه باشد، آواز بلبل زیاد می‌شود. چطور است؟ به‌نظرت خوب است؟
- فکر خوبی است.
- پس آماده باش برای زیباکردن پاکستان.
درست همان موقع چنان ترق‌وتوروقی در آسمان بر پا شد که پردهٔ گوش را پاره می‌کرد. نگاه‌های او و افضال به آسمان خیره شد. ناگهان از دهان ذاکر «حملهٔ هوایی» بیرون پرید.
افضال تعجب کرد: «حملهٔ هوایی؟ آژیر قرمز که نزدند؟».
- آژیر ما از صبح خاموش شده.
افضال چشم از آسمان بر نداشت. کم‌کم جو آرام شد. افضال نفس راحتی کشید: «ترسیدم مبادا این‌جا بمب بزنند و همهٔ این گل‌ها...».
و ساکت شد.
- و تو می‌گفتی که باید پاکستان را زیبا کنیم!
- ما نمی‌توانیم مانع جنگ بشویم؟
افضال آن‌قدر معصومانه این حرف را زد که او خنده‌اش گرفت.
- ذاکر! چرا می‌خندی؟ من واقعاً این سؤال را پرسیدم که آیا نمی‌توانیم جنگ را متوقف کنیم؟
- نه!
- دوست عزیز! پس تو هنوز مرا نشناخته‌ای! ولی من دو تا آدم پاک لازم دارم... ذاکر!
- هوم.
- تو بازوی من می‌شوی؟

□□□

دوباره آن سروصداها در آسمان پیچید. آن‌قدر صدای ترق‌وتوروق زیاد شده بود که داشت پردهٔ گوش‌ها را پاره می‌کرد. امروز غروب هواپیماهای مهاجم خیلی پایین حرکت می‌کردند. به‌سرعت در حال رفت‌وآمد بودند. بدون اینکه بمبی بیاندازند. او به ساعت روبه‌رویش نگاه کرد که تیک‌تیک می‌کرد. ساعت هفت‌ونیم بود. گویا این آخرین حملهٔ هوایی است و به‌خاطر آورد که در سال شصت‌وپنج میلادی در شب آتش‌بس هم همین‌طور شده بود: ناگهان از خواب پریدم. دیوارهای اتاق می‌لرزیدند، در و پنجره‌ها به هم می‌خوردند. به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود. وحشت کردم. آن ساعت دیگر توپ‌ها باید خاموش می‌بودند. آیا قرارداد آتش‌بس ناموفق بوده و جنگ دوباره شروع شده؟ توپ‌ها چنان غرشی می‌کردند که رعدوبرق‌های شانزده سال گذشته در مقابل آن‌ها هیچی بودند. ولی یک‌دفعه سروصداها خوابید و غرش متوقف شد: سکوت مطلق و خاموشی مخوف. تا لحظه‌ای قبل چنان غرشی بود که زمین می‌لرزید و دیوارها تکان می‌خوردند و

حالا آن‌قدر سوت‌وکورشده بود. من به وحشت افتادم. ترسناک‌تر از جنگ، آتش‌بس است. از وحشتی خارج شده و در وحشتی دیگر، نفس می‌کشیدم… در وحشتی بسیار عمیق‌تر از قبل، طوری‌که تا صبح نتوانستم بخوابم.

عقربهٔ دقیقه‌شمار ساعت، پس از سفری طولانی از دقیقهٔ بیست‌ونه وارد دقیقهٔ سی‌ام شد و همان‌جا ماند. آسمان ساکت است. هواپیماهای هندوستان برای آخرین بار عظمت خود را نشان داده و برگشته‌اند. انگار آتش‌بس شده. بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم و به بیرون سرک می‌کشم. آسمان را نگاه می‌کنم و تا دوردست‌ها نگاه می‌اندازم. چیزی دیده نمی‌شود. هوا تاریک، تمام شهر غرق تاریکی است. افضال درست می‌گفت: بیرون هیچ خبری نیست.

پنجره را می‌بندم و در تاریکی اتاق، کورمال‌کورمال به تختم می‌رسم و دراز می‌کشم. بیرون هیچ خبری نیست. افضال درست می‌گفت بیرون همه چیز همان‌طور است. پس تمام این چیزها کجا دارد اتفاق می‌افتد؟ پس این دود از کجا می‌آید؟[۴۹] از کجا؟ از درون من؟ ولی من خودم کجا هستم؟ این‌جا یا آنجا؟ آنجا در شهرهای ویران و مخروبه؟ و شهر ویران؟ ولی من خودم شهری ویران شده‌ام. دل من گویا شهر دهلی است.[۵۰] وقتی شهر سقوط می‌کند و وقتی آدم ویران می‌شود. وقتی جوانان تنومند، گوژپشت می‌شوند و نگهبانان خانه به لرزه می‌افتند. و وقتی از شما پیمان محکم گرفتیم که: خون همدیگر را نریزید و یکدیگر را از سرزمین خود بیرون نکنید، سپس به این پیمان اقرار کردید و خود گواه آن هستید. ولی باز همین شما هستید که یکدیگر را می‌کشید، و گروهی از خودتان را از دیارشان بیرون می‌رانید.[۵۱] کشتی و بعد کشته شدی. تبعید کردی و بعد خودت تبعید شدی. سپس وقتی ترس‌ها و وحشت‌ها در راه‌ها خیمه زدند، و درهای کوچه‌ها بسته شدند و صدای سنگ آسیاب‌هایی که از خانه‌ها می‌آمد، تعطیل شد. و چراغ‌های خوراک‌پزی سرد شدند. و وقتی من در قصر سوسن[۵۲] بودم این‌طوری شد که حنانی[۵۳]، یکی از برادرانم، آمد و من حال اسرای باقیمانده و نجات‌یافته را جویا شدم. و نیز احوال اورشلیم را، گفت: «باقی نجات‌یافته‌ها ذلت تحمل می‌کنند و دیوارهای اورشلیم فروریخته و دروازه‌اش در آتش سوخته»[۵۴]. جهان‌آباد مخروبه شده. خیال نکنی مبالغه است ولی فقیر و ثروتمند همگی خارج شده‌اند. کسانی که باقی مانده بودند، آن‌ها نیز به زور بیرون رانده شدند. زمین‌داران، بازنشسته‌ها، اهل فن، ثروتمندان. حتی یک نفر هم نمانده. از نوشتن داستان با جزئیاتش می‌ترسم. خدمتکاران قلعهٔ معلی از خشونت رنج می‌برند و درگیر بازداشت و بازجویی هستند. در خانه‌ام نشسته‌ام و نمی‌توانم از در بیرون بیایم. ممکن است کسی برای دیدنم بیاید ولی چه کسی در شهر باقی مانده؟ خانه‌ها یکی پس از دیگری بی‌نور و خاموشند… رودی از خون جاری است. کاش همه‌اش همان باشد…[۵۵] بی‌قرار شد، بلند شد و نشست. چشمانش را در تاریکی باز کرد و اطراف را نگاه کرد: من کجا هستم؟ کلمات گفتند کجا، با چه کسی، قصه‌ها گفتند کِی؟ مغزم مثل دیگ غذا در حال پختن است. بعد فکر کردم که بهتر است بنشینم و خاطراتم را بنویسم. باید امروز را محفوظ نگهدارم. شعلهٔ چراغ را زیاد کرد و شروع به نوشتن کرد.

□□□

۱۸ دسامبر

قلعهٔ معلی سکوت را منعکس می‌کند. من به مزار هرابراشاه رفتم. آن دیوانه آنجا نبود. خیلی گشتم پیدایش نکردم. دهلی، حالا یک شهر غارت‌زده است. کوچه‌هایش که زمانی مانند اوراق مصور بودند،[۵۶] خراب شده‌اند. برگ‌های زیادی در باد به پرواز در آمده‌اند و تعدادی دیگر نشانشان پاک شده. خانه‌های زیادی بی‌نور هستند و تبدیل به پارهٔ آجر شده‌اند.

من از این خرابه بیرون رفتم و به سمت لکنهوو به راه افتادم. وقتی به شهر بغلی رسیدم، شنیدم که لکنهوو سقوط کرده و نواب‌حضرت همراه جان‌نثارانش شهر را ترک کرده و به جنگل‌های نپال رفته‌اند. و لشکر انگلیسی‌ها دنبال او است.

---

۱. قسمتی از غزل میرتقی میر شاعر بزرگ شبه‌قاره

۲. قسمتی از غزل میر «دل هما را گویا دلی شهر/ که بین دلی (دهلی) و دل جناس وجود دارد»

۱. سورهٔ بقره: ۸۴ تا ۸۵

۲. سرستون‌های قصر سلیمان‌نبی در اورشلیم به شکل سوسن بود.

۳. از پیامبران بنی‌اسراییل

۴. نحمیا، باب اول آیهٔ ۱ تا ۳

۵. قسمتی از کتاب خطوط غالب که بدبختی مردم شبه‌قاره را در جنگ ۱۸۵۷ توصیف کرده و قسمت آخر بیتی از غالب است.

۱. بر مبنای غزل میرتقی میر که در آن کوچه‌های دهلی را اوراق‌مصور گفته است.

مثل سگ‌های شکاری آبادی به آبادی و جنگل به جنگل، بو می‌کشند و جلو می‌روند. تعجب کردم. ملکه چه فکری کرد که سلاح نینداخت و تسلیم نشد؟ من بر این بی‌تدبیری ملکه افسوس خوردم و به راه خودم ادامه دادم.

از مناطق جانسی که می‌گذشتم از عابری پرسیدم که‌ای برادر! تو جانسی خبرمبری هست؟ با تأسف گفت: شاه بانو جنگید و جان داد. جانسی شکست خورد. من در مسیر خود پیش رفتم. از نواحی مختلف شهرها گذشتم. تمام شهرها آشفته و درهم بودند. تمام سنگرها را تعطیل دیدم. آب نَربَدا کم بود، به‌راحتی از رودخانه عبور کردم. از رودخانه که گذشتم، جنگل انبوهی در مقابلم ظاهر شد.

□□□

ملاقات با تانتیاتوپی[۵۷]:

از جنگل که می‌گذشتم ناگهان به تانتیاتوپی برخورد کردم. او در این جنگل انبوه و ترسناک، مانند شیری در بیشه بود. من در کمال ادب اوضاع شهرها را برایش شرح دادم.

- دهلی نابود شده.

بی‌پروا پرسید: «و دیگه چی؟»

- تاج‌وتخت لکنهوو هم واژگون شده.

- خب دیگه؟

- ملکهٔ جانسی کشته شده. کلک جانسی کنده شده.

- و دیگه؟

- هندوستان در جنگ شکست خورده.

- دیگه؟

- حالا دیگر جنگ بی‌فایده است. مصلحت این است که سلاح بیاندازند. علاوه‌براین فصل بارندگی تمام شده و در نربدا آب خیلی کمی هست. حالا دیگ سر راه نیروهای انگلیسی هیچ مانعی وجود ندارد.

تانتیاتوپی به من خیره شد:

-دوست من! قبلاً من برای نجات تاج‌وتخت هندوستان می‌جنگیدم، حالا برای نجات روح هندوستان می‌جنگم. در آن جنگ شکست خوردم ولی نمی‌گذارم این جنگ هم شکست بخورد. با دقت به من نگاه کرد:

- تو مسلمان هستی؟

-خدا را شکر من حلقه به گوش اسلام هستم.

- می‌دانم

- یعنی چی؟

- دوست عزیز! منظورم روشن است. شما مسلمانان حالا فقط برای تاج‌وتخت می‌جنگید. و حتی می‌دانم کجا دارید می‌جنگید؟ و می‌دانم در قلعهٔ سرخ هندوستان معمولاً چه اتفاقی می‌افتد.

□□□

در قلعهٔ سرخ دهلی چه اتفاقی می‌افتد؟ حالا و قبلاً؟ در دستان برادران، برادران…

شمشیرهای زنگ‌آلود مغولان. ولی شهزاده فیروزشاه… و بخت‌خان. او در کدام جنگل است؟ آیا او هم در جنگل نپال گم شده و سرگردان است؟ عدهٔ زیادی از مردم از داکا خارج شده و نیمه‌جان به نپال رسیده‌اند. آغوش جنگل‌های نپال باز است. آن‌هایی که لجوجانه از تسلیم امتناع کرده و به این‌جا آمده‌اند. سگ‌ها شروع به پارس کردند. ذهنم مغشوش شد. جملات در حال پاشیدن هستند و سگ‌ها همان‌طور پارس می‌کنند. انگار تمام دیشب پارس می‌کردند. برای آن‌ها فرقی ندارد.

مشغول نوشتن بود که ناگهان بلند شد، ایستاد. پنجره را باز کرد و به بیرون نگریست. ساختمان دو طبقهٔ روبه‌رو روشن بود. در تمام اتاق‌ها برق روشن بود. این روشنایی به‌نظرش عجیب آمد. می‌خواست ببیند که آن شب چقدر عمیق و سیاه است.

برگشت و روی تختش دراز کشید. به ساعت نگاه کرد. تعجب کرد. تازه ساعت ده است؟ وای! انگار از نیمه‌شب هم گذشته باشد. وای خدای من! امشب حتی از شب‌های جنگ هم طولانی‌تر است…■



---

۱. ژنرال بزرگ هندو در جنگ ۱۸۵۷ بین انگلیسی‌ها و مردم شبه‌قاره که شجاعت زیادی از خود نشان داد و در آخر هدف گلوله قرار گرفت.



داستان «نور آبی»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

روزی روزگاری سربازی بود که سال‌ها صادقانه به پادشاه خدمت کرده‌بود، اما وقتی جنگ به پایان رسید، به دلیل جراحات فراوانی که داشت، دیگر نمی‌توانست خدمت کند.

پادشاه به او گفت: «می‌تونی برگردی خونه‌ات، دیگه بهت نیازی ندارم و پولی هم بهت نمی‌دم. چون به کسی مزد میدم که بهم خدمت کنه که تو دیگه نمی‌تونی.»

پس از آن، سرباز نمی‌دانست چگونه امرار معاش کند، با ناراحت راهی شد، تمام روز را پیاده رفت تا این‌که، عصر وارد جنگلی شد.

هنگامی که هوا تاریک شد، نوری را دید، به سمت آن رفت، به خانه‌ای رسید که جادوگری در آن زندگی می‌کرد.

به او گفت: «یه شب بهم جا بده تا یه چیزی بخورم وگرنه از گشنگی می‌میرم.»

«کی به یه سرباز فراری، چیزی میده؟ ولی بهت رحم می‌کنم، اگه چیزی رو که می‌خوام انجام بدی، این‌جا بهت جا میدم.»

سرباز گفت: «چی می‌خوای؟»

«باید فردا همه باغمو بِکَنی.»

سرباز قبول کرد و روز بعد با تمام توانش کار کرد، اما نتوانست تا عصر تمامش کند.

جادوگر گفت: «می‌بینم که امروز دیگه نمی‌تونی تمومش کنی. اما یه شبه دیگه این‌جا نگهت می‌دارم درعوض باید چوبامو ببری و اونارو ریز ریز کنی.»

سرباز تمام روز را صرف این کار کرد و عصر جادوگر به او پیشنهاد کرد که یک شب بیشتر بماند.

«فردا فقط باید یه کار خیلی کوچیک واسم انجام بدی؛ پشت خونه‌ام، یه چاه خشک قدیمی هست که نورم توش افتاده، رنگش آبیه و دیگه هم خاموش نمیشه، باید بری و اونو واسم بیاری.»

روز بعد پیرزن او را به چاه برد، داخل سبد او را درون چاه فرستاد.

سرباز نور آبی را پیدا کرد و به او علامت داد تا دوباره او را بالا بکشد.

جادوگر او را بالا آورد، اما وقتی به لبه نزدیک شد، دستش را دراز کرد و خواست نور آبی را از او بگیرد. سرباز متوجه نیت او شد و گفت: «نه، نورو بهت نمی‌دم مگه این‌که کامل بیام بالا و روی زمین باشم.»

جادوگر عصبانی شد، سرباز را دوباره داخل چاه انداخت و رفت.

سرباز بیچاره، بدون آسیب روی زمین مرطوب افتاد و نور آبی روشن شد، اما این چه فایده‌ای برایش داشت؟

به‌خوبی می‌دانست که نمی‌تواند از مرگ فرار کند. مدتی بسیار اندوهگین نشست، سپس ناگهان چیزی در جیش احساس کرد، پیپش را که هنوز نیمه پر بود، پیدا کرد. پیش خودش فکر کرد که این آخرین لذتش خواهد بود، آن را بیرون آورد، با آن نور آبی، روشن و شروع به کشیدنش کرد.

وقتی دود در چاه پیچید، ناگهان کوتوله سیاهی جلویش ایستاد و گفت: «اربابم چی دستور میدین؟»

سرباز کاملاً متعجب گفت: «من چی دستور میدم؟»

«باید هر کاری که دستور میدین، انجام بدم.»

سرباز گفت: «خب پس اول کمکم کن تا از این چاه بیام بیرون.»

دستش را گرفت و از یک گذرگاه زیرزمینی بیرون برد، اما سرباز فراموش نکرد که نور آبی را با خود ببرد.

در راه کوتوله گنج‌هایی را که جادوگر در آن‌جا جمع کرده و پنهان کرده‌بود به او نشان داد و سرباز به اندازه‌ای که می‌توانست با خود داشته‌باشد، طلا برداشت.

به کوتوله گفت: «حالا برو و جادوگر پیرو ببند و پیش قاضی ببرش.»

مدت زیادی نگذشت که جادوگر مانند باد از راه رسید، سوار بر گربه‌ای وحشی بود و از ترس فریاد می‌زد.

کمی بعد کوتوله آمد؛ «همه چی تموم شد و جادوگر از چوبه دار آویزونه. اربابم دستور دیگه‌تون چیه؟»

«فعلاً هیچی. می‌تونی برگردی خونه، ولی اگه احضارت کردم، فوری ظاهر شو.»

«باید پیپتونو تو نور آبی روشن کنین، بلافاصله مقابل‌تون ظاهر میشم.»

پس از آن، ناپدید شد.

سرباز به شهری که از آن آمده‌بود، بازگشت. او به بهترین مسافرخانه رفت، لباس‌های زیبا سفارش داد و سپس به صاحب آن‌جا گفت تا زیباترین اتاق را برایش مهیا کند. وقتی آماده شد، سرباز در آن ساکن شد، کوتوله را احضار کرد و گفت: «صادقانه به پادشاه خدمت کردم اما اون منو کنار گذاشت و گشنه رهام کرد، می‌خوام ازش انتقام بگیرم.»

«چی‌کار کنم؟»
«آخر شب، وقتی که دختر پادشاه خوابه، این‌جا بیارش، باید مثل خدمتکار واسم کار کنه.»
«این کار برام آسونه اما برای شما خطرناکه و اگه مشخص بشه، براتون گرون تموم میشه.»
وقتی ساعت دوازده شد، در باز شد و کوتوله، دختر پادشاه را آورد.
سرباز فریاد زد: «فوراً به کارات برس. جارورو بیار و اتاقو جارو کن.»
وقتی این کار را انجام‌داد، دستور داد به سمت صندلی‌اش بیاید، سپس پاهایش را دراز کرد و گفت: «چکمه‌هامو درآر.»
آن‌ها را به سمت صورتش پرت کرد و او را وادار کرد بردارد و تمیز و درخشان‌شان کند.
هر چیزی که به دختر پادشاه گفت، بدون مخالفت و با چشمانی نیمه‌باز، انجام داد.
وقتی خروس، اولین بانگ را زد، کوتوله او را به کاخ سلطنتی برد و در رختخواب خواباند.
صبح روز بعد وقتی شاهزاده بیدارشد، پیش پدرش رفت و به او گفت که خواب بسیار عجیبی دیده‌است؛ «با سرعت رعد و برق منو تو خیابونا بردن. به اتاق سربازی رفتم، مجبور شدم مثل یه خدمتکار، بهش خدمت کنم. اتاقشو جارو زدم، چکمه‌هاشو تمیز کردم و انواع کارای کلفتی‌رو واسش انجام دادم. اینا فقط یه خواب بود ولی به همون اندازه خسته‌ام، انگار واقعاً همه اون کارارو انجام‌دادم.»
پادشاه گفت: «شاید رؤیا نباشه و واقعیت داشته‌باشه، یه پیشنهاد دارم؛ جیباتو یه سوراخ کوچیک بکن و توشون نخود بریز تا اگه دوباره بردنت، اونا بیرون بریزن تا یه ردی باقی بمونه.»
کوتوله کنارشون ایستاده‌بود و همه چیز را شنید، اما آن‌ها او را ندیدند.
شب، وقتی شاهزاده خوابید، دوباره او را بردند، نخودها از جیبش افتادند اما هیچ ردی از آن پیدا نکردند، زیرا کوتوله حیله‌گر، قبل از آن در هر خیابان مقداری نخود ریخته‌بود.
دوباره شاهزاده مجبور شد کار خدمتکار را انجام دهد تا موقع بانگ خروس.
صبح روز بعد، پادشاه نیروهایش را برای جستجوی مسیر فرستاد، اما بی‌فایده بود، زیرا در هر خیابان کودکان فقیری نشسته‌بودند، نخودها را برمی‌داشتند و می‌گفتند: «دیشب حتماً از آسمون نخود باریده.»
پادشاه گفت: «باید فکر دیگه‌ای بکنیم.»
و به دخترش گفت «وقتی میری بخوابی، کفشاتو بپوش و یکی‌شو جایی که می‌برنت قایم کن، هر جوری شده ما پیداش می‌کنیم.»
کوتوله این توطئه را هم شنید و شب هنگام که سرباز دوباره به او دستور داد که شاهزاده را بیاورد، ماجرا را برایش تعریف کرد و گفت: «هیچ راهکاری برای مقابله با این به ذهنم نمیرسه و اگه کفش خونه شما پیدا بشه اوضاع خیلی بدی پیش میاد.»
«چیزی که بهت میگمو انجام بده.»
و دوباره برای سومین شب، شاهزاده مجبور شد مانند یک خدمتکار کار کند، اما قبل از رفتن، کفش خود را زیر تخت پنهان کرد.
صبح روز بعد، پادشاه تمام شهر را به جستجوی کفش دخترش واداشت. در خانه سرباز پیدا شد و سرباز که به درخواست کوتوله از دروازه بیرون رفته‌بود، به زودی بازگردانده و به زندان انداخته‌شد.
موقع فرار، با ارزش‌ترین چیزهایی را که داشت، حتی نور آبی و طلا را فراموش کرده‌بود، فقط مقداری پول در جیبش بود. و اکنون با زنجیر، پشت پنجره سیاه چال ایستاده‌بود، که اتفاقی یکی از دوستان خود را در حال عبور دید.
ضربه‌ای به شیشه زد و وقتی این مرد بالا آمد به او گفت: «لطف کنی و بسته‌ای که تو مسافرخونه گذاشتم برام بیاری، منم در ازاش بهت پول میدم.»
دوستش به آن‌جا رفت و آنچه را که می‌خواست، برایش آورد.
به محض این‌که سرباز دوباره تنها شد، پیپش را روشن کرد و کوتوله را احضار کرد. به اربابش گفت: «نترسین، هر جا که شما را بردن، برین و هر کاری که خواستن، انجام بدین فقط نور آبی‌رو با خودتون ببرین.»
روز بعد، سرباز محکوم شد، قاضی او را به مرگ محکوم کرد.
هنگامی که او را برای اجرای حکمش، می‌بردند.
به پادشاه گفت: «فقط یه درخواست دارم.»
«اون چیه؟»
«تو راه یه پیپ دیگه بکشم.»
«می‌تونی سه تا بکشی اما فکر نکن که می‌بخشمت و جون سالم به در می‌بری.»
سپس سرباز پیپش را بیرون آورد و با نور آبی روشنش کرد و به محض این‌که چند حلقه دود، بالا رفت، کوتوله با یک چوب در دست، آن‌جا بود و گفت: «ارباب من چی فرمان میدین؟»
«قاضی نابه‌کار و پاسبانش را زمین بزن و به پادشاهی که باهام این‌طوری رفتار کرده، رحم نکن.»
آنگاه کوتوله مانند رعد و برق بر روی آن‌ها افتاد و به این طرف و آن طرف می‌پرید، و هر که با او برخورد می‌کرد، روی زمین می‌افتاد و دیگر جرأت تکان خوردن نداشت.
پادشاه ترسیده‌بود. درخواست بخشش کرد و برای این‌که زنده بماند، پادشاهی و دخترش را برای همسری به او داد. ■



داستان «از نیویورک به دیترویت»

نویسنده «دورتی پارکر»؛ مترجم «سیاوش ملکی»

اپراتورِ تلفن گفت: تماس با دیترویت برقرار شد.

دختری که نیویورک بود، گفت: الو.

مرد جوان از دیترویت گفت: الو؟

دختر گفت: وای... جک! ... وای عزیزدلم... چقدر خوبه که دارم صدات رو می‌شنوم... تو نمیدونی من چقده...

مرد جوان گفت: الو؟

دختر گفت: صدا نمیاد؟ ولی صدای تو خیلی خوب میاد... انگار همین‌جا کنارم نشسته باشی... حالا صدا بهتر شد عزیزم؟ صدام میاد الان؟

مرد گفت: با کی کار دارین؟

دختر گفت: با تو جک! ... با تو... تو... منم عشقم... جِین... آخ لطفاً صدامو بشنو... منم... جِین.

مرد گفت: کی؟

دختر گفت: جین... ئِه! صدامو نشناختی؟ آه... منم جین... جِین.

مرد گفت: ای بابا سلام... به‌به! چه عجب! حالت چطوره؟

دختر گفت: من خوبم... آه، خوبم نیستم راستش عزیزم... من پوففف... حال خوشی ندارم. دیگه این‌جوری نمی‌تونم تحمل کنم. نمیخوای برگردی؟ لطفاً بهم بگو... کِی داری میای؟ تو نمی‌دونی بدونِ تو چقدر سخت میگذره. عزیزدلم، خیلی وقته که رفتی. تو گفتی همش چاهار یا پنج روز طول می‌کشه عزیزم... الان نزدیکِ سه هفته است که رفتی. انگاری سالهاست که رفتی. خیلی وحشتناک گذشت عشقم این مدت. این چند وقت...

مرد پرید توی حرفش: ببخش ولی حتا یه کلمه از حرفاتم نفهمیدم. میشه بلندتر حرف بزنی یا یه کاری کنی صدات بیاد؟

دختر گفت: سعی می‌کنم... سعی خودمو می‌کنم. صدا بهتر شد؟ حالا می‌شنوی صدامو؟

مرد گفت: آره، یه کم بهتره. میشه تندتند حرف نزنی؟ حرفت چی بود؟ چی گفتی؟

دختر گفت: گفتم خیلی سخت میگذره بدون تو. خیلی وقته که رفتی عزیزم... ازت کاملاً بی‌خبر بودم. من... آه... داشتم دیوونه می‌شدم دیگه جَک. حتا یه کارت پُستالم نفرستادی قربونت برم. یا یه...

مرد گفت: واقعیتش فرصتِ سر خاروندنم نداشتم. مثِ گاو کار می‌کردم. یا خدا... مشغله و گرفتاریم زیاد بود.

دختر گفت: آخی... واقعاً؟ منو ببخش عزیزم... مث بچه‌ها رفتار کردم. ولی این مدت... آه... این چندوقته واقعاً جهنمی بود برام. دریغ از یه کلمه که ازت شنیده باشم. فکر می‌کردم شاید گاهی یه زنگ بزنی و بهم یه شب‌بخیر بگی... یادته، عینِ باقی وقتا که می‌رفتی مسافرت.

مرد گفت: دستِ بر قضا خواستم این کارو بکنم... بارها خواستم ولی پیشِ خودم فکر کردم ممکنه رفته باشی بیرون یا یه همچین چیزی.

دختر گفت: ولی اصلاً بیرون نرفتم... همش خونه بودم... تک و تنها. چون... چونکه اینجوری بهتره یه جوراییِ. نمیخوام دوست و آشنا رو ببینم. آدمو سؤال‌پیچ میکنن: «از جک چخبر؟» یا می‌پرسن «جک کی برمیگرده؟» منم خوش ندارم جلویِ مردم بزنم زیر گریه. میدونی عشقم، دردم میاد وقتی سراغتو ازم می‌گیرن و منم مجبورم بگم نمیدونم...

مرد گفت: این حرفا، کوفتی‌ترین و کثافت‌ترین حرفاییه که به عمرم شنیده‌م. چی اذیتت می‌کنه؟ جریان چیه؟

دختر گفت: داشتم می‌گفتم که خیلی آزاردهنده است وقتی مردم سراغتو ازم می‌گیرَن و منم مجبورم بهشون بگم... آه... ولش کن. از این موضوع بگذریم. حالت چطوره عزیزم؟ از حال و روزت برام بگو.

مرد گفت: من خوبم. فقط عین عَمله‌ها خسته‌ام و از کَت و کول افتاده‌ام. حال خودت چطوره؟

دختر گفت: من، جک... می‌خواستم همینو بهت بگم. من خیلی دلشوره دارم. فکر و خیال داره دیوونه‌م میکنه. آه... من چیکار کنم... ما چیکار باید بکنیم دلبندم؟ آخ جک.. جک... عزیزترینم!

مرد گفت: واسا، من چجوری بشنوم حرفاتو وقتی اینجوری داری مِن‌مِن می‌کنی؟ میشه بلندتر حرف بزنی؟ صاف توی اون ماس‌ماسَکِ جلو دهنت حرف بزن.

دختر گفت: نمیشه که توی تلفن جیغ بزنم! اصلاً متوجه منظورم نشدی؟ نمیدونی دارم چی بهت میگم؟ نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی؟

مرد گفت: قطع می‌کنم دیگه. اولش که می‌لُندی و مِن‌مِن

می‌کنی... حالام که داد می‌زنی. ببین، این هیچ معنی نداره. چیزیَم نمیشنُفم با این اتصالِ داغون تلفن. چرا فردا صبح یه نامه بهم نمی‌نویسی؟ همین‌کارو بکن، چرا نمی‌کنی؟ منم برات یه نامه می‌نویسم. گرفتی چیشد؟

دختر گفت: گوش کن جک، گوش کن. یه لحظه حرفامو گوش کن. چاره‌ای نیس... باید باهات حرف بزنم. دارم بهت میگم کارم داره به جنون میکشه. لطفاً عزیزترینم، گوش کن چی میگم. جک، من...

مرد گفت: یه لحظه صبر کن، یکی داره در میزنه. بیاین تو... خوبه... لعنت خدا بر شیطون... بیاین تو لندهورایِ تن‌لش... کت‌هاتون رو آویزون کنین و بشینین... ویسکی توی کمده و یخ توی اون پارچ... خونه‌یِ خودتونه... راحت باشین... خیال کنین اینجام یه باره... الانه میام پیشتون... چیزه، گوش کن، الان یه مشت سرخپوست خُل و چل اومدن اینجا، من حتا نمیتونم تو دلم حرف بزنم چون صدای خودمم نمیشنفم. الان تمومش کن و فردا برام یه نامه بنویس. باشه؟

دختر گفت:

- برای آقا نامه بنویسم! یا خدا... واقعاً فکر می‌کنی این کار رو نمی‌کردم قبلاً اگه میدونستم آدرست کجاست؟ حتا مکان و منزلت رو نمی‌دونستم تا اینکه امروز با دفترِ کارت تماس گرفتم بالاخره و اونا بهم گفتن. من خیلی...

مرد گفت:

- آهان، اونا بهت گفتن؟ فکر کردم... اوهوی، چه خبره بابا؟ سَرسام گرفتم. یه کم آرومتر حرف بزنین. یکی پشت خطه‌ها. این تلفن کلی براش خرج برمیداره... نیگا کن، این مکالمه یه خروار دلار خرج رو دستت میذاره ها. نباید از این ولخرجیا بکنی.

دختر گفت: چی باعث شد که فکر کنی پولش یه ذره برام اهمیت داره؟ می‌میرم اگه باهات حرف نزنم. باز دارم میگم... می‌میرم اگر باهات حرف نزنم، جک. عشقم! قضیه چیه؟ دلت نمیخواد باهام حرف بزنی؟ بهم بگو دلیلش چیه که اینجوری شدی؟ برا آینه که... دیگه دوسَم نداری؟ برای همینه جک؟ دوسَم نداری؟

مرد گفت: ای لعنت ابلیس به این خطِ تلفنا... نمی‌شنوم... چی ندارم؟

دختر گفت: لطفاً... خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم... لطفاً گوش بده جک... چه موقع برمیگردی عزیزدلم؟ بهت نیاز دارم. به طرز وحشتناکی بهت احتیاج دارم. کِی برمی‌گردی؟

مرد گفت: از قضا، این همون چیزه‌اس... همون جریانیه که می‌خواستم فردا برات توی نامه بنویسم. ای بابا بسه دیگه... میشه یه دیقه خفه‌خون بگیرین؟ تا حالا جوک نشنیدین؟ بذارین برا بعد... آه. الو؟ صدام خوب میاد؟ آخه امروز یه سری چیزا روشن شد برام، اونجوری که بوش میاد باید برای یه مدت برم شیکاگو. ظاهرِ کار به این می‌خوره که کار مهم و بزرگی باشه، ولی معنیش این نیست که دیگه خیلی زیاد هم طول بکشه، من که گمون نمی‌کنم. اون‌جوری که من فهمیده‌م انگاری هفته‌یِ بعد باید اونجا باشم، حدس من آینه.

دختر گفت: نه جک! وای، این کارو نکن. تو نمیتونی این کارو بکنی. نمیتونی منو با این حال و روزم تنها بذاری. من باید ببینمت عزیزترینم. باید ببینمت. یا تو باید برگردی یا من باید بیام اونجایی که هستی. توانایی تموم کردن رو ندارم من. جک... من... نمی‌تونم... من...

مرد گفت:

- نیگا کن، بهتره الان دیگه شب‌بخیر بگیم... هرچی سعی می‌کنم از حرفات سردرآرَم... بی‌فایده است... اونم اون‌جوری که تو داری حرف می‌زنی و هِی از این شاخه به اون شاخه می‌پری... تازه‌شَم، اینجا کلی سرصدا و داد و قاله... اوهوی اَرنَعوت... یه کم آرومتر... میشه؟ لعنت به ابلیس... نکنه دلتون میخواد منو از این خونه بندازن بیرون؟ قیل و قالتون چیه آخه؟ تو برو خوب و خوش بخواب... منم فردا همه‌چیو برات می‌نویسم.

دختر گفت: گوش کن جک! نرو، کمکم کن عزیزم. یه چیزی بگو که بتونم امشب رو به صبح برسونم... بگو عاشقمی. برای رضای خدا بگو عاشقمی هنوز. بگو اینو... بگو... بگو.

مرد گفت:

- هوممم... نمیتونم حرف بزنم. این دیگه خوشایندم نیست. فردا صبح، اولین کارم آینه که برات نامه بنویسم. مچکرم که تماس گرفتی... خداحافظ.

دختر گفت: وایسا جک، نرو جک! جک، یه دقیقه صبر کن. باید باهات حرف بزنم. آروم حرف می‌زنم. جیغ و ویغ نمی‌کنم. صدامو تا حدی بلند می‌کنم که تو بفهمی چی میگم. خواهش می‌کنم ازت عزیزم... خواهش می‌کنم...

تلفنچی پرسید: حرفتون با دیترویت تمومه؟

دختر گفت: نه نه نه نه! بگیرش، فی‌الفور تماس رو باهاش برقرار کن! باز بگیر شماره‌اش رو! نع! فراموشش کن... الان دیگه مهم نیست... دیگه... ■



داستان «نشانهٔ کنار قایق»

نویسنده «بائو نین»؛ مترجم «جعفر سلمان نژاد»

در زندگیم، در اینجا و آنجا بوده‌ام ولی شانس کمی برای دیدن هانوی داشته‌ام. یک بار وقتی کوچک بودم، یک بار در طول جنگ و چند بار سال‌ها بعد. به همین دلیل است که بجز دریاچهٔ لاک پشت و پل لانگ بین، فقط می‌توانم ایستگاه قطار هنگ کو و یک خیابان را با مسیرهای تراموا به یاد بیاورم. ولی با این وجود وقتی چشمانم را می‌بندم تا بدقت به شکاف‌های حافظه‌ام نگاه کنم، همیشه می‌توانم تصویری کلی هرچند مبهم از صحنه‌های خیابانی آن را تصور کنم. این شهر دورافتاده و بیگانه، که من هیچ صمیمیتی با آن نداشته‌ام، در طول سال‌ها به آرامی خودش را بعنوان یک مکان عمیقاً" دوست داشتنی درون ذهن من نفوذ کرده است. این عشقی است که از هیچ بوجود می‌آید، کمتر از یک احساس تا احساس سبکی، مالیخولیایی، بدون طرح، یک یادگاری از جوانی پر از جنگ من، جوانی‌ای که اگرچه مدت‌هاست از بین رفته همچنان با انعکاس‌هایش طنین انداز می‌شود، همچنان که در صدای باران، وزش باد در یک اتاق، یا افتادن برگ‌ها هرگز فراموش نمی‌شود.

بیست سال گذشته است. هانوی آن زمان و هانوی امروز باید از زمین تا آسمان متفاوت باشند.

آن روز من فرمانده لشکر خود را از نبرد کونگ تری به یک جلسه در مقر نظامی، خارج از پایتخت می‌رساندم. وقتی ما رسیدیم شهر را در حالت محاصره دیدیم این واقعاً" یک نبرد مرگ و زندگی بود یک مبارزهٔ خونین که پس از دوازده شبانه روز چهرهٔ هر دو طرف برنده و بازنده را تغییر داده بود. در چنین وضعیت وخیمی من جرئت درخواست مرخصی برای بازدید از روستای خود را نداشتم. من فقط برای رفتن به شهر اجازه خواستم تا تعدادی نامه را که دوستان اهل هانوی من به من داده بودند برسانم. می‌خواستم تا به دیدن هر خانواده بروم تا بتوانم به نوبت نامه‌ای را دریافت کنم تا کمی شادی را به سربازانمان بازگردانم. در روز کریسمس اجازه پیداکردم تا به شهر بروم، به من گفته شد که تا نیمه شب برگردم.

با وجود ناآشنایی با محله‌ها و با ۹ نامه که باید تحویل می‌دادم، بازهم نگران نبودم با خودم فکر کردم آدرس اول را پیدا کنم و سپس برای رفتن به بعدی راهنمایی بخواهم. من قصد نداشتم نامه‌ها را زیر در بیندازم. در آن روز بنظر می‌رسید همهٔ هانوی رها شده است.

وقتی آخرین نامه‌ام را تحویل دادم، آسمان تاریک شده بود. خیابان طولانی و متروک و غرق در آب بود که با دایره‌های کم نور چراغ‌های خیابان مشخص شده بود من به دنبال راهنمایی برای رفتن به وونگ بودم. یک شبه نظامی، با یک ژاکت برگی با مهربانی برای مدتی مرا راهنمایی کرد. در یک تقاطع سه راهی، پیش از اینکه جدا شویم به ترامواها که پیاده رو را در آغوش گرفته بودند اشاره کرد و گفت به دنبال آن‌ها برو تا به مقصد برسی.

با کلاه ایمنی و یقهٔ رو به بالا من در آن نم نم باران رفتم. شب سردی بود. مسیرها مانند مسیری بودند که از میان جنگل خانه‌های تاریک می‌گذشتند. شهری در زمان جنگ، روی پرتگاه متروکه. با سرسختی با بدن بی حسم راه می‌رفتم آنجا مناطق تاریک بی پایانی بدون حتی یک عابر پیاده یا یک دکه وجود داشت. شب هوای سرد و مرطوب خود را بیرون داد و مرا تا شکم خالی‌ام خیس کرد. مفصل‌هایم سفت شده بود و درد می‌کرد. انگار که می‌خواهد از هم جدا شود. تبی که همهٔ غروب در حال جوشیدن بود به ستون فقراتم خزید. نمی‌توانستم جلوی لرزش را بگیرم. مغزم در حال سست شدن بود. زانوهایم داشت خم می‌شد. حتی آنقدر راه نرفته بودم و هنوز داشتم گام‌هایم را می‌شمردم. بدون اینکه ببینم کجا دارم می‌روم. تقریباً جلوی یک تراموا دویدم، یک تودهٔ سیاه که وسط خیابان پارک شده بود.

روی پیاده رو تلوتلو خوردم و زیر لبه‌های یک خانه ولو شدم. درحالی که پشتم را به در تکیه داده بودم، دندان‌هایم بهم می‌خورد، به آرامی به پایین سر خوردم تا روی پلهٔ خیس نشستم، پله مانند یک تکه یخ سرد بود. قلبم درد می‌کرد. آنقدر نالیدم که دیگر نمی‌توانستم ناله کنم. لرزم شدیدتر شد، با بی حالی فکر می‌کردم دمای بدنم در حد خطرناکی بود. اگر مراقب نباشم این می‌تواند پایان کار من باشد. دیگر افرادی که از تب می‌میرند، در یک ننو در وسط جنگل می‌میرند، مطمئناً من نشسته خواهم مرد تا تبدیل به یک صخره جلوی در کسی بشوم.

بالای سرم سقف چین دار حلبی می‌لرزید باد باران را مستقیماً روی خمیدگی می‌برد از قبل خیس شده بودم، خیس‌تر شدم، گیج بودم، نفس نفس می‌زدم، می‌دانستم که باید همهٔ انرژی خود را جمع کنم تا بلند شوم و ادامه بدهم ولی هیچ نیرویی

برایم باقی نمانده بود. انرژی همانند آبی که از یک گلدان شکسته می‌رود از من می‌رفت. در آن لحظه در پشت سرم باز شد. صدا را شنیدم ولی هیچ حسی نسبت به آن نداشتم، بی‌هوشی مانند رها شدن و نفس راحت مرا از بدن خودم منحرف کرد.

زمان برای مدتی که نمی‌دانم چقدر بود متوقف شد. به آرامی چشمانم را باز کردم. هوشیاری من بر روی لب مرز قرار داشت. هنوز لرزان و نامطمئن. با این وجود می‌دانستم که داخل خانه هستم و دیگر هذیان نمی‌گویم، به نظر می‌رسید که دیوارها با رنگ سبز کم رنگی، رنگ شده‌اند هرچند با گذشت زمان محو شده بود. سقف تاریک بود. هوای داغ برآمده از کافور. به آرامی جابجا شدم. تخت زیربدنم قیژقیژ می‌کرد، من زیر پتو بودم با سری که روی بالش بود. آرام، خشک، گرم، انگار غیر واقعی بود. بدنم را چرخاندم. شب بود روی یک میز در گوشهٔ اتاق، یک چراغ نفتی کوچک، نور زرد کثیفی بیرون می‌داد. یک ساعت با تیک تیک یکنواخت ثانیه‌ها با زمان همراهی می‌کرد. فکر ناگهانی زمان مرا مبهوت کرد. ناله کردم

«اوه برادر» دست یکی گونه‌ام را نوازش کرد و صدای آرام و آرامش بخشی زمزمه کرد تو بهتر شدی، من واقعاً" نگران بودم.

قلبم یخ زد، سپس به شدت تپید. خجالت کشیدم. چه اتفاقی افتاده؟ این زن کیست؟ «من...» بالاخره دهانم را باز کردم، زبانم بسته شده بود، با لکنت گفتم «من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟»

«این جا خانهٔ من هستش برادر» دست نرمش پیشانی مرا لمس کرد و گفت «تو مهمان من هستی»

تلاش کردم تا آرامش و قدرتم را بدست بیاورم نفس عمیقی کشیدم، کاملاً" به طرف خانم میزبان چرخیدم. او در لبهٔ تخت نشسته بود و صورتش دور از نور چراغ بود. من تنها توانستم شانه‌ها و موهایش را تشخیص دهم

- «برادر تو هنوز کمی تب داری ولی خوشبختانه خیلی بهتر شدی. اولش من رو خیلی ترسوندی، تا حد مرگ ترسیدم»
- «من توی دردسر افتاده‌ام ...»

نفس نفس می‌زدم. «وقت گزارش دادن من گذشته من باید بروم»

«آه برادر، تو حالتی نیستی که بتونی جایی بری، بیرون تو سرما، فقط دوباره مریض می‌شی. بعلاوه لباس هات باید تو آشپزخونه آویزان بشن تا خشک بشن، هنوز نمی‌تونی بپوشیشون، هنوز خیس‌اند»

چی؟ متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. به سرعت ران و سینه‌ام را لمس کردم می‌لرزیدم، آرزو می‌کردم می‌توانستم بدنم را منقبض کنم. زیر لحاف، عملاً برهنه بودم.

«از آشپزخانه برایت حریرهٔ برنج میارم باشه؟» زن عادی صحبت می‌کرد و از روی تخت بلند شد. «لباس کنار بالش هست تا بپوشی. یونیفورم ارتش هم هست»

بدون برداشتن چراغ نفتی از در خارج شد و به سمت تاریکی رفت. پتو را کنار زدم و از تخت بیرون پریدم. عطر قوی مرهم دارویی از زیر پتو چشمانم را می‌سوزاند. به سرعت لباس پوشیدم. یونیفورم، تازه، بوی کافور، مناسب بود. دوباره درست مانند یک سرباز آراسته شده بودم، احساس می‌کردم قدرتم را دوباره باز یافته‌ام، هرچند تمام بدنم درد می‌کرد، سرم بی حس شده بود و صدای زنگ در گوشم می‌پیچید.

با وجودی که خسته بودم بلافاصله توانستم بوی حریرهٔ برنج داغ را که توسط زن صاحب خانه وارد اتاق می‌شد تشخیص دهم. او به آرامی راه می‌رفت. پاپوش‌های چوبی او روی کف پوش چوبی صدا می‌کرد. او سینی را روی میز گذاشت و دستگیرهٔ چراغ نفتی را بالا برد.

او گفت: «باران قطع شده است» سپس بدون هیچ دلیلی آه کشید.

در تاریکی آن اتاق، بی صدا خیره شدم. این غریبهٔ شگفت انگیز مانند یک وهم بود که جلوی چشمانم مجسم شده بود. یک وهم فرازمینی، مهربان و زیبا، صورتش، چشم‌هایش، لب‌هایش. هرچند من واقعاً" فرصتی برای نگاه کردن به او نداشتم. لحظه‌ای برای این شهر فرا رسیده بود. به اندازهٔ کسری از ثانیه، زمانی برای واکنش آسمان و زمین وجود نداشت، حتی زمانی برای لرزیدن وجود نداشت. یک چیز هیولایی، خشن، ناگهان در سکوت فرو رفت. از ناکجا آباد، یک هواپیمای شناسایی، فقط یکی، از نوع صاعقه راه خود را از آسمان گشود، تماس مختصری با پشت بام‌های شهری پیدا کرد. داخل اتاق حتی چراغ نفتی هم انگار نفسش در سینه حبس شده بود.

با لرزش و لبخند رنگ پریدهٔ روی صورتش زمزمه کرد «فکر کنم رفت، اونا فقط می‌خوان ما رو بترسونن»

من گفتم: «بله، فقط جاسوس‌ها تلاش می‌کنن دزدکی به سراغ ما بیان نکنن...»

تلاش کردم به او اطمینان بدهم، به او بگویم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد که آژیر وحشتناک هوایی شروع شد، جمله‌ام را ناتمام گذاشت. هرچند در شب‌های گذشته بارها آن را شنیده‌ام و یاد گرفته‌ام که انتظار صدا را داشته باشم ولی آژیر هوایی قلبم را منجمد می‌کند. پیام آور مرگ پیش از این هرگز چنین طنین هولناکی نداشته است. نحوهٔ زوزه کشیدن و فریاد، ناامیدی، عصبانیت، هیجان زدگی، باعث شد تا مردم بخواهند همراه با آن فریاد بزنند سخنران دیوانه وار فریاد زد بی-۵۲، بی-۵۲، بی-۵۲ می‌آیند، ۹۰ کیلومتری هانوی، ۸۰ کیلومتری.

من گفتم: «اون آمریکایی‌ها، اون ها دارن می‌آن. مرد آخری دیده بان بود

بله این بی-۵۲ است. یک شب دیگر.»

«ما باید به پناهگاه بریم» نتوانستم عصبی شدنم را پنهان کنم «دارن نزدیک میشن زودتر، ولی چه حالی داری؟» آهی پر از نگرانی کودکانه کشید. «بیرون خیلی سرده» احساس من از خطر ناگهان ملموس‌تر شد. با دهان خشک شده، گلوی گرفته، سینه‌ام در حال تپیدن بود. پیش از این هرگز بینش من مرا فریب نداده بود.

«چیزی بخور برادر، تا وقتی هنوز گرم است» با صدای گرفته گفتم «نه. سرد و گرم که چیزی نیست. بمب‌ها به زودی می ریزن، دارند ما رو بمباران فرش i می‌کنند.»

«از کجا می‌دونی؟» از وحشت هول شد

«من می‌تونم اون رو بو بکشم! زود! برو به پناهگاه!» عملاً" فریاد زدم

پس از خاموش کردن لامپ مچ دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد. عصبی بودن من به او هم منتقل شده بود. نفس نفس زنان به راه افتاد پاپوش‌هایش یک ریتم تند روی کف پوش ایجاد می‌کرد.

از پله‌ها پایین رفتیم مجبور شدیم از یک راهروی طولانی، باریک و خیس بگذریم تا به خیابان برسیم.

باران قطع و آسمان تا حدی صاف شده بود. هوا سرد، روشن و گرفته بود. وسط خیابان، درست بیرون در، همان ترامواي خشمگین نشسته بود درست مانند یک کشتی به گل نشسته.

در پیاده رو، پناهگاه شخصی، که از سیمان ساخته شده بود دهان سیاهش را باز کرده بود.

«ما باید به پناهگاه عمومی بریم برادر» زن بین نفس‌های تندش گفت: «من اصلاً" نمی‌خوام تو یکی از این پناهگاه‌های گرد برم، ته اون ها پر از آب راکده، این خیلی حال بهم زنه.»

با عصبانیت گفتم: «حالا این کجاست؟»

«همین جا پایین خیابان، برادر بعلاوه افراد زیادی هستن و زیاد ترسناک نمی شه»

به سرعت باد جلو رفتیم، تمام شهر پنهان شده بود. در سکوتی مرگبار فقط ما دو نفر بودیم. یک زوج تنها در میانهٔ وحشت. ثانیه‌ها گذشت ولی راه فرار ما بی پایان به نظر می‌رسید. سپس یک تقاطع چهار طرفه بود. پناهگاه عمومی هیچ جا دیده نمی‌شد. با پوشیدن آن پاپوش‌ها، او نمی‌توانست بدود. ولی بعد، خدایا برای دویدن خیلی دیر شده بود توپخانه‌ها در حال آماده شدن در مناطق دور افتاده بودند. غرش‌های بلند جنگ افزارهای ۱۰۰ میلی متری تقریباً هماهنگ به گوش می‌رسید. نورهای درخشان پیکان‌های مشتعل به شکل جفتی، رعدآسا به سمت بالا پرتاب می‌شدند، به سقف می‌خوردند و دنباله‌های سرخ رنگی را پشت سر خود برجای می‌گذاشتند. در محاصرهٔ صداهای دیوانه کنندهٔ آتش نیروهایمان، من می‌توانستم آنچه را که در آسمان بالای سرمان قرار داشت حس کنم. به عنوان یک سرباز پیاده من کشتار زیادی را در میدان جنگ دیده‌ام. من می‌دانم که چقدر شانس در موضوع مرگ و زندگی وجود دارد. برای ما دو نفر، می‌دانستم که تمام شده است. بمب‌ها درست در خیابان در حال سقوط بودند. سرنوشت ما را به طرز بدی در وسط خیابانی طولانی که هیچ خانه‌ای در اطراف آن نبود، قرار داده بود. در دور دست فقط دیوارهای بلند با برق توپخانه‌های دور برد قرار داشتند. من نتوانستم در هیچ یک از پیاده‌روها پناهگاه شخصی را تشخیص دهم، این مختصات ایده‌ال مرگ بود. چند گام شتابان بیشتر تفاوتی ایجاد نمی‌کرد.

«اون ها رو میندازن». این را گفتم و به سرعت بازویش را گرفتم «برادر فقط یکم دیگه».

با آرمش و خونسردی عجیبی گفتم: «وقت نداریم، بمبها همین الان دارن میان زود دراز بکش و نترس»

او مطیعانه کنار من پای یک دیوار آجری دراز کشید، خیلی گیج شده بود و فقط نصف نطق مرگبار مرا باور کرد. ولی من می‌دانستم که در عرض ده ثانیه یا کمتر بمب‌ها می‌آیند. بی-۵۲ ها آن اژدهایان وحشتناک، پاشنده‌های کشتار، برای من غریبه نبودند. در جنوب در قالب سه یا شش هواپیما در ارتفاعات پایین‌تری در روز پرواز می‌کردند، و با گستاخی در همان حالی که بمب‌هایشان را می‌باراندند رگه‌هایی از دود غلیظ را پشت سر خود در سراسر آسمان پخش می‌کردند. این باران‌ها می‌توانند بخشی از یک کوه، بخشی از یک رودخانه یا سراسر جنگل را نابود کنند. ولی این باران نبود، خود آسمان در حال سقوط بود. بجای کوه‌ها و جنگل‌ها، خانه‌ها و خیابان‌ها بود. آسمان یک تهدید بزرگ بود و شهر به اندازهٔ کف دست کوچک به نظر می‌رسید در برابر چنین ویرانی‌ای فکر کردم زندگی انسان چقدر سست و بی دوام است. متشنج شدم و منتظر ماندم.

انگار صدای انفجارها را نشنیدم. با اینکه انتظارش را داشتم، بازهم غافلگیرم کرد. دیدم ناگهان تاریک شد. زمین لرزید، پیچ خورد خود فضا برگشت. چیزی سوزان و تند به صورتم سیلی زد. گرمای بمبها ریه‌هایم را پر کرده بود.

او به سمت من غلتید و در جستجوی پناهگاه بود بدن سردش به من فشار می‌آورد. نفس او، موهای ژولیده‌اش روی صورت شوکه شده و عرق کردهٔ من بود.

یک رشته بمب دیگر آمد این بار به نظر می‌آمد که درست در آن طرف دیوار باشد. زمین، سنگ، سیمان، کاشی‌های سقف خانه‌ها همه باهم منفجر شدند. آسمان‌ها فریاد زدند، شکستند، امواج گرما در سطح زمین می‌چرخید. حالا بمیر! حالا بمیر! بم..... ی..... ر. او را محکم گرفتم، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم منتظر آن کسری از ثانیه بودم که استخوان‌ها و گوشت ما پاره پاره شود.

بمب‌ها پیوسته، وحشیانه، زوزه کشیدند، یکی پس از دیگری منفجر شدند. پس از هر انفجار، هر موج گرما، بدن‌های ما

محکم‌تر به هم می‌پیچید. له شدن ناشی از تغییر فشار جو ما را گیج و متحیر کرد.
ناگهان مرگ چنگال‌هایش را رها کرد. در بزرگ آسمان با شدت بسته شد. سکوت. انفجار بمب آخر همهٔ انفجارهای دیگر را متوقف کرد.
ما همچنان دراز کشیده بودیم و همدیگر را در آغوش گرفته بودیم گویی فلج شده بودیم و باور نمی‌کردیم که هنوز زنده‌ایم. ما مدت طولانی در همان حالت ماندیم تا اینکه در نهایت خودش، خودش را از دست من رها کرد.
به آرامی کمکش کردم تا بلند شود، با شانه‌ای که از زیر پیراهن پاره‌اش بیرون زده بود، موهای ژولیده، ترسی که در چشمانش بود. کورمال کورمال با پاهایش در تلاش بود تا پاپوش‌هایش را پیدا کند. پاپوش‌های پاشنه بلند بی استفاده. موج غلیظ دود به سمت پائین حرکت می‌کرد. بوی سوختگی گرد بمب در فضا به مشام می‌رسید. آسمان به رنگ خون درآمده بود.
وقتی صدای همهمه در گوشم فروکش کرد، می‌توانستم صداهایی را که برای کمک در جایی همین نزدیکی گریه می‌کردند بشنوم، همهٔ محله به سرعت به سمت سروصدا رفت. جمعیتی پدیدار شد که با کلنگ، بیل، دیلم و برانکارد به جلو می‌شتافتند.
شخصی با عصبانیت فریاد زد: «همین جور اون جا واینستا»، با همان صدای خشن، کلفت و پر درد ادامه داد: «پناهگاه نابود شده، مردم درست جلوی تو دارن می‌میرن. خدایا، اوه خدای من!» زن با صدای بلند گفت: «من فکر می‌کنم این یه پناهگاه عمومیه، افراد زیادی اونجا هستن» من گفتم: «باید برم یه دستی بهشون برسونم. تو اول برو خونه. من دنبالت میام»
دستش را رها کردم و شتابان به دنبال جمعیت دویدم همینطور که می‌دویدم به عقب برگشتم، با دستم اشاره کردم و فریاد زدم: «برو خونه اونجا منتظرم باش.» نزدیک محل انفجار، پیش از اینکه درون دود بقایای خانه‌های تازه ویران شده را شخم بزنم بار دیگر به عقب برگشتم. پس از یک شب جهنمی این آخرین نگاه اجمالی بود که من از چهرهٔ محبوب و توهمی‌ام داشتم.
ولی این نباید آخرین بار می‌بود. باید می‌توانستم به همان خانه برگردم، همان اتاق، جایی که شب گذشته بودم تا دوباره خانمم را ببینم. صبح بود، مدت زیادی پس از علامت‌های کاملاً" مشخص من تراموا را دنبال کردم تا مسیر شبم را ردیابی کنم، تا به خانه‌اش برگردم. وقتی می‌خواستم از کنار یک تراموا جاخالی بدهم اول به هیچ چیز فکر نکردم، هوا سرد و خیابان خالی بود، تراموای قدیمی و زنگ زده به جلو پرتاب شد. زنگ خاموش، چرخ‌های فولادی آن جیغ می‌زدند و جرقه می‌زدند. موتور یک موشک گوش خراش می‌ساخت. ولی وقتی از کنار من گذشت کمی شروع کردم، انگار که تازه به دلم شلاق زده باشند.
خیابان مستقیم، بی پایان، بدون تقاطع بود در هر طرف خیابان همان خانه‌ها در هم فرو رفته بودند همه یکسان، نمای حزن انگیز و ژولیده‌ای که در سایهٔ یک سقف از جنس قلع فرسوده است، سه پله به یک در منتهی می‌شود. در جلوی هر خانه یک سوراخ سیمانی بود، از آنجایی که تراموا، تنها سرنخ من از بین رفته بود، تنها چیزی که با اطمینان می‌دانستم این بود که خانه در کدام سمت خیابان است. همه چیز یکسان بنظر می‌رسد، همان پیاده روی ناهموار و شکسته با گودال‌های آب راکد، همان دیوارها و سقف‌های چکه کننده، همان درختان آرجون و تیرهای برق.
با اینکه وقت نداشتم در آن خیابان به این طرف و آن طرف می‌رفتم و در ناامیدی خودم به فکر فرو رفته بودم، به خانه‌ها و به چهرهٔ افرادی که بیرون می‌آمدند خیره می‌شدم. وقتی تراموای دیگری به صدا درآمد من آماده بودم تا با چهره‌ای که هنوز از دوده و خاکستر پوشیده شده بود تسلیم شوم، همهٔ اعضای بدنم خراشیده شده بودند، و لباس‌های پاره پاره آغشته به لکه‌های خون قربانیان دیشب را پوشیده بودم، با خستگی و افسردگی در طول مسیر تراموا به سمت مقصدم در حومهٔ شهر حرکت کردم.
پس از جنگ در بازدیدهای نادری که از هانوی داشتم همیشه به همان خیابان باز می‌گشتم. به سادگی از آن پایین می‌رفتم، نه برای پیدا کردن کسی یا اینکه جایی بروم، آخرین باری که در ایستگاه قطار هنگ کو بودم دیگر نتوانستم خیابان قدیمی خود را تشخیص دهم. هانوی تراموا‌ها را از رده خارج کرده است. خیابان‌ها پر زرق و برق بودند، خانه‌ها زیبا بودند، زندگی شاد.
ممکن است روزی برسد که تصور دوره‌ای برای مردم سخت باشد که این شهر آنچه را که من ۲۰ سال پیش، زمانی که بسیار جوان بودم دیدم، پشت سر گذاشته است.

عنوان به داستان عامیانه‌ای اشاره می‌کند دربارهٔ ماهیگیری که برای مشخص کردن نقطه‌ای که شمشیر خود را در دریاچه انداخته بود یک نشانه در کنار قایق خود ایجاد کرد.■

---

[i] بمباران ویرانگرایی که به دنبال تخریب هرچه بیشتر یک منطقه است

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضای فقید کانون فرهنگی چوک است

 **محمود خداوردی**	 **لیدا نیک فرید**	 **علی شاه‌علی**
 **لطف‌الله شیرین زبان**	 **روح الله کاملی**	 **ژیلا تقی‌زاده**

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.